



توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری بهر نوع ممنوع می باشد!

رمان : نقاب دل

نویسنده : مرضیه یگانه

ویراستار : آتنا نیسی علیپور

ژانر : عاشقانه همخونه ای

تعداد صفحات : 275

تدوین : OVM13 کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید

نقاب دل

نویسنده: مرضیه یگانه



حرف استاد که تموم شد. مثل برق گرفته ها خشکم زد. باورم نمی شد، چی شنیده بودم. اما وقتی صدای خنده ی بچه ها بلند شد، به خودم اومدم. سارا با خنده روی جزوه هام نوشت :

_ وای عسل حمدت رو خوندم، اون پسر غوله!

استاد بی هیچ حرفی کیفش رو برداشت و از کلاس بیرون زد که با حرص دنبالش دویدم و گفتم: _استاد...استاد تو رو خدا یه لحظه فقط...

استاد صالحی ایستاد. خودم و بهش رسوندم و با عجز در مقابل لبخند روی لبش که داشت مغزم رو منفجر می کرد، گفتم:

_ استاد این چه پیشنهادیه، آخه چرا فرق من با بقیه چیه مگه؟ چرا بقیه می تونن یه پروژه تحقیقی ارائه بدن و من باید اون پسر ی گند دماغ رو اصلاح کنم؟!

استاد صالحی با همون لبخندی که داشت حرصم رو بیشتر می کرد، نگام کرد و گفت:

_ فرق تو با بقیه همون بگو مگوهای وسط کلاستونه باید باهم کنار بیایید شما ترم آخر روانپزشکی هستی، اگه نتونی با این مشکلات با مردا کنار بیای فردا چطوری میخوای مطب بزنی؟! حتما می خوای سر در مطب بنویسی روانپزشک مخصوص بانوان؟!

کلافه گفتم:

_ استاد به خدا مطب نمیزنم.

_ خب مطب رو نمیزنی ازدواج رو چی می گی؟ نمی خوای ازدواج کنی؟! بالاخره با این نفرتت از مردها، تا کی می خوای پیش بری؟

_ ازدواج نمی کنم.

استاد اخمی کرد و گفت:

_ ببین دخترم اگه بخاطر دوستی با عموت نبود، همون اول ترم یه صفر خوشگل به شما و آقای مهرداد می دادم و یه ترم به غش غش خنده های بچه های کلاس گوش نمی دادم حالا نوبت منه، یه ترم من با شما کنار اومدم، حالا شما با شرط من کنار بیایید.

با لج پامو زمین زدم و ناله کردم : _استاد التماس می کنم دو سال درس نخوندم که حالا بخاطر نمره ی درس شما مدرکم رو نگیرم با اینکارتون نفرت من رو از مردها بیشتر نکنید.

استاد فقط لبخندش رو از روی لباس جمع کرد و بجای جواب دادن به من با چهره ای جدی، از کنارم رد شد. همون موقع سارا دوستم در حالیکه از خنده نفسش بالا نمی اومد، اومد سمتم که محکم زدم پشت کمرش و گفتم:

_کوفت.

_ عسل وای مردم از خنده چه سوژه ای شدید شما دو تا می گم می شه منم بیام از نزدیک، اصلاح آقای مهرداد رو ببینم و بخندم؟

با حرص فریاد زدم:

_ سارا بخدا می زنم توی دهن تا!

بازم خندید و گفت :

_ آی خدا دلم مُردم از بس خندیدم. حالا بذار این آقای مهراد بیاد ببینیم اون از شنیدن دستور استاد چه قیافه ای می شه! محکم تکیه زدم به دیوار و گفتم:

_ سارا یه کاری کن تو رو خدا من دارم دیوونه می شم.

_ نترس این کار عموته مگه نگفتی دوست صمیمی استاد صالحیه خب بهش بگو باهاش حرف بزنه.

_ آخه مگه ندیدی استاد چطور روی حرفش اصرار می کرد.

_ خب این با تو اینجوریه ولی با عموت که اینجوری نیست.

امیدوار شدم و از دیوار فاصله گرفتم و گفتم:

_ خدا کنه.

بعد کف دست هام رو محکم بهم زدم و انگشت هام رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

_ اگه از شر این پسره راحت بشم، نذر می کنم که کل دانشگاه رو شیرینی بدم.

سارا خندید و گفت:

_ الان داغی نذر نکن بذار ببینیم چی می شه واسه روحیه ی ما هم خوبه.

با اخمی که سمتش نشونه رفتم، خنده اش رو جمع کرد و گفت:

_ خب حالا.

اونقدر عصبی بودم که تا خود خونه، اخم هام باز نشد. تا رسیدم خونه کوله ام رو انداختم زمین و دویدم سمت اتاق عمو مثل همیشه در حال مطالعه. در اتاقش رو که باز کردم، نگاهش رو از روی کتاب نیمه بازش بالا آورد که فوری گفتم:

_ عمو ببین این دوستت چطوری امروز رو خراب کرد!

با لبخند کتابش رو بست و گفت:

_ به به سلام عسل خانوم.

شرمنده، کمی متانت بخرج دادم و گفتم:

_ ببخشید سلام.

_ کدوم دوستم سرکار رو اذیت کردن؟

_ جناب صالحی.

کتابش گذاشت توی قفسه ی کتابها و گفت:

جناب استاد صالحی خب چطور اونوقت؟!

جلو رفتم و با دلخوری گفتم:

واسه نمره ی آخر ترم بجای امتحان، نمره ی کار عملی گذاشتن واسه بچه ها پروژه تحقیق، ولی واسه من بیچاره، پروژه عملی.

لب هاش رو به علامت تعجب پایین داد و گفت:

یعنی چی؟!

اون پسر یادتون هست؟ همونی که گفتم چند بار سر کلاس استاد صالحی باهاش حسابی بحثم شده؟

خب..

می گه ما دو نفر پروژه مون اینه که مثل یه روانکاو نقاطی که باعث ضعفمون شده رو درمان کنیم.

خب نقطه ضعف شما؟

کلافه جلوتر رفتم و خودم رو روی میل تکی کنار عمو رها کردم و گفتم:

نقطه ضعف منم که می دونید چیه، تنفر شدید از مردها.

خنده ی بی صدایی کرد

بجز من البته نه؟

با حرص گفتم:

عمو، دارم دیوونه می شم بابا تو رو خدا یه کاری کن.

خب نقطه ضعفت رو برطرف کن عموجان.

با حرص گفتم:

عمو...استاد می گه آقای مهرداد باید نقطه ضعف من رو برطرف کنه، نه خود من.

عمو اینبار بلند و پر صدا خندید.

چه جالب پس تو اولین مریض همکلاسیت آقای مهرداد می شی؟

کلافه دستم رو محکم زدم روی پام و گفتم:

حالا اینم تحمل کنم، اینو چکارش کنم که استاد فرمودن منم باید نقطه ضعف ایشون رو برطرف کنم.

عمو با کنجکاوای گفت:

حالا نقطه ضعف این آقا مهرداد چیه؟

سنگینی نفسم رو یکدفعه از سینه بیرون دادم و گفتم:

_ از خانم ها متنفره.

عمو از خنده غش کرد. متعجب نگاهش کردم. اونقدر خندید و خندید که صورتش لبو شد و نفسش قطع. کلافه و عصبی نالیدم:

_ عمو تو رو خدا دارم دیوونه می شم شما می خندی؟

عمو اشک چشماشو پاک کرد و گفت: _بذار این جلال رو ببینم...

فکر کردم الان می گه حالش رو می گیرم، باهاش حرف میزنم، اما عمو گفت:

_ آی ببوسمش آی ببوسمش با این ایده اش.

با عصبانیت داد زدم:

_ عمو!

باز خندید و من که دیدم، حنم پیش عمو رنگی نداره، با ناراحتی از اتاقش بیرون اومدم. در رو که بستم صداش رو شنیدم که در حالیکه هنوز میخندید می گفت:

_ آخ خدا چه با حال، عجب فکری کردی دمت گرم.

با حرص پام رو کوبیدم زمین و گفتم: _ لعنت به من که فکر کردم عمو کارها رو درست می کنه.

توی محوطه ی دانشگاه نشسته بودم و حرفام رو مرور می کردم که سارا زد به پهلوم و گفت:

_ عسل...عسل...آقا غوله اومد.

سرم رو بالا آوردم.آقای مهراد داشت به سمت من می اومد. با اون قد بلند و هیکل مثل غولش، با دو کیلو احم، ته دلم خالی شد که با خودم گفتم آخه چطور فکر کردن که من بتونم این غول تشن رو عوض کنم!؟

مقابلم ایستاد و با صدایی عصبی گفت:

_ خانم تمجیدی باید باهم حرف بزنیم.

سارا ، ترسیده فوری از کنارم بلند شد و گفت:

_ من...من میرم بوفه دانشگاه.

سارا که رفت، مهراد کنارم نشست .مکث کوتاهی کرد و گفت:

_ من دیروز نیومدم، امروز بچه ها بهم گفتن که استاد صالحی چه پروژه ای واسه ی من و شما در نظر گرفتن.

هنوز سکوت کرده بودم که لحنش عصبی شد و گفت:

_ ببینید خانم محترم اگه فکر کردید با اینکارا تون میتونید تلافی حرفایی که بهتون زدم و در بیارید، کور خوندید در ضمن، تنفر من از شما و جنس ضعیف امثال شما هم بدست شما قابل درمان نیست.

کوله ام رو انداختم روی شونه ام و با خونسردی گفتم:

آقای مهراد من عاشق چشم ابروتون نیستم که بخاطرش برم به استاد صالحی همچین پیشنهاد مزخرفی بدم. در ثانی خوبه که به عرضتون برسونم، بهتره از هر راهی که بلدید این قضیه رو منتفی کنید، چون اگه شما از جنس من و امثال من متفرید، من از دیدن مردان حال جنون بهم دست می ده اگه این قضیه منتفی نشه، شاید یه روز با یه چاقوی ضامن دار بیام و خودم همه چی رو تموم کنم.

لحظه ای نگاهم به چشم های پر از خشمش افتاد و گفتم: روزتون پر از نفرت آقا...

بعد پوزخندی زد و رفت. اما با اون همه خونسردی، داشتم از درون آتش می گرفتم. رفتم سمت بوفه دانشگاه که سارا سمت دوید و گفت:

__ عسل...چی شد؟

__ بیشعور فکر کرده من رفتم به استاد صالحی این پیشنهاد رو دادم واقعا احمقه چی با خودش فکر کرده!

سارا نفسش رو بیرون داد و گفت:

__ وای عسل من از دیدنش داشتم سخته می کردم؛ این بشر از غول دو سر هم ترسناک تره توی کل دانشگاه هیچ دختری از کنارش رد هم نمی شه اونوقت تو...بمیرم واسه این شانس بدت! حالا می خوای چطوری درمانش کنی؟

با حرص داد زد:

__ دیوونه ای؟! من درمانش کنم؟ عمراً بره با نفرتش بمیره، دعا میکنم بره زیر تریلی الهی از وسط نصف بشه الهی پارچه میشکیش رو سر در دانشگاه بزنن.

سارا بازوم رو کشید و گفت:

__ خب حالا...چیزی ازش نمود تو هم با این دعاها.

کلافه گفتم:

__ سارا من اگه مجبور بشم خودمو می کشم تا ریخت این بشر رو نبینم اصلا اگه بشه، اسمش و بذاریم بشر.

سارا خندید و گفت:

__ حالا زوده به خودکشی فکر کنی شاید خود آقا غوله رفت و با استاد صالحی حرف زد، بذار ببینیم چی می شه.

دست به سینه به سارا نگاه کردم و گفتم:

__ تو بیا با عموم حرف بزن...میای؟

__ اگه عموت به حرف من گوش بده.

__ حالا امروز بیا شاید راضیش کردی.

__ من؟! چی فکر کردی تو، ولی باشه میام.

سارا بعد از دانشگاه باهام اومد خونه. مثلاً می خواست عموم رو راضی کنه. من نشستم توی سالن و اون رفت اتاق عموم. منم توی سالن، توی سکوت خونه تو فکر رفتم. به دلیل این نفرتم از مردها.

دلیلش برمی گشت به گذشته ها... به زمانی که با پدرم زندگی می کردم. پدرم آدم درستی نبود. اونقدر عصبی و بد اخلاق بود که توی همون بچگیم مادرم ازش جدا شد. با جدا شدن مادرم از پدر، من خیلی تنها شدم. پدر هم اونقدر آدم لالابالی و بی قید و بندی بود که هنوز کتکهایی که توی بچگی ازش خوردم، یادمه. فقط ده سالم بود که عموم به دادم رسید و از پدرم خواست که من پیش اون برم. پدرم که بخاطر بی قید و بند بودن، حوصله ی پدری نداشت، منو از سرش باز کرد و بخشید به عموم. عموم با اینکه جوان بود و می تونست ازدواج کنه، اما بخاطر من ازدواج نکرد و مجرد موند. تفاوت سنی من و عمو نادر، پانزده سال بود و وقتی عمو نادر سرپرستی من رو از پدرم گرفت، فقط بیست و پنج سال داشت. اما حالا در آستانه ی چهل سالگی بود. خیلی دوستش داشتم. تنفر من از مردها، به غیر از عموم بود... چون می دونستم چقدر بخاطر من فداکاری کرده و از همه ی روزهای خوش جوونیش دل کنده البته هنوزم پیر نشده بود. خوشگل و جوون به نظر می رسید. حتی کمتر از سنش، می خورد ولی هر وقت به شوخی بهش می گفتم؛ بذار یکی از دوست هام رو بهت معرفی کنم تا سر و سامون بگیری اخم می کرد و می گفت زشته... این حرف ها از من گذشته.

خیلی دوستش داشتم. الگوی پدری نمونه ای بود که نداشتم. پانزده سالم که شد، پدرم در اثر مصرف زیاد مشروبات الکلی و مواد مخدر، از دنیا رفت و سرپرست قانونی من، عمو نادر شد. همین اتفاق باعث شد که کلاً قید ازدواج رو بزنه و مجرد بمونه. خدا رو شکر عمو نادر پا به پای من درس خوند و دکترای مهندسیش رو از دانشگاه تهران گرفت و با پروژه های مهندسی که قبول کرد، تونست ثروت زیادی رو به جیب بزنه و به قول خودش برای من سرمایه گذاری کنه. با این حال من هیچ وقت فراموش نکردم که پدرم چقدر آدم بدی بود و چطور منو که یه بچه ی پنج ساله بودم، کتک می زد. بخاطر نبود مادر و داشتن یه حامی، از همون بچگی از همه ی مردها متنفر شدم. انگار همه شون فقط از مردونگی زورش رو به رخ بقیه می کشیدن و چیزی از مهربانی به ارث نبرده بودن. هنوز توی فکر بودم که سارا از پله ها پایین اومد و گفت:

__ عسل من می رم.

هنوز از توی افکارم به خودم نیومده بودم تا جوابش رو بدم که عمو نادر از بالای پله ها گفت:

__ عسل جا دوستت رو ناهار نگه دار.

تازه فهمیدم چی شده. دست سارا رو گرفتم و گفتم:

__ چی شد؟!

سارا ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ نمیدونم، من که هر چی گفتم این عموی شما حرف خودش رو زد.

عمو نادر از پله ها پایین می اومد که گفت:

__ غذا سفارش دادم ناهار بمونید.

__ ممنون آقای تمجیدی باشه یه وقت دیگه.

عمو جلوتر اومد و دست هاش رو توی جیبش فرو کرد و گفت:

__ تعارف نمی کنم جدی می گم.

سارا نگاهی به من انداخت که گفتم: __ شما تعارف نمیکنید ولی دوست من تعارف داره خب بمون دیگه.

_ آخه مزاحم می شم.

عمو با لبخند گفت:

_ چه مزاحمتی! من و عسل همیشه تنهاییم.

عمو غذا سفارش داد و سارا به اجبار یا تعارف شایدم خواسته ی خودش موند. سر میز ناهار تنها کسی که زیادی ساکت بود، من بودم. سارا در حالیکه صندلی مقابل عمو نشسته بود.

_ خیلی دوست داشتم عمو ی عسل جون رو ببینم البته واقعا از دیدنتون جا خوردم، فکر می کردم از اون عموهایی باشید که با عصا راه می رید.

عمو خندید و گفت:

_ نه هنوز اونقدر پیر نشدم.

سارا باز گفت:

_ به نظرم شما زیادی جوونید که بشه اسم عمو رو تحمل کنید.

به سارا خیره شدم. داشت از چی حرف می زد؟ اون اومده بود مشکل من رو حل کنه، نه مشکل زیادی جوون موندن عموم رو!

هنوز نگاهم به سارا بود که عمو جواب داد:

_ دیگه دارید اغراق می کنید، اینجوریا هم نیست.

سارا لیوان دوغش رو گرفت توی دستش و گفت:

_ ببخشید آقا نادر.

چشم هام چهار تا شد نادر چه زود خودمونی شد

سارا نگاهش رو به عمو دوخت و گفت:

_ چطور شما با این جوونی دوست استاد صالحی هستید؟!

_ خب من ازدواج نکردم و جلال ازدواج کرد، میگن زن ها آدم رو زود پیر می کنن. در ضمن جلال چند سالی ازم بزرگتره.

اخمی سمت عمو روانه کردم که با خنده نگام کرد و گفت:

_ البته عسل من تنها کسیه که منو جوون نگه داشته.

اینبار من وارد بحثشون شدم و گفتم: _ عمو جا این بحث ها رو ول کنید، من باید زودتر به استاد صالحی جواب بدم.

عمو با خونسردی تکیه زد به پشتی صندلیش و گفت:

_یه مهمونی می گیرم دعوتش می کنم...چطوره؟

سارا بجای من با شوق گفت: _عالیه نه عسل؟

با اخم به سارا نگاه کردم:

_ببخشید شما واسه چی ذوق می کنی؟ مگه شما دعوت شدی؟

همون موقع عمو گفت:

_آره شما هم بیاید، شاید دوست های قدیمی خودمم گفتم.

سارا سرش رو پایین انداخت و به طرز مظلومانه ای گفت:

_نه دیگه خیلی مزاحم نمی شم.

یه لبخند زورکی زدم و گفتم:

_حالا واسه من تعارف می کنه از موندن توی خوابگاه که بهتره.

سارا ذوق کرد و فوری گفت:

_ممنون از دعوتتون، حتما میام.

عمو به بشقاب ها اشاره کرد و گفت: _غذاتون سرد شد

بی حوصله فاشقم رو توی بشقابم رها کردم و گفتم:

_شما میل کنید من سیرم.

از پشت میز برخاستم منتظر بودم عمو مثل همیشه بگه « عسل جان تا غذات رو نخوردی حق بلند شدن از پشت میز رو نداری» ولی در کمال حیرت عمو با خنده گفت:

_بفرمایید سارا خانم این همیشه همین طوریه کم غذاست حالا شما از خودتون بگید، اهل کجایی؟

با حرص رفتم نشستم توی سالن و به ریز حرفا و خنده های عمو و سارا گوش دادم. سارا همه چی رو گفت؛ اینکه بیست و هفت سالش بود و اصالتا تهرانی، ولی چند سالی پدرش مدیر یکی از هتل های پنج ستاره ی اصفهان شده بود و رفته بودن اونجا

با خودم می گفتم این ها چه ربطی به موضوع استاد صالحی داره آخه، ولی کم کم داشت دستم می اومد که در کنار موضوع استاد صالحی، یه موضوع دیگه هم داره پیش میاد موضوع عمو و سارا.

عمو برای آخر هفته قرار مهمونی رو گذاشت. فکر می کردم فقط استاد صالحی دعوته، ولی اشتباه می کردم. سارا فون یاسی قشنگم رو با شال سفید پوشیده بودم که سارا اومد. اون همه اصرار عمو برای دعوت سارا برام غیر طبیعی بود. سارا هم مانتوی کتی مشکیش رو پوشیده بود و با روسری طلایی رنگش خیلی تو چشم بود. از همون زمان ورودش، یه حال عجیبی بهم دست داد. از توجه زیادی عمو به سارا، یه جورایی حسادت می کردم. سارا اومد توی آشپز خونه کمکم که با ناراحتی گفتم:

_ بفرما بیرون کمک لازم ندارم.

سارا با تعجب نگام کرد که عمو هم وارد آشپزخانه شد و گفت:

_ سارا خانم شما بفرمایید توی پذیرایی، غسل خودش از پس کارا بر میاد.

سر برگردوندم و سارا رو دیدم که با لبخند گفت:

_ چشم.

حرصم گرفتم. سارا که رفت با ناراحتی و عصبانیت آمیخته بهم به عمو گفتم: _ اصلا چرا این و دعوت کردید؟!

عمو اخم هاش رو تو هم کرد و گفت:

_ الان مشکل تو سارا است؟!

با حرص گفتم:

_ آره سارا است، فکر کردید من متوجه نمیشم؟ خانواده ات کجان؟ چند سالت؟ این سوال ها واسه چیه پس؟

عمو پوزخند زد و گفت:

_ خب مگه چه اشکالی داره؟ ندیدی که دوستت هم اعتراف کرد من هنوز جوونم.

چشم هام چهار تا شد.

_ شما که همش می گفتید پیر شدم!

عمو با لبخند دستی به موهایش کشید و گفت:

_ ولی حالا حس می کنم خیلی جوون شدم.

نگاهی به سر تا پای عمو انداختم. پیراهن زرشکی رنگی پوشیده بود و موهایش رو به سمت بالا سشوار کرده بود. بوی عطر مردانه اش از همون فاصله هم قابل استشمام بود. دیگه با دیدن تیپ عمو، کار سختی نبود که حدس بزنم توی سر عمو چی می گذره. با عصبانیت گفتم:

_ اصلا خودتون پذیرایی کنید، من می رم بشینم.

نشستم توی سالن که صدای زنگ آیفون بلند شد. عمو رفت سمت اف اف. درو باز کرد و گفت:

_ غسل خانم مهمون ها اومدن.

با لج گفتم:

_ چشمتون روشن.

صدای احوالپرسی عمو رو میشنیدم:

_ به به چطوری خسرو جان؟

خسرو دیگه کی بود؟! سر برگردوندم و نگاه کردم. مرد میانسالی توی ورودی سالن ایستاده بود. نشناختمش، ایستادم که پسر جوانی هم پشت سر مرد میانسال وارد شد. خشکم زد. آقای مهرداد بود. عمو دستش رو به نشانه ی معرفی سمت دوستش نشانه رفت و گفت:

_ خسرو مهرداد دوست قدیمی من، پدر آریا مهرداد همکلاسی شما.

بهت زده فقط به چهره ی عبوس و عصبانی آریا خیره شدم. عمو جلو اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

_ عسل جان برادر زاده ام.

به سختی گفتم:

_ س...سلام.

خسرو خان لبخندی زد و گفت:

_ سلام دخترم ببخشید؛ من به نادر گفتم که جریان دوستی ما رو به تو بگه ولی اون بخاطر جر و بحثای توی کلاس با آریا، بهت نگفت.

دست عمو رو کشیدم و گفتم:

_ لطفا تشریف بیارید.

عمو رو کشیدم سمت راهرو و گفتم: _ چطور تونستید؟

عمو با خنده گفت:

_ حرص نخور لازم نبود.

_ لازم نبود؟ پس همه چی از اولش یه نقشه بود؟ آره؟

عمو با لبخند نیشگونی ازم گرفت و گفت:

_ بالاخره دیگه.

با لحن نگاهی کردم که لبخند زنان رفت.

داختم از شدت عصبانیت منفجر می شدم. نشستم روی یکی از مبل ها و با حرص به عمو خیره شدم. دیگه کارهای غیر قابل تحمل شده بود. با اونکه نگاه عصبیم رو روی خودش حس می کرد ولی با بی خیالی نشست بالای سالن، روی مبل و گفت: _ خسرو جان چه خبر؟

سارا همون موقع با سینی چای وارد شد و سلام داد. عمو با اخم نگام کرد و اشاره ای به سارا و بعد گفت:

_ عسل خانم...

منظورش رو گرفتم ولی سرم رو با ناراحتی ازش برگردوندم که بلند شد و سینی رو از سارا گرفت و گفت:

_ شما بفرمایید بشینید.

سارا گفت:

_بذارید من پذیرایی کنم مشکلی نیست.

عمو با لبخند گفت:

_دیگه چی شما مهمان هستید، بفرمایید.

سارا خواست بیاد سمت من بشینه که چنان اخمی بهش کردم که ازم فاصله گرفت. همون موقع دوباره زنگ در خورد. عمو سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

_حتما جلاله.

در رو باز کرد و گفت:

_بله آقای استاد تشریف آوردن.

صدای حال و احوالپرسی عمو و صالحی رو می شنیدم و بیشتر حرص می خوردم. نگاهم بی اختیار رفت سمت آریا اونم عصبی بود البته چیز غیر طبیعی نبود. چون ژست همیشگی اش عصبانیت و اخم بود. شاید اگه لبخند می زد؛ باید تعجب می کردم. استاد صالحی که وارد پذیرایی شد ایستادم. با همه سلام و احوالپرسی کرد و نشست کنار عمو. سارا باز رفت سمت آشپزخونه که عمو گفت:

_چقدر خوبه که بعد از کلی سال همه دور هم جمع شدیم.

بی حوصله به این حرف عمو فکر کردم. چقدر مسخره بود که من باید اون جمع کسل کننده رو تحمل می کردم. استاد بهم نگاه کرد و گفت:

_شما چطورید خانم تمجیدی؟

همونطور که از شدت عصبانیت پام رو که روی پای دیگرم انداخته بودم تکیه می دادم گفتم:

_مجبورم نفس بکشم، من نمیدونستم که شما دوستان قدیمی برای جمع شدن دور هم، پروژه عملی واسه من آقای مهراد تعیین می کنید.

استاد لبخند معناداری زد و گفت:

_اصل این قضیه رو عمو می شما و خسرو خان پیشنهاد دادن، من فقط پیشنهاد پروژه ی عملی رو دادم.

_خوبه، خیلی خوبه ما شدیم موش آزمایشگاهی شما!

عمو خندید و بعد چشم غره ای بهم رفت همون موقع باز سارا برای استاد صالحی یه لیوان چای آورد. عمو باز از جا بلند شد و گفت:

_ما شما رو دعوت نکردیم که پذیرایی کنید.

سارا فقط لبخند می زد. حرصی شدم و گفتم:

_آره سارا جون بشین بغل دست عمو جان.

عمو اخم کرد و سارا بی هیچ حرفی او مد سمت که استاد صالحی گفت: _ خب... حالا که نیاز به معرفی نیست، بریم سراغ بحث خودمون.

به کنایه گفتم:

_ آره استاد بگید چطور شد که خواستید ما رو بهونه ی تحقیقاتی خودتون کنید.

استاد نگاه تندى بهم کرد و جواب داد _ باید بگم که این اصرار های عموی شما و خسرو خان بوده که باعث شد من این پیشنهاد رو بدم.

آریا با عصبانیت گفت:

_ آره پدر؟!

خسرو خان به آریا بعد من نگاه کرد و گفت:

_ مگه من و عموی شما چقدر دیگه زنده ایم که شما دو نفر اینجوری لجبازی می کنید، من از دار دنیا فقط همین یه پسر رو دارم.

صدام رو بالا بردم:

_ پس ما اینجا هیچ، من به شخصه از همه ی شما مردها متنفرم همتون زورگوئید، همتون نامردید،

عمو با صدایی بلند بین حرفم وقفه ایجاد کرد:

_ عسل.

آریا هم تکیه زد به مبل و گفت:

_ تنها شباهت من و شما همون نفرته من به شخصه از همه ی جنس زن ها متنفرم ضعیف و خیانتکار، فقط می خوان قلب و تسخیر کنن و بعد بذارن برن.

استاد با لبخند گفت:

_ واسه همین که شما دو تا اگه با هم باشید درمان می شید.

حدس می زدم منظور استاد صالحی چی باشه، ولی باز طاقت نیاوردم و در حالیکه سعی می کردم لحن صحبتیم رو مودبانه جلوه بدم پرسیدم :

_ منظورتون از با هم بودن چیه؟!

لبخند روی لب استاد صالحی نشست لبخندش خیلی گویا بود. باورم نمیشد نگاهم سمت عمو برگشت، لبخند اون هم، هم ردیف دوستش بود . خسرو خان هم همین طور. دیگه ادب رو کنار زدم و با عصبانیت فریاد زدم : _ منظورتون چیه ؟!

خسرو خان جواب داد:

_ این پیشنهاد من بود.

دست هام رو مشت کردم و باز پرسیدم :

_ چه پیشنهادی؟!!

_ شما یه مدت با هم محرم باشید.

صدای فریاد من و آریا با هم بلند شد _ چی؟!!

عمو سرفه ای کرد و گفت :

_ عسل جان... این برای هر دوی شما...

از روی صندلیم برخاستم و فریاد زنان گفتم :

_ نه شما چطور می تونید برای ما تصمیم بگیرید؟! من از همه ی مردا متنفرم از شما، از خود شما که الان دارید منو مجبور می کنید که چی بشه؟! می خواید ازدواج کنید؟ خب برید ازدواج کنید..

بعد سرم رو سمت سارا برگردوندم و با حرص گفتم :

_ سارا جون عموی من از شما خوشش اومده...

عمو با عصبانیت بهم توپید :

_ عسل!

_ چرا نمیذارید حرفم و بزnm؟ خب بذارید بهش بگم دیگه، مگه مشکل شما همین نیست؟!!

عمو با عصبانیت نگاهم می کرد که استاد صالحی همراه با آه بلندی که کشید گفت :

_ من فکر می کردم که هر دوی شما این واکنش رو نشون بدید.

با همون لحن عصبی دستم رو سمت آریا نشونه رفتم و گفتم:

_ کدوم واکنش دقیقا؟! ایشون که مثل یه مجسمه ی اخیالو فقط ابروهاش تو همه و منم که فقط دارم داد می زنم.

استاد اینبار با نگاهی نافذ به من گفت:

_ لطفا بشینید بذارید حرف هامون رو بزنینم بعد شما داد و بیداد راه بنداز. ایشونم که الان اینجوری ساکته، چند روز پیش داداش و سرم زده.

هنوز ایستاده بودم که عمو با نگاهش سعی کرد منو وادار به نشتن کند. شاید فکر می کرد با همون نگاه تند می تواند مرا راضی به نشستن کنه که گفتم :

_ دیگه نمی تونم سکوت کنم... نمی دونم... شاید این آقای مهراد...

دستم رو سمت آریا نشانه رفتم و بعد ادامه دادم :

_ قبول کنه که بعید نیست چون می تونه با آزار و اذیت، آرامش بگیره ولی من یکی نه.

استاد اخمش رو محکمتر کرد و گفت:

_ حالا می ذاری حرفم رو بزnm یا نه؟!!

نگاهم هنوز با خشم روی صورت استاد بود که عمو با لحنی جدی گفت : _عسل بشین.

محکم نشستم روی صندلیم. از شدت عصبانیت، دستام هنوز مشت شده بود و قصد باز شدن نداشت.

توی همون حالت صدای استاد رو شنیدم که گفت :

_من واقعا قصدم درمان این حالت انزجار شما دو نفر بود اما خسرو وقتی پیشنهاد محرمیت شما دوتا رو داد، عموی شما نه تنها، مخالفت نکرد بلکه استقبال هم کرد.

نگاهم برگشت سمت عمو با پلک زدن حرف صالحی رو تایید کرد و حرص من و بیشتر دیگه انگشتام درد گرفته بود از بس کف دستم می فشردم.

استاد صالحی ادامه داد:

_منم با لحاظ کردن این قضیه دیدم این طوری به نفع هر دوی شماست. چون درمان شما دو نفر بهتر و راحت تر جلو می ره، البته من به خاطر اینکه می دونستم شما دو نفر قطعاً مخالفت می کنید با دانشگاه هم صحبت کردم. چون این قضیه حالت تحقیقات پیدا می کنه و تک تک رفتارهای شما مطابق برنامه ای که من به شما می دم، مورد تحلیل و بررسی قرار می گیره من پیشنهاد دادم که در عوض قبول کردن شما دو نفر این پروژه تحقیقاتی به عنوان پایان نامه ی مشترک شما دونفر، مورد تایید دانشگاه قرار بگیره خدارو شکر استاد منیری، رئیس دانشگاه هم بسیار استقبال کرد.

چون تا بحال همچین پایان نامه ی تحقیقاتی عملی توی هیچ دانشگاهی در سطح کشور ارائه نشده و می تونه خودش یه پروژه تحقیقاتی بزرگ روانشناسی محسوب بشه؛ از همین حالا می تونم تصور کنم که این پروژه توی جشنواره های علمی به عنوان تحقیق برتر ارائه می شه، حالا فکراتون رو بکنید. این یه فرصت استثنایی برای شماست. خیالتون راحت باشه تا پایان این پروژه هم این قضیه جایی درز پیدا نمیکنه من دیگه کاری با عمو و پدر شما ندارم. انتخاب با خودتونه، می تونید از پس این پروژه بریباید و خیلی راحت نمره ی پایان نامتون رو بدون سختی کار تحقیق بگیرید یا نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_این درزی که شما ازش حرف میزنید یه کم بزرگتر از درزه، چون همین حالاش کل دانشگاه ازش خبر دارن.

استاد جوابم رو با پوزخندی داد و گفت:

_منظورم محرمیت شما بود.

با حرص لب هام رو روی هم جفت کردم و سکوت. هنوز عصبی بودم اما نه به اندازه ی قبل، نگاهم بی اختیار سمت آریا رفت.

دست مشت شده اش رو محکم روی لبش می زد و سکوت رو انتخاب کرده بود که من به جای او هم پرسیدم :

_تا کی وقت داریم فکر کنیم؟

استاد لبخندش رو پشت جذبه ی همیشگی اش مخفی کرد و گفت :

_فقط تا آخر هفته ی آینده.

از اون شب مهمونی، دو روز گذشت. مثل دیوونه ها شده بودم. البته از اون دسته دیوونه هایی که به خودشون و بقیه آسیبی نمی زنند.

اون قدر اعصابم بخاطر این پروژه ی تحقیقاتی لعنتی بهم ریخته بود که حتی با سارا هم قهر کردم. من سارا رو توی این قضیه مقصر می دونستم. اگر چه خود سارا همون شب پی به علت بعضی رفتارهای عمو برده بود ولی نمی دونم چرا من فکر می کردم که اگر عمو توی فکر ازدواج نمی افتاد، پیشنهاد استاد صالحی رو رد می کرد. با عمو هم قهر کرده بودم. باورم نمی شد، چطور تونسته بود بخاطر خلاصی از شرّ من همچین پیشنهادی رو قبول کنه. همه ی اینا به کنار یه وسوسه ی خفیفی توی دلم می گفت:

__قبول کن و از شرّ پایان نامه راحت شو هم فاله و هم تماشا.

اما باز با خودم می گفتم:

__دیوانه ام مگه؟! یه اسم الکی بره توی شناسنامه ام سر یه پایان نامه؟!!

اما باز توی افکارم به خودم می گفتم: __خب می شه توی شناسنامه ثبت نشه الان بعضی ها دو سال درگیر پایان نامشون...

دل رو زدم به دریا و با همون حالت قهر رفتم اتاق عمو. اخم کردم که یعنی هنوز یادم نرفته، مسبب همه ی این بلاها کیه. عمو پشت میز کارش داشت روی پروژه ی جدید مهندسی اش کار می کرد که با دیدن من توی چارچوب در لبخند زد و گفت:

__به به عسل خانوم.

وارد اتاقش شدم که ادامه داد:

__شما چه عسلی هستی که اینقدر تلخه نگاه کن ابروهات و باز کن از هم لبخند بزن ببینم.

__حوصله ندارم اصلاً نیومدم شوخی کنید، اومدم تا حرف بزنیم.

عینک مطالعه اش رو از روی چشمهاش برداشت و گذاشت روی میز و از پشت میزش برخاست و گفت:

__خب بزنیم.

__عمو من هنوز از دست شما دلخورم.

__چرا آخه؟!!

__آخه این چه پیشنهادی بود به صالحی دادید؟!!

لبخند کنایه آمیزی زد و گفت: __منظورت استاد صالحی بود دیگه؟!!

__بله

تکیه زد به میزش و دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

__ببین عسل جان درسته که من ازدواج نکردم ولی تورو مثل دختر خودم می دونم؛ ده سالت بود که آوردمت پیش خودم و الان بیست و پنج سالته حالا به من بگو، من و به عنوان یه پدر قبول داری یا نه؟

سکوت کردم. سرم رو از نگاهش که انگار شده بود صفحه ی مرورگر خاطراتم، پایین گرفتم که ادامه داد: _ پس قبول داری... من چی می خوام از خدا؟ جز خوشبختی تو؟ جز اینکه بدونم تو هم سروسامون گرفتی؟

سرمو یکباره بلند کردم و گفتم :

_ اصلا مگه خوشبختی به ازدواجه؟!

_ نه به ازدواج نیست ولی اومدیم من چند سال دیگه مُردم یه دفعه عسلِ من، تنها می شه نمی شه؟! ... می خوام تا زنده ام سروسامون بگیرم.

_ من سروسامون بگیرم یا شما؟

اخمی کرد که باز نگاهم رو از چشمای عمو زدیدم. جواب داد:

_ خب حالا... تازگی ها خیلی بی انصاف هم شدی! پانزده ساله که ازدواج نکردم تا تو بزرگ بشی. سرم رو با درس گرم کردم و مدام به خودم نهیب زدم دیگه ازم گذشته دیگه پیر شدم، دیگه کسی با من ازدواج نمی کنه اما اونروز همین دوست شما، سارا... وقتی گفت بهم نمی خوره که عمو تو باشم، به خودم امیدوار شدم. مگه من آدم نیستم؟ مگه دل ندارم؟ چرا نباید ازدواج کنم؟

با ناراحتی به عمو نگاه کردم و گفتم:

_ پس... واقعا می خواید با سارا ازدواج کنید؟

لبخندش رو ازم زدید و دستی به موهاش کشید و گفت:

_ خب... هنوز دارم فکر می کنم... تصمیم قطعی نگرفتم ولی... قبلش باید در مورد تو تصمیم بگیرم.

با بغض گفتم:

_ من به اجبار شما با اون پسر ی غول بیابونی ازدواج کنم که شما راحت بتونید در مورد خودتون تصمیم بگیرید؟

عمو آهی کشید و با لحنی توبیخانه گفت:

_ عسل!

بغضم رو فرو خوردم که ادامه داد:

_ اصلا خوشم نمیاد به پسر مردم لقب بد می دی خسرو هم شرایطش مثل منه. بعد از اینکه توی بچگی آریا همسرش، اون و آریا رو رها می کنه، دیگه ازدواج نمی کنه تا تموم عمرش رو بذاره واسه پسرش ولی حالا می ترسه که بعد از مرگش، پسرش تنها بشه و کسی رو نداشته باشه. خب این آرزوی هر پدریه که دختر یا پسرش سروسامون بگیره.

با حرص گفتم:

_ اینجوری؟! زورکی؟!

عمو نفس بلندی کشید و گفت :

__اولا این اجبار برای درمان شما دو نفره نه برای ازدواجتون اما جلال پیشنهاد داد که شما دو نفر به هم محرم بشید تا هم پروژه ی تحقیقاتی بتونه درست انجام بشه هم درمان شما.

با ناله زدم زیر گریه زدم.

__لعنت به هر چی پروژه تحقیقانیه! مگه من موش آزمایشگاهی که می خواین من و به زور با اون پسر بندازین توی یه قفس!

عمو باز اخم کرد و گفت :

__عسل می گم می خوام این نفرت لعنتی رو که توی دلت خونه کرده رو درمون کنیم.

با حرص داد زدم :

__این چه درمونی که بخاطرش باید یه اسم بره توی شناسنامه ام؟

عمو عصبی شد و مثل من صداش رو بلند کرد :

__اسمی توی شناسنامه ات نمی ره.

__پس چطور می خواید محرم باشیم؟!

__یه محرمیت مدت داره.

حرصم بیشتر شد و فریادم بلندتر . __دیگه بدتر... آخر این پروژه ی تحقیقاتی شما، من بمونم و یه بچه بغل و یه شناسنامه ی سفید!

عمو چنان فریادی سرم کشید که بُهت زده بهش خیره شدم. باورم نمی شد تا بحال اینطوری سرم داد نزده بود. بغض دوباره توی گلویم توده شد. که عمو گفت :

__فکر کردی من به اینها فکر نکردم؟ جلال همه ی اینارو بررسی کرده، اولاً آریا اونقدر توی تست های روانشناسی که جلال ازش گرفته سرده و بی احساس که درمانش رو هم نمی تونه قطعی گفت که موفقیت آمیز خواهد بود. در ضمن با یه سری ضمانت هایی که جلال خودش قولش رو داده، دست و پای اون آقا پسر بسته می شه الان مشکل اصلی شما دو نفر، درمان شماسه البته به گفته ی جلال، شاید تو درمان بشی ولی آریا معلوم نیست، این پسر بویی از احساس نبرده نفرتش بخاطر رفتن مادرش از همه ی زنها و دخترها اونقدر هست که جلال حتی پیشنهاد داد که یه دوربین مداربسته هم واسه اطمینان توی خونه کار بذاریم تا حتی عصبانیت های این پسر رو هم بتونیم کنترل کنیم.

سرم رو با حرص تکون دادم و گفتم :

__دیگه بدتر خب بگید من خودم و بکشم و خلاص دیگه چرا می خواید من و با یه روانی زنجیری همخونه کنید؟!

عمو با عصبانیت محکم کوبید روی میزش و گفت :

__عس چرا فکر می کنی تو عقل گلی و ما هیچی حالیمون نیست؟! جلال استاد برتر دانشگاهتونه، تضمین کرده که اگه راهی برای درمان این انزجار درونی شما دو نفر باشه، فقط همین راهه خب من برم سر کوچه یه پسر گیر بیارم تا بیاد تو رو درمون کنه؟!

با گریه زار زدم.

_ نمی خوام من نمیخوام خوب بشم من این حس نفرت رو دوست دارم چرا دارید با این کارهاتون من و بیشتر از همه ی مریدا متنفر می کنید؟

عمو نفس عصبیش رو محکم از سینه بیرون داد و گفت :

_ چون تنها راه همینه من اگه از دنیا برم، تو می مونی و یه دنیا مرد که از همشون متنفری، می خوای توی همچین دنیایی زندگی کنی؟

اشک هام آروم آروم روی صورتم غلت می زد که زیر لب گفتم:

_ آره.

عمو نفس بلندی کشید و عصبی گفت:

_ لعنت بر شیطان اینقدر من و حرص نده یکی از دلایلی که تو و آریا رو توی این پروژه کنار هم گذاشتیم همین نفرت مشترک بین شماست... جلال می گه اصل این پروژه یه مقاله ی تحقیقی بوده که توی یکی از دانشگاه های اروپا مطرح شده و توی اون مقاله، طبق مطالعات یک دانشجو از عملکرد بیش از صد تا روانشناس به این نتیجه رسیده که اگر حتی دو نفر رو که از هم متنفر هستند با یک برنامه ی درست و علمی کنار هم قرار بدیم و اون ها طبق برنامه دستورات روانکاو رو انجام بدن، نفرت از دل هر دوی اون دو نفر رفع میشه و به جاش عشق و محبت جایگزین میشه.

پوزخندی میون اشک هام روی لبم اومد و گفتم :

_ رسماً شدم موش دیگه!

عمو با حرص بلند و جدی گفت:

_ برو بیرون از اتاقم هر جور که می خوای فکر کن تصمیم با خودته.

با دلخوری از روی مبل برخاستم و رفتم سمت در که عمو باز گفت:

_ ولی به هر حال هر تصمیمی بگیری، بازم عسل منی.

درو باز کردم و محکم پشت سرم بستم.

برام خیلی سخت بود اینکه بخوام با پسری مثل آریا هم محرم بشم هم همخونه.

البته این سختی فقط تا سه چهار روز بود.

از مهلت استاد صالحی فقط سه روز مونده بود که جلسه ی کلاس استاد صالحی فرا رسید.

از همون لحظه ی ورودم به کلاس بچه ها شروع کردن به پیچ کردن. بعضی ها هم که فقط تو نخ خندیدن بودن. اما خیلی ها هم بدشون نمی اومد که کنایه بزنند، مثلاً فریبا دختری که از همون ترم اول، اونم هم ردیف مردها می دونستم و ازش متنفر بودم، جلو اومد و با پوزخندی گفت:

_ خب خانم تمجیدی فکر کنم این جلسه مشخص بشه که شما اهل تحقیقات علمی هستید یا نه.

بعد کف دست هاش رو بهم زد و انگشت هاشو توی هم قلاب کرد و با ناز و افاده ادا درآورد:

_آه... من از همه ی مردها متنفرم، آیا کسی هست مرا درمان کند؟

چندتا از بچه ها خندیدند که یک پسر تخس و بی مزه هم همراهیش کرد و ادامه داد:

_درمان شدن یا نشدن، مسئله نمره ی استاد صالحی است.

صدای خنده ی بچه ها بالاتر رفت کله سارا با حرص داد زد :

_خفه شید روانکاوان آینده راست می گید برید خودتون رو درمان کنید.

فریبا باز از رو نرفت و دقیقاً جلویم ایستاد و گفت:

_آه... من از همه ی پسرا متنفرم ولی حالا که قراره درمان بشم چه خوبه که اون پسر خوشگله ی باجذبه ی کلاس بیاد درمونم کنه نه؟!

نگاهش روی صورتم بود که ابرویی بالا انداختم و با حرص گفتم:

_ببین فریبا جون اگه نمی خوای من با مشت بزنم توی دماغ عملی ت و دوباره برش بگردونم به شکل خرطوم فیلش، برو بتمرگ سر جات.

فریبا پوزخند زد و خواست چیزی بگه که یکی از پسرها دوید سر کلاس و فریاد زد :

_استاد صالحی اومد.

همه سر جاشون نشستند که استاد با اخم وارد کلاس شد پشت سرش هم، آریا اومد داخل با همون اخم پز جذبه ی همیشگی که فریبا عاشقش بود رفت سر جاش نشست.

استاد بی هیچ مقدمه ای گفت:

_خانم ثنایی.

فریبا گفت:

_بله استاد.

_به گوشم رسیده که قبل از ورودم به کلاس شما خیلی از پروژه ی تحقیقاتی من استقبال کردی!

فریبا لبخندی زد و مصمم گفت:

_چرا که نه استاد، من از اصلاح شدن نقطه ضعف هام بدم نمیاد.

استاد لبخند محوی زد و گفت:

_خوبه؛ من با مدیر یکی از بیمارستان های روانی صحبت کردم تا چندتا از دانشجویهارو برای یه پروژه ی تحقیقاتی بفرستم اونجا.

همه ی کلاس رفت رو هوا صدای خنده ی بچه ها بلند شد که استاد چند ضربه به میزش زد و ادامه داد: _چندتا مجرم روانی داریم که هر وقت از بیمارستان مرخص می شوند باز هم اختلالات روانی خودشون رو تکرار می کنند، پروژه ی خوب و سرگرم کننده ایه البته مناسب با علاقه ی شما هم هست قبول می کنی؟!

فریبا با ناراحتی گفت:

__ استاد نمی خواهید یکی از بچه های کلاس رو به من بدید تا درمان کنم؟
بلند بلند خندیدم و گفتم:

__ استاد جای ایشون رو با من عوض کنید پروژه جواب می ده ها.
همه باز خندیدند که فریبا با لبخند مشتاقانه گفت:

__ آره استاد، من حاضرم جام و با خانم تمجیدی عوض کنم.
استاد بازم لبخندش رو مخفی کرد و کنجکاوانه پرسید:

__ خب اختلال رفتاری خاص شما چیه که مایل هستید توسط آقای مهرداد درمان بشه؟
بلند بلند گفتم:

__ خودشیفتگی.

دوباره صدای خنده ی همه بلند شد.

فریبا اخمی ستم روانه کرد که استاد گفت:

__ خودشیفتگی شما با رفتن به بیمارستان روانی که با مدیرش صحبت کردم درمان می شه.
فریبا با حرص گفت:

__ استاد یعنی من روانیم؟!

استاد با لبخند گفت:

__ نه دخترم، منظورم اینه که اگر بری اونجا خودشیفتگی خودت و فراموش می کنی چون می بینی همه خودشیفته آن. یکی می گه من رئیس جمهور آمریکام، یکی می گه من مدیر بانک ملی ام، یکی می گه من برت پیت ام.
همه ی بچه ها از خنده منفجر شدن فریبا با اخم نگاهی به استاد و بعد من انداخت و سر جاش نشست خوب شد. حالش جا اومد.

دیگه فکرام رو کرده بودم. بیشتر بخاطر گرفتن نمره ی پایان نامه وگرنه هنوز دوست داشتم با همون نفرت توی دلم زندگی کنم تا مجبور باشم کنار پسری مثل آریا باشم.

اما به هر حال عصبی و کلافه بودم. همه ی کارها داشت پیش می رفت تا پروژه ی استاد صالحی عملی بشه. عمو خیلی خوشحال بود و من از این همه خوشحالی عمو، غمگین، با خودم می گفتم یعنی اینقدر ادیتش کردم که واسه رفتن من ذوق کرده؟!

خسروخان، پدر آریا، خانه ای حیاط دار و دوطبقه داشت که به پیشنهاد استاد در اختیار ما قرار داد.

اول فکر می کردم قراره هفته ای چند ساعت با هم باشیم ولی وقتی حرف از خونه به میون اومد، تازه شستم خبردار شد که منظور استاد از محرمیت چیه؟!

اونقدر حالم گرفته شد که خیلی بیشتر از قبل از عمو دلگیر شدم ولی رضایتم رو اعلام کرده بودم و دیگه چاره ای نبود.

تعجبم از این بود که چطور آریا با اون همه ادعای نفرت از جنس خانم ها این شرط رو قبول کرده بود! همه چی مخفیانه و خیلی سرد برگزار شد. تمام وسایلم چندتا جعبه کارتن کتاب بود و یه چمدون لباس.

قرار دیدار ما هم توی خونه ی حیاط دار پدر آریا بود که نمی دونستم اسمش رو بذارم خونه ی زندگی مشترک یا بیمارستان روانی؟

با همون اخم هایی که یه هفته ای بود توی صورتم جا خوش کرده بود، وارد خونه ی خسروخان شدم. حیاط بزرگ و دلبازی داشت. یه باغچه بزرگ و پر از گلدون کنار حیاط بود و بعد از سه تا پله وارد خونه می شدیم.

سه جفت کفش مردونه کنار درب بزرگ و چوبی ورودی خونه بود. نگام روی کفش ها بود، که عمو زیر گوشم گفت:
_ اخم هات و باز کن شگون نداره.

_ چه شگونی! قراره درمان بشم نه اینکه واقعا ازدواج کنم!

عمو حرفی نزد که خسروخان در چوبی بزرگ رو به رومون باز کرد و با لبخندی که بی شباهت به لبخند روی لب عمو نبود گفت:

_ سلام خوش اومدید.

وارد خونه شدیم. استاد هم اومده بود و البته آریا هم بود. اونم مثل من با اخم سلام کرد البته خدایی اخماش بیشتر از من بود. نشستم روی مبل دونفره ی توی سالن کنار عمو که استاد گفت:

_ خب این خونه رو خسروخان می خواستن بکوبن و بسازن البته الانم فرقی نکرده، ما می خوایم شما دونفر توی این خونه نفرتتون رو بکوید و از خرابه هاش عشق بسازید.

ابروی بالاداختم و زیر لب زمزمه کردم :

_ اوه مای گاد چه عشقی!

عمو با اخم نگام کرد و زیر لب گفت: _ عسل!

خسروخان گفت:

_ طبقه بالا دوتا اتاق خواب داره یکی برای شما یکی هم برای آریا توی سالن هم دوربین گذاشتیم که فقط و فقط سالن رو پوشش می ده فیلم این دوربین مستقیم به کامپیوتر نادر جان وصله و ایشون برای اطمینان از سلامتی عسل، می تونه فیلم دوربین رو ببینه.

با بی حوصلگی باز زمزمه کردم:

_ آره حتما ببین عموجان، فیلم هندی خوبیه.

عمو باز هم با نگاه تندى بهم گوشزد کرد که سکوت کنم.

خسروخان که مثل عمو، عجله داشت گفت:

_ خب جلال جان گفתי صیغه ی محرمیتشون رو خودت می خونی بخون عزیزم.

استاد به من اشاره کرد و گفت:

__ شما تشریف بیارید کنار آقای مهاد بنشینید. با اکراه بلند شدم و طرف دیگه ی میل سه نفره ای که آریا نشسته بود، نشستم. سرم رو کج کردم سمت عمو، آریا هم سرشو کج کرد طرف پدرش. استاد با خنده گفت:

__ از حالا انقدر ژست قهر نگیرید مدت این صیغه رو شش ماهه می خونم الان اواخر دی ماهه، می شه تا اواخر تیر ماه. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم که استاد با صدایی بلند گفت:

__ آقا آریا متوجه شدید؟

آریا با لحنی عصبی که به وضوح حتی توی صداشم پیدا بود گفت:

__ بله کر که نیستم استاد.

خسروخان فوری گفت:

__ جلال جان اینا الان دارن از عصبانیت منفجر میشن تا منفجر نشدن و ترکش هاش به ما نخورده، صیغه رو بخون بریم.

صدای استاد صالحی که بلند و شمرده و واضح بلند شد، قلبم به درد اومد. داشتم واقعا دستی دستی سر یه پایان نامه ی کوفتی چکار می کردم؟! دلشوره گرفتم. دلم می خواست فریاد بزنم:

__ نه.

نگاهم به عمو بود. خیلی آرام و خوشحال، لبخند می زد. یک دفعه نگام کرد. با چشم های نگرانم بهش خیره شدم که چشم و ابرویی به من اومد که منظورش رو نگرفتم. هنوز داشتم نگاش می کردم که استاد گفت:

__ خانم تمجیدی وکیلیم؟

لب هام به هم دوخته شده بود. نگام هنوز به عمو بود که خسروخان یه جعبه ی مخملی قرمز رو سمتم گرفت و گفت:

__ این به عنوان مهریه است.

__ لازم نیست.

استاد گفت:

__ لازمه صیغه ی محرمیت بدون مهریه باطله مهریه اش هم همون اول باید داده بشه.

نگام باز سمت عمو برگشت اشاره کرد که بگیرم. جعبه رو گرفتم و بی اونکه حتی بازش کنم گفتم:

__ ممنون.

استاد باز گفت:

__ وکیلیم؟

نفسم رو یکدفعه از سینه بیرون دادم و گفتم:

__ بله.

دیگه رفتم توی فکر و خیال و دلشوره های توهمات خودم. اصلا نفهمیدم آریا چطور بله گفت یا نگفت که وقتی به خودم اومدم عمو از روی مبل برخاسته بود. با دلشوره، منم برخاستم. عمو جلو اومد و گفت:

__ خب به سلامتی یخچال و فریزر پُره اما آگه پولی هم خواستی واست می ریزم به کارتت.

بغض گلوم رو گرفت که صدای استاد وسط بغضی که داشت می ترکید، بلند شد:

__ آخر هر هفته می تونید برید خونه ی خودتون ولی پنج روز هفته رو باید توی این خونه باشید. آگه بتونید خودتون راه درمان خودتون رو پیدا کنید، من به هر دوی شما و پایان نامتون بیست می دم اما آگه من برنامه ی درمانی بدم، سه نمره ازتون کسر می کنم آخر هر هفته هم باهاتون تماس می گیرم و و قرار یه جلسه حضوری رو می دارم تا ببینم چقدر موفق بودید.

آه بلندی کشیدم که عمو با لبخند صورتم رو بوسید و گفت:

__ مراقب خودت باش عسل جان.

و بعد سریع رفت. اونقدر سریع که انگار از خداش بود من رو توی اون خونه با آریا تنها بذاره و بره!

سکوت خونه عذابم می داد. نگاهم سمت آریا چرخید پیراهنش رو درآورده بود و انداخته بود روی یکی از مبل ها و بعد با یه رکابی سفید جلوی تلویزیون دراز کشیده بود. حرصم گرفت. چقدر راحت، لَجم گرفت.

منم مانتم رو درآوردم و همراه شالم گذاشتم روی اُپن و رفتم سراغ کارتن کتاب هام. در یکی از کارتن هارو باز کردم و کتاب هارا دسته کردم و از پله های کنار سالن بالا رفتم خونه ی قشنگی بود. فکر کردم کوبیدن این خونه، فقط حرف بوده. چون این خونه بازسازی شده، بود و چطور ممکن بود بعد از بازسازی، قصد کوبیدنش رو داشته باشند.

وارد یکی از اتاق ها شدم و کتاب ها رو توی طبقه های چوبی توی دیوار، جازدم. دوباره برگشتم پایین. کاش عمو بود. لافل کمکم می کرد تا هی اونهمه پله رو بالا و پایین نرم. از پله ها که پایین اومدم آریا نبود. برگشتم سمت کارتن کتاب هام و یه دسته ی دیگه از کتاب هارو روی ساعد دستم می چیدم که از پشت سرم صدایی بلند گفت:

__ کدوم اتاق رو برداشتی؟

از ترس یکدفعه تکونی خوردم و برگشتم. آریا با اخم های تو هم فرو رفته مقابلم ایستاد و باز گفت:

__ اون اتاق رو به حیاط مال منه.

ابروی بالاد انداختم و گفتم: سند زدید مگه؟ چه فرقی می کنه؟

نگاهش رو با جدیت چنان بهم دوخت، که لحظه ای ترسیدم. فوری برگشتم و دوباره مشغول برداشتن کتاب ها شدم که با حرص گفت: __ حتما فرق می کنه که می گم.

کتاب هارا به سختی به آغوش کشیدم و از پله ها بالا رفتم. دنبالم اومد. خیلی لجباز بود! تا رفتم سمت اتاق فریاد کشید:

__ اون اتاق منه.

بی توجه به فریادش رفتم سمت اتاق و مشغول چیدن کتاب ها شدم که از پشت سرم وارد اتاق شد و صداش رو بلندتر کرد:

__ انگار کری! به زبون اشاره بگم؟

پوزخندی زدم و برگشتم سمتش و با بی تفاوتی گفتم:

_ باید یه فکری به حال درمان شما کنم، انگار مرض خودبزرگ بینی هم دارید.

با حرص لب هاش رو روی هم فشرد و بعد قدمی جلوتر اومد و مجبورم کرد بچسبم به قفسه ی کتاب ها. سرش رو جلوی صورتم آورد و با لحنی عصبی تهدید کرد:

_ خوب گوشتات و وا کن اونقدر بخاطر این طرح مسخره ی استاد، اعصابم بهم ریخته س که می تونم همین حالا گردنت رو بشکنم پس بهتره حواست و جمع کنی و با من کل کل زیادی نکنی.

سرش و عقب کشید که گفتم:

_ فکر کردی من ذوق زده ام؟! خب منم از این طرح عصبی ام، ولی دلیل نمی شه که بهترین اتاق خونه رو واسه خودم بردارم.

با حالتی عصبی لبش رو زیر دندون هاش گرفت و بهم خیره شد نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم از اتاق خارج بشم که بازوم رو چنگ زد و گفت:

_ باشه بهترین اتاق واسه تو، ولی در عوضش باید ناهار و شام درست کنی چون من آشپزی بلد نیستم.

به حالت تفکر حلقه های چشم هام رو دادم بالا و گفتم:

_ خب باید فکر کنم.

_ می خوام فکر کنی برو توی اون اتاق فکر کن، وسایلم ببر.

نفسم رو با حرص از سینه بیرون دادم و گفتم:

_ بی اعصاب! خیلی خب.

سرش رو به علامت تایید حرفم تکون داد و گفت:

_ خوبه حالا تا از گرسنگی، وحشی نشدم برو یه فکری واسه ناهار کن.

با حالت انزجار از این اجبار، لب هام رو کج کردم و گفتم:

_ خوبه خودت می دونی وحشی هستی.

اگر از چشمان با نفوذ و پر از جذبه اش نمی ترسیدم، شاید هیچ وقت آشپزی رو به عهده نمی گرفتم. برگشتم توی آشپزخونه و زیرلب گفتم: _ غول بیابونی دستور هم می ده.

چیزی به ناهار نمونه بود. یه نگاه به فریزر انداختم و فوری یه قسمت مرغ درآوردم و انداختم توی ماهیتابه. برنج هم خیس کردم و همونجا روی صندلی میز ناهارخوری نشستم. با خودم فکر می کردم که چطور همچین غول وحشی رو می تونم شش ماه تحمل کنم!

عطر برنج ایرانی توی خونه پیچیده بود. خورشت مرغ من هم آماده بود. از توی یخچال، خیار و گوجه و کاهو هم درآورده بودم و یه ظرف سالاد هم درست کرده بودم. ظرف سالاد روی میز بود و نگاهم به صندلی های خالی. کاش عمو بود! همیشه می گفت؛ من عاشق چلو مرغ های توام.

توی سکوت خیره شدم به ظرف سالاد روی میز. از ردیف خیارهای روی ظرف سالاد یه حلقه ی کوچولوی خیار برداشتم و دهنم گذاشتم.

_من از سالاد دست مالی شده خوشم نمیاد.

سرم رو بلند کردم. آریا روی پله ی ورودی آشپزخانه بود. بهم بر خورد، با اخم گفتم:

_خوبه. پس غذاها رو هم نخور چون با همین دست هام درستش کردم.

چلو اومد و نشست پشت میز و گفت:

_غذا فرق داره پخته شده، ولی سالاد رو که نمی شه پخت.

چپ چپ نگاهش کردم و با خودم گفتم:

_به جهنم نخور.

از حرصم قابلمه ی برنج و خورش رو همون جوری گذاشتم روی میز و بعد برای خودم برنج کشیدم. پوزخندی زد و گفت:

_اینقدر هنرمندی آدم شوکه می شه مگه توی کابینت دیس نبود که غذا رو با قابلمه گذاشتی روی میز.

در حالیکه خودم رو مشغول خوردن نشون می دادم گفتم:

_اشتباه گرفتی حضرت والا من نیومدم اینجا واستون غذا بیزم، اومدم مَرَضَتون رو درمون کنم.

چند قاشقی برای خودش غذا کشید و گفت:

_همچین می گی مَرَضَتون انگار خودت مَرَض نداری، حواست باشه که منم باید مَرَض شمارو درمون کنم.

چنان روی کلمه ی مَرَض تاکید کرد که لجم بیشتر شد. نگاهش کردم. داشت غذا رو می چشید که اخم کرد و گفت:

_آه... چی ریختی توی این خورش؟!!

بعد نگاهی توی قابلمه ی مرغ انداخت و با چنگال یه تیکه فلفل دلمه ای بالا آورد با انزجار گفت:

_فلفل دلمه! نمی دونی من از فلفل دلمه متنفرم؟!!

با خونسردی گفتم:

_نخیر نمی دونستم که غیر از جنس خانوم ها از فلفل دلمه هم متنفرید.

با اخم نگاهم کرد و با لحن کنایه داری گفت:

_از عسل هم متنفرم هر نوعی که می خواد باشه.

نگاهش صاف توی چشم های من نشسته بود. حالت انزجارش رو با تموم قلبم حس کردم. لبخند کنایه داری زدم و گفتم:

_ منم از نسل آریایی ها منتفرم.

چند ثانیه ای نگاهامون با هم تلاقی داشت. شمشیر تیز نگاه هر دوی ما، برنده بود که بالاخره او کوتاه اومد و از پشت میز برخاست و گفت:

_ خوب گوش کن خانم زهرمار...

_ عسل هستم.

فریاد کشید.

_ من اسم چیزی رو که منتفرم به زبون نمیارم تو واسه هر کی عسلی، واسه من زهرماری.

لیم رو با حرص زیر دندونم گرفتم که با همون لحن تند و عصبییش ادامه داد:

_ اگه قراره شش ماه توی زهرماری رو تحمل کنم، پس بهتره حواست به خودت باشه نفرت شاخ و دم نداره که بتونی ببینی، ممکنه یه وقت به خودت بیای و ببینی یه طرف صورتت کبوده پس با من در نیفت، شیرفهم شد؟!

سکوت کرده بودم که محکم سرم فریاد کشید:

_ شیرفهم شد؟

به اجبار زمزمه وار گفتم:

_ بله.

_ خوبه برو یاد بگیر چطوری غذا درست کنی که دفعه ی بعد قابلمه ی غذا رو، روی سرت خالی نکنم.

از آشپزخونه بیرون رفت که حرصم رو با درآوردن اداش، خالی کردم.

لیم رو کج کردم و گفتم:

_ شیرفهم شد؟! نکبت حالتو جا میارم صبر کن.

بعد با حرص مشتت زدم روی میز و گفتم:

_ عمو.

روز اول همخونه شدن با اون غول بیابونی به سختی گذشت. بعد از ماجرای ناهار و ایراد گرفتنش، خستگی رو بهانه کردم و واسه شام هیچی درست نکردم. به من چه مربوط اصلا من که آشپز حضرت والا نبودم. خیر سرم داشتم فوق لیسانس روانپزشکی می گرفتم و اونوقت مثل خر توی گل مونده بودم که این غول تشن رو چطوری باید درمان کنم.

توی تنهایی اتاقم هنوز توی فکر بودم و دنبال راه حلی برای درمان نفرت. اما چون این نفرت، حس مشترک بین هر دوی ما بود، راه حلش سخت بود. انگار مغزم قفل کرده بود تا راه حلی پیدا نشه. این وسط شعله های آتش نفرتم بود که مدام شعله ور تر می شد و دلم بد جوری می خواست روی این پسره رو کم کنه.

بی اختیار به جای گشتن دنبال راه درمان آریا، دنبال راهی برای گرفتن حالش بودم. فردای اونروز وقتی از خواب بیدار شدم، آریا نبود. خدارو شکر کردم. فکر کردم که حتما کلاس داره واسه همین واسه خودم با یه تاپ و شلوارک توی خونه

چرخ زدم. هنوز از غذای دیروز ناهار مونده بود و دلم نمی خواست و قتم رو با آشپزی هدر بدم. واسه همین، اولین کاری که دلم می خواست انجام بدم این بود که یه سر به اتاقش بزنم. رفتم توی اتاقش. برخلاف تصورم از اون پسر یه دیوونه اتاق مرتبی داشت. نگاهی به قفسه ی کتاب هاش کردم. یه دیوان حافظ اُوهُک چه روح لطیفی! ناز باشی گوگولی یه رمان! البته روانشناسی. «من کیستم؟» زیر لب گفتم:

«تو یه دیوونه ی روانی بیش نیستی!»

و کتاب های درسی. یک قاب عکس روی میزش بود. عکس خودش و پدرش خسروخان حتی توی عکس هم اخم داشت. خودرگیری داشت انگار! کشوی کوچک کتابخانه اش رو باز کردم، یه دفتر کوچولوی یادداشت. با کنجکاوای دفتر رو برداشتم و باز کردم. صفحه ی اولش اسم چند تا کتاب نوشته بود، که بیشتر مرتبط با واحدهای درسی اش بود. صفحه ی دوم چند خط جمله با خطی زیبا بهش نمی خورد. چه خط قشنگی داشت :

« از جمع ستاره ها دورم،

رسیده ام به عمق تاریکی شب...»

ولی نگاه نقره ای ماه به من است

و من تنهاترین ستاره ی دل شیم.»

ابرو هام بالا رفت.

«آخی لابد فکر کرده نیما یوشیج دومه، چه سبکی هم شعر می گه!»

خندیدم و بعد در حالیکه چند ورق دیگر از دفترچه رو می زدم باز رسیدم به دوخط دیگه.

« امروز، روز من نیست!»

خورشید برای همه طلوع می کند

به جز من.

من هنوز در تاریکی شب هایم اسیرم. و خسته ام از اینهمه خواب!

کی شود مرا بیدار کنی به صبح طلوعت «

صدای خنده ام بلند شد و به حالتی دکلمه وار شروع کردم به خوندن. در حالیکه دست هام رو توی هوا تگون می دادم، جملات رو به حالت دکلمه بلند ادا می کردم.

« امروز، روز من نیست! خورشید برای همه طلوع می کند به جز من...»

سر برگردوندم و همراه با چرخشی ادامه دادم:

«من هنوز در تاریکی شب هایم اسیرم و خسته از اینهمه خواب! کی می شود مرا بیدار کنی به صبح طلوعت.

نگاهم رو از دفترچه برداشتم و با دستم به سمت در دراز کردم که خشکم زد.

آریا مقابلم در چارچوب در ایستاده بود. لبخند روی لبم پر کشید. اول نگام به تاپ و شلوارکم افتاد. دستم همچنان در هوا معلق بود که با دیدن نگاه تند و عصبیش دستم رو انداختم کنارم. هنوز خجالت زده از تیپم بودم که دیدم نگاهش توی صورتم و دفترچه ی میون دستم گیر کرده.

جلو اومد و با یک حرکت چنان زد توی صورتم که به نگاه متعجبم، ترس هم اضافه شد. صدایش بلند شد:

_ کی بهت گفت بی اجازه دست به وسایلم بزنی؟

چونه م بی دلیل لرزید. شاید نزدیک پانزده سال بود که یادم رفته بود، بابا چطوری کتکم می زد. ولی نمی دونم چرا اون لحظه، انگار پرت شدم به پونزده سال قبل و دوباره همون حس لعنتی به جونم افتاد. همون بغض... همون خفگی، همونی که لال می شدم و یک غده می نشست توی گلویم و منو تا حال خفگی می برد.

فریادش بلندتر شد.

_ گمشو از اتاقم بیرون.

دویدم حالم خیلی بد بود. مثل همون دختر ده ساله ی پانزده سال پیش وقتی از پدرش کتک می خورد. از پله ها دویدم پایین. ته آشپزخونه، کنج یخچال نشستم و زانو هام رو بغل زدم. دوباره نگام به تاپ و شلوارکم افتاد. با خودم گفتم به جهنم آدم نیست که حتی آدم حسابش کنم.

لعنتی، گریه ام هم نمی گرفت تا از شر اون بغض لعنتی خلاص بشم. خیلی حال بدی بود. حتی آب گلویم رو به سختی قورت می دادم. مگه من چکار کرده بودم که زد توی گوشم؟! چطور تونست دستش رو روم بلند کنه؟! نکنه واقعا اونقدر دیوونه ست که دست به زدن هم داره؟!!

درگیر جواب همین سوال ها بودم که صدای پاهاش رو شنیدم. بیشتر خودمو جمع کردم کنج یخچال تا منو نبینه درست یکراست اومد توی آشپزخونه. انگار بو کشیده بود که من کجام، هر قدر صدای قدم هاش به من نزدیکتر می شد، ترس من بیشتر. نفسم حبس شد... تازه گذشته ها داشت برام مرور می شد. همون نفرت بچگانه از همه ی مردها همون ترس، همون بغض. سرم رو گذاشتم روی زانوهای بغل کرده ام و چشم هام رو بستم. درست مقابل من ایستاد. نفسم باز حبس شده بود، خم شد. با تماس دستش با چونه ام مثل برق گرفته ها لرزیدم. سرم رو بلند کرد. چنان اخم و عصبانیت توی صورتش بیداد می کرد که با ترس و لکنت گفتم: من... من... فقط.. خواستم...

همراه با نفسی بلند با همون غیض گفت:

_ فقط لال شو حقت بود که ادب بشی، خیلی فضولی.

بعد بلند شد و از بالای سرم، از توی جایخی یخچال یه قالب یخ کوچولو درآورد و گذاشت توی یه نایلکس و گفت:

_ بذار روی لبِت ورم نکنه نمی خوام استاد یه نمره ازم کم کنه.

خیلی پر رو بود. ولی مجبور شدم نایلکس رو ازش بگیرم و گذاشتم روی لبم که دست به سینه بالای سرم ایستاد و با نگاه پر از خشمش، پاسبون دستوراتش شد تا به درستی به حرفش عمل کنم. بعد از چند ثانیه گفت:

_ اگه حرفی به استاد بزنی، سیلی دومم روی شاخشه.

بغض کرده نگاهش کردم که پوزخند زد و من با همون بغض گفتم:

_ از همه ی شما مریدا بیزارم همتون مثل همید فقط بلدید کتک بزنید از مردونگی فقط همین و خوب یاد گرفتید.

سرش رو به علامت تایید تکون داد و گفت:

_ آفرین مردارو خوب شناختی اما من هنوز جنس شما زن هارو خوب نشناخته بودم. نمی دونستم توی خلوت خودتون می رید اتاق دیگران رو می گردید و بعد به حرفهای خودمونی دیگران می خندید و اون رو مسخره می کنید!

_ مسخره نکردمداشتم می خوندم.

گره ابروهاش باز شد.

_ !... راست می گی؟! چه قشنگ می خوندی؛ به خودم می گفتی تا دفترم رو بدم بخونی.

سرم رو ازش برگردوندم زیر لب گفتم: _ عوضی.

صداش رو باز بلند کرد که از ترس چشم هام رو بستم.

_ مراقب اون زبونتم باش گوش هام فوق العاده تیزه، بسه بده به من اون یخ لعنتی رو ندادم که درد سیلی فراموش بشه، گفتم بذاری روی لبِت تا فقط ورمش بخوابه وگرنه خوبه بسوزه تا یادِت بمونه جواب فضولی چیه.

نایلکس یخ رو با حرص سمتش گرفتم که از دستم چنگ زد و انداخت توی ظرفشویی بعد در حالیکه از آشپزخونه بیرون می رفت، بلند گفت:

_ من گرسنمه ناهار دیروزم نمی خورم، بلند شو یه چیزی درست کن.

بعد با کمال ناباوری به جای خروج از آشپزخونه پشت میز ناهار خوری نشست منم فقط با حرص از جا بلند شدم. داشتم می ترکیدم از غصه بی هدف یه قابلمه آب کردم و گذاشتم روی گاز. نگاهش با من بود که رفتم سمت فریزر و تنها چیزی که به ذهنم رسید بندازم توی آب قابلمه یه قسمت مرغ بود. که پرسید :

_ چی می خوای درست کنی؟

با حرص بلند گفتم:

_ زهرمار.

خندید.

_ خوبه هر چی غیر از عسل باشه، خوشم میاد همون رو درست کن.

انگار قصد خروج از آشپزخانه رو نداشت. منم هنوز با قلبم و سوزش لبم و بغض نشسته توی گلویم درگیر بودم. دیگه حالا می دونستم می خوام چی درست کنم الویه. چند تا سیب زمینی و تخم مرغ هم توی یه قابلمه ی دیگه گذاشتم تا بپزه و بعد با حالتی عصبی و ناراحت به اون غول تشن نشسته روبروم گفتم:

_ سس مایونز می خوام برو بخر. خیارشور هم نداریم.

سرش زو از توی گوشی میون دستش بلند کرد و گفت:

_ زهرمار درست کردن که این هارو نمی خواد!

با تمسخر گفتم:

__ هه خندیدم، زودباش آگه گرسنه ای.

از پشت میز برخاست و گفت:

__ باشه زهرمارم، زهرمارهای قدیم.

بعد باز پوزخند زد و رفت. بعد از اینکه مطمئن شدم رفته، با حرص گفتم:

__ زهرمار رو نشونت می دم صبرکن.

گشتم بین ادویه های توی کابینت، ببینم چی پیدا می کنم. مدام به خودم می گفتم؛ خب خودش هوس زهرمار کرده.

نگاهم بین شیشه های ادویه در چرخش بود. زردچوبه، آویشن، فلفل سیاه، فلفل قرمز، زنجبیل، دارچین، نعناع، پونه.

توی فکر فرو رفتم. اول با خودم گفتم فلفل می زنم، بعد با خودم گفتم نه فلفل زود دستم رو می شه.

بعد با خنده ای زیر لب گفتم:

__ از همش می زنم.

آریا برگشت. خیارشورهارو خرد کردم. حالا دیگه بخاطر اینکه می دونستم چی می خوام درست کنم، لبخند روی لبم نشسته بود. همین لبخند داشت کارو خراب می کرد. آریا نگاهم کرد و تکیه زد به پشتی صندلی میز ناهارخوری و گفت:

__ زیادی شاد می زنی؟ چه نقشه ای توی سرته؟

با اخم گفتم:

__ فکر کردی چون زدی توی گوشم باید زار زار گریه کنم؟!

لبخندش پهن شد.

__ آفرین جالبه پس تو نبودی کنج یخچال قایم شده بودی و از ترس به لکنت افتاده بودی؟

فریاد زدم:

__ هر کی جای من بود، ازت می ترسید وقتی قراره با یه دیوونه ی روانی که از جنس مخالفش بیزاره، توی یه خونه زندگی کنی و سر یه چیز بیخود یه سیلی ازش بخوری، حتما هم ازش می ترسیدی.

لبخند کجی زد و گفت:

__ ببین زهرمارجون من باید شش ماه تورو توی این خونه آدم کنم پس باید در ازای کارای بدت، ادب بشی.

صدام باز بلند شد.

__ فکر کردی کی هستی؟ پدرمی؟ برادرمی؟ یا شوهرمی؟

نگاه جدیش داشت کم کم من رو می ترسوند که خودم رو مشغول کار کردن نشون دادم که گفت:

__ چه بخوای یا نه من همون آخریه ام شوهرتم اونم از اون دیوونه هاش، پس حواست و جمع کن.

در حالیکه چنگال رو توی سیب زمینی ها فرو می کردم تا ببینم پخته یا نه، زیر لب گفتم:

_ پس منم یه دیوونه م مثل خودت.

سیب زمینی هارو توی آبکش خالی کردم و یک آب سرد ریختم روش. بعد گذاشتم روی میز و مشغول پوست کندنشون شدم. تقریباً ناهار حاضر بود. حالا فقط یه چیز کم داشت. توی یک ظرف جدا مقداری از الویه رو زردچوبه، پونه، نعناع، فلفل سیاه، زنجبیل، دارچین، و هر چی دم دستم بود قاطی کردم. و بعد همون مقدار رو یه ظرف ظرف بیضی شکل شیشه ای ریختم و مقدار دیگری از اولیه ای که اون هم ادویه نداشت طرف دیگه ی ظرف. نشستم پشت میز و یه پیش دستی برداشتم و از همون الویه ی مخصوص برای آریا کشیدم و گذاشتم جلوی دستش.

بعد برای خودم کشیدم و در حالیکه سعی می کردم نگاهمو کنترل کنم تا تابلو بهش خیره نشم. گه گاهی به چهره اش نگاه می کردم. اولین لقمه رو که به دهان گذاشت. لحظه ای مکثی کرد و نگاهش با نگاهم یکی شد آب گلوم رو قورت دادم که لبخندی زد و گفت:

_ اینه بالاخره یاد گرفتی چی درست کنی.

اخم و لبخندم یکی شد. چطور تونست همچین چیزی رو بخوره! هنوز داشتم نگاهش می کردم که باز گفت:

_ عالیه، همیشه همین جوری درست کن.

دستم رو کلافه گذاشتم جلوی چشم هاو تا اونهمه اشتهاش رو واسه خوردن، نبینم که باز گفت:

_ چقدر خوشمزه ست فوق العاده ست.

بهت زده بهش خیره شدم. واقعا اعجوبه ای بود! چطور به اونهمه چیزی که به الویه زده بودم، می گفت خوشمزه اونقدر بهش خیره موندم که نگاهش رو به من دوخت و پرسید:

_ چرا خودت نمی خوری پس؟ نکنه واسه من مرگ موشی چیزی ریختی که خودت لب به غذا نمی زنی؟!

یه قاشق برداشتم و از بشقاب مقابل آریا، کمی الویه برداشتم و گذاشتم توی دهانم. خدای من! این طعم بدمزه رو چه جوری می خورد! با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

_ چطور می خوری این و؟! اینکه از زهر مارم بدتره!

لبخندش نمایان شد. نگام کرد و گفت:

_ خب بگو چی ریختی توش؟!

اخم هام باز شد و فوری گفتم:

_ هیچی... هیچی.

اینبار اون یه قاشق از بشقاب مقابلم الویه به دهان گذاشت و بعد با پوزخندی که داشت به خنده تبدیل می شد گفت:

_ هیچ این هیچی بین بشقاب من و تو این همه فرق گذاشته؟!

سرمو از نگاه توبیخانه اش، پایین انداختم که محکم زد روی میز و گفت: _ بهت می گم چی ریختی توش؟

با اخم گفتم:

_ خب حالا... فقط یه خورده طعم دارش کردم.

_ با چی؟

_ با... دارچین و زنجبیل... خب الویه سرده، دارچین و زنجبیل ریختم که سردیت نکنه.

_ آهان سردیم نکنه دیگه چی ریختی؟ این طعم تلخ از چیه؟

_ تلخ من هیچی نریختم... من...

فریاد زد :

_ بگو تا بشقاب و توی صورتت نزدم.

_ خب یه کم هم نعناع و آویشن و پونه تا دل درد نگیری.

دستش رو گذاشت جلوی دهانش تا لبخندش رو بیوشونه که گفت:

_ دیگه چی؟

_ یه کم هم فلفل... تا... تا سرما نخوری.

صدای خنده ی بلند و عصبییش باعث شد تا سرم رو بالا بیارم. خنده ای بلند سر داد و بعد بشقابش رو با بشقاب من عوض کرد و گفت:

_ چقدر به فکر منی! منم این معجون پرخاصیت رو می دم به خودت تا نه سردیت کنه نه دل درد بگیری و نه سرما بخوری.

لب هام رو از هم باز کردم تا اعتراض کنم که فریاد زد:

_ بخورش.

با اخم قاشقم رو برداشتم و قاشقی الویه گذاشتم توی دهانم که با لبخند خیره شد بهم گفت:

_ خوبه.

چشم هام رو از مزه ی تلخ و تند الویه بستم و گفتم:

_ ممنون دیگه میل ندارم.

صداش رو بالا برد:

_ می خوری یا به زور بریزم تو حلقه؟

به زور آب گلوم رو قورت دادم و گفتم:

_ خودت گفتی عاشق زهرماری، خب منم واست درست کردم حالا چرا باید من این زهرمار رو بخورم؟

لبخندش بیشتر از اخم هاش عذابم می داد. با همون لبخندی که انگار از دیدن قیافه ی من بعد از خوردن اون الویه ی پرخاصیت، لذت می بره گفت:

پس خودت قبول داری که زهرمار درست کردی؟ اشکالی نداره منم بهت گفتم که هر چی غیر از غسل باشه، دوست دارم و دیدی که چقدرم خوردم و تعریف کردم حالا نوبت تونه همه ی الویه ی توی بشقاب رو بخور.

نفس بلندی کشیدم. نگاهش باز داشت ترسناک می شد که یه قاشق بزرگ از الویه رو گذاشتم دهانم و بعد درحالیکه از مزه ی وحشتناکش نمی تونستم قورتش بدم یه لیوان آب برای خودم ریختم و به زور آب، الویه رو قورت دادم.

سرش رو به علامت تایید تکون داد و گفت:

آفرین سه تا قاشق دیگه بیشتر نمونده.

با ناله گفتم:

نه... دیگه نمی تونم.

دست دراز کرد و دستش رو زد روی الویه ی توی بشقاب و همه رو کف دستش جمع کرد و بعد در مقابل چشمای متحیر من، همه رو زد توی صورتم و پخش کرد و گفت:

واسه پوستت هم خیلی خاصیت داره میدونی؟

بعد وقتی تموم صورتم رو با الویه پوشوند، خندید و گفت:

فکر نمی کردم زندگی با تو اینقدر لذت بخش باشه.

صدای خنده اش همچنان به گوشم می رسید که از آشپزخونه بیرون رفت.

واقعا خنده دار بود! من می خواستم غذا رو زهرمار اون کنم ولی حالا با یه صورت کثیف شده از الویه ی خودم، پشت میز نشسته بودم. از پشت میز بلند شدم و صورتم رو شستم. اینطوری نمی شد. انگار توی این لج و لجبازی فقط من بازنده بودم. اون که حتی به روی مبارکشم نمی آورد. حرصم بیشتر شد. شاید باید از یه راه دیگه وارد می شدم درحالیکه با دستمال کاغذی صورتم رو خشک می کردم، نگاهش کردم که روی مبل لم داده بود و یه نگاهش به موبایلش بود و نگاه دیگه اش به تلویزیون. باید یه کاری می کردم وگرنه اینجوری فقط من تحقیر می شدم. از آشپزخونه بیرون اومدم و سمتش رفتم جلوی مبلش ایستادم. نگاهشو به من انداخت و گفت:

ماسک الویه ایت رو چرا شستی؟ واسه پوستت خوب بود!

نفسم رو محکم از سینه م بیرون دادم و گفتم:

می شه حرف بزنینم؟

دوباره نگاهم کرد و کمی خودش رو سمت دیگه ی مبل کشید و گفت:

بشین.

نشستم و گفتم:

فکر می کنم تو هم مثل من وسوسه شدی بخاطر خلاص شدن از شر پایان نامه ات این پروژه رو قبول کنی درسته؟

گوشیش رو خاموش کرد و گذاشت روی میز مقابلش و دست به سینه نگاهم کرد و گفت:
_خب.

_ولی اینجوری به هیچ جا نمی رسیم.

_چه جوری؟

_همین جوری با زدن یه سیلی به صورت من و داد و بیداد و لجبازی دیگه!

درحالیکه انگشت اشاره اش رو دور چونه اش می کشید گفت:

_ مطمئنا با اون الویه و زهرمارهایی که قراره به اسم غذا بهم بدی همینطوره.

_ خب الویه جواب سیلی تو بود.

_پس بیا باهم کنار بیایم.

از اینکه خودش این حرف رو زد، لبخندی زدم. نگاه چشم های قهوه ای روشنش به من بود که گفتم:

_اگه نمره ی استاد صالحی رو می خوای باید بذاری تا نقطه ضعفات رو برطرف کنم.

روی مبل جا به جا شد و چرخید تکیه زد به دسته ی مبل و گفت:

_ باشه واسه درمان شدنم یه پیشنهاد دارم.

سکوت کردم که ادامه داد:

_ من عاشق شعرای حافظم یه تفال به حافظ بزن هر شعری که اومد حفظش کن و با همون لحن دکلمه واری که امروز داشتی متن دفترچه م رو می خوندی، واسم هر شب اون شعر یا یه شعر دیگه از دیوان حافظ رو می خونی.

اونوقت می تونم تورو به عنوان روانپزشکم بپذیرم.

این چه شرطی بود مونده بودم چی بگم که ادامه داد:

_یعنی انقدر خنگی که شعر رو هم نمی تونی حفظ کنی؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_نخیر.

لبخندی زد و گفت:

_ پس قبوله.

با حرص گفتم:

_پس منم شرط دارم.

_بگو.

تازه می خواستم حرصم رو سرش خالی کنم. واسه همین کمی تأمل کردم و چیزی گفتم که میدونستم روش حساسه.

_ باید بذاری ریش و سبیلت رو بزnm.

اخم هاش تو هم گره خورد:

_ چی؟

لبخندم رو از روی لبم جمع کردم و گفتم:

_ همون که شنیدی.

صداش رو بلند کرد.

_ برو بابا... فکر کردی واسه خاطر درمان یه دختر دیوونه مثل تو، ریش و سبیلم رو می دم تو بزنی؟

_ میل خودته من شعر رو حفظ می کنم اگه سر قولتم نمونی می رم به استاد میگم که چه دیوونه بازی سر یه دفترچه درآوردی و زدی توی گوشم. اونوقت نمره ی پژوهش شما می پره و من دلم خنک می شه.

نفس بلند و کشداری کشید و گفت:

_ باشه ولی با اون قیافه دانشگاه نمی رم.

_ پس من ریش و سبیلت رو می زنم ولی باید تا سوپرمارکت سر کوچه بری و یه چیزی از سوپر مارکت بخری و برگردی.

_ دیگه چی؟ من یه شرط راحت برات گذاشتم ولی تو...

با اخم گفتم:

_ تو هم یه سیلی به صورتم زدی هم الویه رو مالیدی به صورتم!

_ خب حقت بود.

_ حقم بود؟ پس به استاد صالحی می گم که زدی توی گوشم فکر کنم نمره ی پروژه ت بپره.

حرص خوردنش قشنگ بود. مکثی کرد و گفت:

_ خيله خب.

_ و هر شب...

نداشت حرف بزnm و داد کشید:

_ دیگه حق نداری به شرطت اضافه کنی.

_ چطور جنابعالی می گی غیر از شعری که باید حفظ کنم، هر شب باید برات شعرم بخونم؟

پوفی کرد و گفت:

_ بنال ببینم چی می گی.

_ هر شب باید من و تا دم در اتاقم کول کنی.

چشم هاش چهارتا شد. خندیدم و گفتم:

_خب اینجوری یادم می ره که چطوری زدی توی گوشم و به استاد حرفی نمی زنم.

انگار داشت عصبی می شد. ولی نمیدونم چی شد که حلقه های چشم هاش رو بالا داد و کلافه گفت:

_خیله خب بابا، اینم قبول.

کتاب حافظش رو به دستم داد و بعد تکیه زد به میز مطالعه اش و گفت:

_نیت کن.

چشم هام رو بستم و توی دلم نیت کردم. دعا دعا کردم لااقل یه شعر آسون بیاد که فاتحه ای که زیرلب زمزمه می کردم تموم شد و اولین صفحه ای که زیر انگشتم اومد رو باز کردم، نگام به صفحه ی راست کتاب غزلیات حافظ بود که لبخند جون داری روی لبم نشست و شروع به خوندن کردم.

_گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز

گفتا ز خوب رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم

گفتا که شبرو است او، از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت

گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد

گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

سر بلند کردم و نگاهم رو به آریا دوختم. برخلاف ظهر و اون بلایی که سر الویه ی مخصوصش سرم اومد، حالا داشت لبخند می زد. نگاهش رو به گل های قالیچه ی کف اتاقش دوخته بود که گفت:

_ خب دیگه چی می خوای؟ حافظم باهات راه اومد و یه غزل راحت برات آورد.

با لبخند شیطننت آمیزی که نمی تونستم پنهونش کنم گفتم:

_ بله. حالا نوبت شماست.

سرش رو بلند کرد و مردد نگام کرد که پرسیدم:

_ جا زدی؟!

دستی به ریش و سبیلش کشید و گفت:

_ حیفه!

_ پس می خوای جا بزنی!

به یکباره ریه هایش را پر از نفس کرد و گفت:

_ نه من بد قول نیستم.

_ پس بفرمایید توی حمام تا برسم خدمتتون.

نقشه ای برایش داشتم. می دونستم که ریش و سبیل خیلی بهش میاد ولی باید ادب می شد. چون هنوز نیشخند ظهرش بعد از دیدن صورت پر از الویه ای م یادم بود. روی چهارپایه ی بلند حمام، کنار روشویی نشست. ژیلت به دست سراغش رفتم ریش و سبیلش رو کف مالی کرده بود و چشم هاش رو بسته بود که گفتم:

_ مدلش به خودم ربط داره حق دخالت نداری.

چشم بسته سری تکون داد و گفت: _ من خیلی باهات راه اومدم، می تونستم یه شرط سخت برات بذارم ولی نداشتم، ولی انگار تو خیلی کینه ای هستی حواست باشه ممکنه تلافی کنم بعداً و ...

حرفش رو نزد که گفتم:

_ آره من بدجنسم یکم هم کینه ای. نباید می زدی توی گوشم و حالا هیچ راهی نداره، تلافیشم به جوون می خرم.

زیرلب زمزمه کرد:

_ گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز.

منم در جوابش زمزمه کردم :

_ گفتا ز خوب رویان این کار کمتر آید.

شروع به تراشیدن ریشش کردم. تموم ریشش رو زدم و سبیلش هم جز یه باریکه هیتلری بیشتر براش نداشتم. وای مردم از خنده! چقدر قیافه اش خنده دار شده بود. صدای خنده هام که بلند شد، چشم باز کرد. نگام کرد و با حرص گفت:

_ چکار کردی؟

همچنان بلند بلند می خندیدم که از روی چهارپایه بلند شد و از توی آئینه ی بالای روشویی به خودش خیره شد. ناگهان فریاد کشید:

_ این چیه

گفتی ریش و سبیل رو می زنی، نگفتی این شکلی می کنی من و!

با خنده گفتم:

_ جر نزن... تو قبول کردی.

برگشت سمتم که از ترس ژیلت رو پرت کردم تو روشویی و از حمام بیرون دویدم

هنوز داشتم می خندیدم که اونم از حمام بیرون زد به حالت دو از پله ها پایین دویدم و اون دنبالم درحالیکه مرتب فریاد می زد:

_ گند زدی به قیافه م، این چیه آخه؟ حیف ریش و سبیل!

رسیدم توی سالن و اونم دنبالم اومد که گفتم:

_ ببین دوربین داره مارو می گیره پس کاری نکن که عموم ببینه.

فریاد زد:

_ خب ببینه.

بعد عمدا برگشت سمت دوربین و گفت:

_ ببینید، ببینید این برادرزادتون چه بلایی سر سبیل قشنگم آورده!

با خنده گفتم:

_ های هیتلر آریا ولی خیلی بهت میاد.

با اخم نگاهم کرد که از شدت خنده، با دیدن اون قیافه ی عصبی با اون سبیل باریک هیتلری، از خنده دل درد گرفتم و گفتم:

_ وای خدا مردم از خنده چقدر بامزه شدی! انگار پسر خود هیتلری!

اخم و لبخندش یکی شد که گفت

_ دارم برات.

بعد سریع رفت صورتش رو شست پیرهن پوشید و تا سر خیابون رفت و برای اثبات اینکه تا سوپرمارکت رفته، دوتا بستنی خرید و برگشت و همون یه باریکه سبیل رو هم زد.

شب شده بود. شام هم بقیه ی الویه ناهار رو خوردم. خیلی خسته بودم. روی کاناپه لم داده بودم و با خودم فکر می کردم که عجب روز پرماجرایی داشتم که آریا جلوی روم ظاهر شد. حالا دیگه قیافه اش بدون ریش و سبیل خیلی پر جذبه شده بود. اونقدر که با دیدنش، ترسدم که همون موقع تلافی نصفه سبیلش رو سرم در بیاره نیم خیز شدم و چشمای خواب آلودم باز شد. یک شیطننت خاصی توی چشم هاش بود که گفت:

_ خوابت میاد؟

_ خیلی.

_ برو بخواب.

_ حال ندارم، همینجا می خوابم.

_ پس کولی امشب کنسله؟

تازه یادم افتاد که چه شرطی گذاشتم. صاف نشستم روی کاناپه و گفتم:

_ نه خم شو زودباش.

پوزخندی زد و گفت:

_ چشم.

خم شد که من با پروویی سوار پشتش شدم و اون از جا برخاست. بعد عمدا توی سالن چرخی زد که گفتم:

_ چکار می کنی؟!

_ می خوام عمو جانتون ببینند که سوارم شدم.

خندیدم که از سالن زد بیرون بعد با لحنی که دلشوره ای توی دلم ایجاد می کرد گفت:

_ خب حالا اگه بنذازت زمین حالت جا میاد روی پله ها خوبه، لااقل دست و پاتم می شکنه.

_ بیخود من و می بری به اتاقم.

_ حتما

بعد از پله ها بالا رفت. سواری گرفتن چه حالی داشت. اما وقتی به جای اتاق خودم من و برد به اتاق خودش، جیغ کشیدم:

_ چکار می کنی؟ کجا می بری من و؟

بعد وسط اتاق من و انداخت زمین و گفت:

_ حافظ امشب رو بخون برو بخواب.

اخم کردم و گفتم:

_ آه.

_ آه به ریختت چقدر تو رو داری! باید بزمن اون طرف صورتتم بیارم پایین تا بلکه یه خورده ادب بشی.

دراز کشید روی تختش که حافظ رو از روی میزش برداشتم و سریع یه صفحه باز کردم و شروع به خوندن کردم.

_گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت

ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

چشم هاش رو بسته بود و خوب گوش می داد. باورم نمی شد تا این حد عاشق غزلیات حافظ باشه! انگار براش لالایی می خوند. چهره اش اونقدر آروم و غرق خواب شده بود که لحظه ای به معصومیت چهره اش خیره شدم.

باورم نشد که هیچ جذبه ای توی صورتش نمی بینم.

_عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار

گر ملالی بود بود، گر خطایی رفت رفت

نمی دونم از صدای من بود یا جادوی کلمات سحرآمیز حافظ که خوابید با همون چند بیت شعر متحیر از اتاقش بیرون زدم و رفتم به اتاق خودم. حالا فقط یه چیز مونده بود. هر دوی ما بالاخره رام شدیم. رام که نه فعلا آتش بس اعلام کردیم اما می دونستم به زودی باز یه دعوایی سر می گیره حالا فقط مونده بود پروژه ی درمان.

روی تختم دراز کشیدم و به تک تک اتفاقات اون روز از اول صبح تا همون آخر شب، فکر کردم. انگار زیادم بد نبود. اون تصور زندگی کابوس واری که از آریا توی ذهنم داشتم کم کم داشت، عوض می شد. انگار یه چیز خوب دستم اومده بود. باهاش لج نکنم. یعنی من می تونستم این آدم رو درمون کنم؟ به نظر، نفرت زیادی نداشت لااقل اون روز اینطور به نظر می اومد. اون ترسی که من از نفرت آریا نسبت به خودم داشتم، بعد از ماجرای فال حافظ و زدن ریش و سبیلش کمتر شد.

امیدوار شدم. به اینکه بتونم کاری کنم که نمره ی پایان نامه رو بگیرم. اگرچه برای امیدوار شدن زود بود.

روز سوم از هفته ی اول بود. شعر حافظ رو بعد از چند بار خوندن حفظ شدم. لبخند رضایت روی لبم اومد و رفتم سراغ آریا، توی اتاقش بود که در زدم.

_بله

در اتاق رو باز کردم. روی تختش دراز کشیده بود، ساعد یک دستش زیر سرش بود و با دست دیگه اش کتابی رو روی شکمش نگه داشته بود، که گفتم:

_ شعر رو حفظ کردم.

_خب. بخون.

جلو رفتم، چشم هام رو بستم و با تمرکز تموم شعر رو خوندم. چشم که باز کردم دیدم با نگاهی خونسرد بهم گفت:

_خب.

_خب؟ حالا مثل یه بچه آدم میای تا باهات حرف بزنم ببینم از کی و چطور از جنس زن ها متنفر شدی.

با لبخند تلخی گفت:

_ از همین الان بخاطر دیدن سادگی تو.

متعجب نگاهش می کردم که صاف نشست روی تخت و گفت:

_ واقعا فکر کردی من با خوندن یه شعر باهات همکاری می کنم؟

_ یعنی چی؟ خودت گفתי با هم کنار بیایم! خودت شرط گذاشتی!

_ تو هم ساده و خنگ باور کردی! سر کارت گذاشتم.

با حرص نگاهش کردم که اخم کرد و گفت:

_ اونجوری نگاهم نکن بیشتر از اینها باید بلا سرت بیاد، ریش و سبیل رو زدی حالا فکر کردی منم کوتاه میام؟ یه شعر حفظ کردی کاری نکردی حالا

با عصبانیت فریاد زدم.

_ دروغگوی مردم آزار مگه مرض داری اذیت می کنی؟

چنان از جاش بلند شد که چند قدم عقب رفتم. جلو اومد و با کف دستش در رو پشت سرم هل داد و بست و بعد گفت:

_ آره مرض دارم، مرض اذیت دخترهای لوسی مثل تو چه اشکالی داره هان؟

خودم رو نترس نشون دادم و گفتم:

_ البته زیاد ازت انتظار نداشتم وقتی تربیت شده ی دست یه مردی مثل خودت باشی، بهتر از اینم نمی شی ببین پدرت چکار کرده که مادرت گذاشت و رفت خب معلومه...

چنان خیزی ستم برداشت که عقب عقب رفتم و محکم چسبیدم به در.

نگاهش چنان جدی شده بود که از ترس چشم هام رو بستم. با خودم گفتم عجب غلطی کردم ریش و سبیلش رو زدم، حالا با این قیافه ی ترسناکش وقتی عصبی می شه، سخته می زنم که.

صداش رو از بغل گوشم شنیدم:

_ چی زر زدی؟!

هنوز سکوت کرده بودم که چنان نیشگونی از بازوم گرفت که چشم باز کردم و چشم توی چشمش جیغ کشیدم. بی انصاف اونم نیشگون رو ادامه داد تا جیغ بلندتر و پرصداتر بشه. از شدت درد اشک توی چشمم نشست که با لبخند خونسردانه نگاهم کرد و گفت:

_ تو غلط کردی درمورد پدر من زر زدی، وقتی چیزی از زندگی کسی چیزی نمی دونی پس زر زیادی نزن.

با حرص نگاهش کردم و سریع در اتاقش رو باز کردم و گفتم:

_ همین الان می رم پیش استاد، تو دیوونه ای تو روانی ای.

از اتاقش بیرون اومدم که دنبالم اومد. از ترس دویدم و از پله ها پایین رفتم و پریدم وسط سالن. با حرص نگاهش کردم. ورودی سالن ایستاد که با عصبانیت گفتم:

_ راست می گی بیا جلوتر.

پوزخند زد و گفت:

_ بالا که میای، سراغ اتاقت که می ری.

فریاد زد:

_ اصلا همینجوری می پرم وسط خیابون و یه ماشین می گیرم.

با همون لبخندی که داشت تموم افکارم رو خط خطی می کرد، وارد سالن شد و گفت:

_ برو، همین الان برو.

عقب عقب رفتم که یکر است رفت توی آشپزخونه. نفس راحتی کشیدم و خودم رو انداختم روی مبل و آستین لباسمو بالا زدم و یک نگاه به بازوم انداختم. هنوز از درد نیشگونش می سوخت که دیدم داره سمتم میاد. ترسیدم. خواستم فرار کنم که جلو اومد و بازوم رو محکم گرفت. سرم. رو عقب کشیدم که نایلکس یخی که دستش بود رو روی بازوم گذاشت و گفت:

_ از جات تکون نخور.

با بغض و نفرت گفتم:

_ می خوای کثافتکاریت و پاک کنی؟

_ آره نمی دارم بری به استاد حرفی بزنی، مدرکی نداری.

بغض و نفرت و حرصم با هم یکی شد و با گریه گفتم:

_ از همه ی شما مردها متنفرم. امیدوارم همین امشب بمیری. امیدوارم با مغز بخوری زمین.

خندید و گفت:

_ چقدر قشنگ دعا می کنی! بگو خوشم میاد.

فریاد زد:

_ روانی...

بازوم رو محکم چنگ زد و فشار نایلکس یخ رو روی بازوم بیشتر کرد و با جدیت گفت:

_ اگر نمی خوای بزخم توی دهنت پس خفه شو.

آروم آروم اشک هام از چشمهام جاری شد. اونم بی هیچ حسی، بهم خیره شد. کاش لااقل کمی ترحم توی نگاهش بود یا لااقل کینه ای سخت.

ترسیدم انگار کینه ای هم توی دلش نبود پس دلیل این کارهاش چی بود؟!

نگاهشتم ازم برنمی داشت! سرم رو ازش برگردونده بودم و همچنان گریه می کردم. آروم و بی صدا... بعد از ده دقیقه نایلکس یخ رو از روی بازوم برداشت و با خونسردی گفت:

حالا برو پیش استاد آزادی.

سمت آشپزخونه رفت سرم رو تکیه دادم به میل و بازم گریستم. گیر یه روانی افتاده بودم که نه می تونستم روانی بودنش رو ثابت کنم نه می تونستم درمونش کنم. برگشت توی سالن و دراز کشید روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کرد. دماغ رو با صدا بالا کشیدم که گفت:

_ بلندشو به جای آبغوره گرفتن برو ناهار درست کن.

زیر لب گفتم:

_ کوفت بخوری الهی.

صدای خنده اش شوکه ام کرد که گفت:

_ کوفته هم خوبه، همونو درست کن.

به سختی خودم ذو راضی کردم که برم توی آشپزخونه. حوصله ی غذا درست کردن نداشتم. چندتا گوجه خرد کردم و یه دمی گوجه درست کردم و بعد نشستم روی صندلی میز ناهارخوری و رفتم تو فکر. فقط دو روز دیگه مونده بود. فردا سه شنبه و پس فردا چهارشنبه. اگر این دو روز رو تحمل می کردم، پنجشنبه و جمعه که برمی گشتم پیش عمو، حتما اونقدر ناله می زدم که عمو دلش به رحم بیاد و من رو از شر این روانی راحت کنه. توی همین فکر بودم که دو کف دست آریا روی میز نشست بار شونه هاش رو انداخت روی دست هاش و با اخمی که واسم مبهم بود نگاهم کرد. با عصبانیت گفتم:

_ دیگه چی؟ غذاتم حاضره.

با اخم گفت:

_ این بوی گند غذای تونه پس؟

_ دلتم بخواد، دمی گوجه ست.

_ من از دمی گوجه متنفرم.

با حرص گفتم:

_ خداروشکر پس همون کوفت رو میل کن.

نفس بلندی کشید و نشست پشت میز، روبروم و گفت:

_ دمی گوجه با چی خوشمزه می شه؟

نگاه سردی بهش انداختم. حالا که فهمیده بود دیگه غذایی غیر از همون دمی گوجه نداریم می خواست همون رو بخوره.

_ با ماست، سالاد خیار و گوجه، دوغ...

_ پس از همه ش بیار.

با پوزخند گفتم:

_ آخه شما که از دمی گوجه متنفری!

با حلقه های جدی نگاهش بهم خیره شد و گفت:

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_همونی که گفتم. تو کاری به تنفر من نداشته باش.

سالاد درست کردم و ماست و خیار یک پارچ دوغ هم سر میز گذاشتم که نشست پشت میز. یک دیس از برنج کشیدم و گذاشتم روی میز که یه بشقاب برداشت و با دست یه مشت برنج توی بشقاب ریخت با عصبانیت فریاد زد:

_دیوونه کفگیر جلوی چشمت.

بعد با خونسردی یک مشت هم سالاد خیار و گوجه ریخت روش و باز دست کرد تو ماست و ریخت روی بشقاب و بعد یه کمی هم دوغ، بعد دستش رو با دستمال پاک کرد و گفت:

_بخورش.

_من؟!... چی فکر کردی که من همچین ترکیب دستمالی شده ای رو می خورم؟

لیخند معناداری زد و گفت:

_تو هم چی فکر کردی که من از چیزی که متنفرم بخورم؟

تو که عاشق دمی گوجه با سالاد و ماست و دوغی، لب بهش نمی زنی. اونوقت از من توقع داری چیزی که ازش متنفرم رو بخورم؟!

لجم گرفت. باز منو دست اندخته بود! خاک بر سر من که با حوصله نشستم سالاد درست کردم. بغض نشسته تو گلو رو فریاد زد:

_روانی من واسه این غذا زحمت کشیدم می فهمی؟

ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و اونم مقابله به مثل کرد و سرم فریاد کشید:

_منم از همین کارهای شما متنفرم. از همین اشک ها. از همین بغض های آلکی با همین ها دل آدم های ساده ای مثل پدر من و رام می کنیدی. شماها مثل یه مار خوش خط و خالید که تنها کاری که بلدن، دلبری و عشوه و گریه و اشکه.

دندون هام رو با حرص روی هم فشردم و از میون دندون های قفل شده ام غریدم:

_شما مردها هم فقط بلدید گند بزنید به احساسات زن ها به زحمتی که می کشند. فقط بلدید، قدرتتون رو به رخ بکشید و همه چی رو با یه سیلی و کتک و این کثافتکاری ها حل کنید.

با نفس بلندی گفت:

_آره پس ما خوب هم و شناختیم.

واقعا خسته شده بودم. دیگه کلافه از اینهمه نفرت که راه درمونش رو نمی دونستم، خودم رو توی اتاق حبس کردم. اصلا به من چه که چه غذایی دوست داره و چی رو دوست نداره. می خوام بدونم اگه من دو روز توی اتاق بمونم این سازده چی میل می کنن؟! من حتی حاضر بودم دست از لجبازی بردارم و باهاش کنار بیام، فقط و فقط بخاطر نمره ی پایان نامه ام ولی این پسر یه دیوونه انگار حتی به فکر نمره ی پایان نامه اش هم نبود.

واقعا دیگه نمی دونستم باید چکار کنم! دو روز خودمو توی اتاق حبس کردم و به جای غذا فقط نون خالی خوردم. تا اینکه پنجشنبه شد. طبق قرار قبلی ما پنجشنبه و جمعه ها می تونستیم بریم پیش خانواده هامون. ذوق زده از اینکه دو روز از شر

اون وحشی روانی راحت می شم، حاضر شده بودم تا عمو دنبالم بیاد توی سالن پذیرایی نشسته بودم که شازده تشریف فرما شدند. نگاهی به من انداخت و با همون اخم های تو همش آشپزخانه رفت تا صدای زنگ در توی خونه پیچید، رفتم سراغ در و بی معطلی دکمه ی باز شدن در رو زدم.

عمو بود. چنان ذوق زده بودم که با دیدن عمو صورتش رو بوسیدم و گفتم:

_سلام.

_سلام عسل خانوم خوبی؟ خیلی خوشحالی، انگار همه چی خوب پیش رفته!

پوفی کردم و لبخندم پرید:

_ای بابا عمو دست روی دلم نذار.

_برو توی ماشین تا من بیام.

دویدم سمت ماشین اما عمو وارد خونه شد. خیلی معظم کرد! چرا؟! می خواست با آریا حرف بزنه؟ چه حرفی که اینهمه وقت می خواست؟

عمو سمت ماشین اومد تا سوار شد پرسیدم:

_شما چکار داشتید که اینقدر من و معطل کردید؟

_با آریا حرف زدم.

_اون نکبت مگه حرفی هم داشت به شما بزنه؟

عمو با اخم گفت:

_عسل جان.

_مگه دروغ می گم؟! دیوونس پسره، همیشه درمانش کرد.

_خب اینو که جلال هم می گفت.

_چی؟ شما می دونستید من نمی تونم اون و درمان کنم و اونوقت من و با یه وحشی روانی همخونه کردید؟!

_دیگه داری زیاده روی می کنی ها؟

فریاد زدم:

_زیاده روی! واقعا که

با حالت قهر سکوت کردم که عمو گفت:

_حالا این هارو ول کن، می خوام ناهار ببرمت یه جای باصفا تا حالت جا بیاد.

بی اختیار بعد از دو روز نون خالی خوردن اونقدر حالم عوض شد که لبخندم من رو لو داد و قهرم رو شکست. رفتیم یه سفره خونه ی سنتی از همون لحظه ی ورودمون به رستوران، حالم عوض شد. عمو بهترین تخت رو کنار یه حوضچه ی کوچک با آبناهی قشنگش رزو کرده بود. کفشامو از پام در آوردم و روی تخت نشستم. از همون کنار تخت دستی به آب زلال حوضچه زدم و گفتم:

_ اینجا عالیهِ.

عمو با لبخند گفت:

_ حالا چی می خوری؟

نگاهی به منوی روی تخت انداختم. عمو هم به ساعت مچی اش نگاهی انداخت. داشتم انتخاب می کردم که عمو گفت:

_ چرا دیر کرده؟!

نگاهم به لیست غذاها و قیمتهاش بود که گفتم:

_ منتظر کسی هستید؟

جوابم رو نداد که دوباره پرسیدم:

_ می گم اینجا یه کوچولو قیمتهاش بالا نیست؟

_ نه خب، کیفیتش عالیهِ.

_ خب چرا اینجا؟ نزدیک خونه ی خودتونم یه سفره خونه ی سنتی بود که من اونجارو هم دوست داشتم.

نگاه عمو به پشت سرم خیره موند. بعد لبخند روی لبش پهن شد و گفت:

_ اومد.

کف دستش رو بالا برد و کمی در هوا تکان داد.

سر برگردوندم. نگاهم توی صورت سارا خشک شد. لبهام از هم جدا شد و زیر لب گفتم:

_ سارا

عمو با همون لبخند گفت:

_ واسه خاطر مهمون ویژمون اومدیم این رستوران.

با اخم برگشتم سمت عمو و گفتم:

_ من و بگو که فکر کردم بعد از تحمل اون پسرهِ ی دیوونه، می خواید من و سوپرایز کنید.

عمو لحظه ای اخم کرد و گفت:

_ خب معلومه واسه تو هم هست.

_ پس سارا رو واسه چی دعوت کردید؟

سارا به تخت ما رسیده بود و سوالم بی جواب مونده بود. سلام کرد و عمو چنان با لبخند جوابش رو داد که انگار تموم هفته منتظر این جواب سلام بوده.

نگاه سردی بهش انداختم. به منم سلام کرد که با دیدن اخم هام از شنیدن جوابش منصرف شد. تیپ زده بود مانتوی کرم رنگش رو با شال صورتی خوشرنگش پوشیده بود. با حسادت نگاهش کردم. عمو به احترامش از جا برخاست و سارا اومد سمت من بشینه که چنان نگاهی بهش کردم که کمی از من فاصله گرفت و گفت:

_ خوبی عسل؟

با اخم گفتم:

_ وقتی تورو دیدم حالم بهترم شد.

عمو چنان چشم غره ای رفت که دیگه ساکت شدم. سارا کمی شالش رو مرتب کرد و گفت:

_ ببخشید اگه مزاحم شدم.

عمو فوری گفت:

_ نه اصلا خیلی خوشحال شدم که اومدید.

سارا بهم نگاهی کرد و گفت:

_ خوبی عسل؟ پروژه چطور پیش می ره؟

جوابش رو ندادم و خودم رو به کری زدم که عمو گفت:

_ عسل خانوم تازه از سر پروژه اومدن واسه همین یکم بدخلق شدن.

سارا با لبخندی زورکی ناراحتیش رو پوشوند که عمو منو رو از دستم کشید و گفت:

_ شما چی میل دارید؟

با اخم به عمو نگاه کردم و گفتم:

_ عمو جان داشتم انتخاب می کردم ها!

_ شما یه ساعته منو رو گرفتی، هنوز انتخاب نکردی؟

با حرص گفتم:

_ حالا سارا خانوم دو دقیقه تحمل کنن چی می شه؟

عمو با چشمهایش برام خط و نشون کشید که لج کردم و منو رو از دست عمو کشیدم و گفتم:

_ ناراحت نشی سارا جون... ولی انگار توی این چند روزی که من نبودم پروژه ی شما و عمو موفقیت آمیزتر بوده.

عمو سینه اش رو یکباره از هوا خالی کرد و گفت:

_ عسل جان من از سارا خانوم خواستم ناهار با ما باشند، گفتم خوشحال می شی با دوستت باشی خب.

با عصبانیت منو رو کوبیدم روی تخت و گفتم:

_ نه خوشحال نمی شم اتفاقا عصبی ترم شدم شما به زور من رو وادار کردید با اون پسره ی روانی همخونه بشم تا راحت

بتونید با سارا جونتون برید بگردید؟

عمو خشکش زد. اخم هاش رو تو هم کرد و با لحنی که به زور روی مرز آرامش و عصبانیت نگهش داشته بود گفت:
_عسل!

اما من با بغض ادامه دادم:

_من دو روزه خودم و بخاطر اون روانی توی اتاقم حبس کردم، اونوقت شما حتماً با خیال راحت با خودتون گفتید که عسل سروسامون گرفت و حالا نوبت منه؟!

صدای عمو بالاتر رفت:

_عسل خانوم!

اشکهام از چشم هام جاری شد که با حرص گفتم:

_دلم خوش بود که وقتی پنجشنبه و جمعه پیام پیش عمو، زجرهای این چند روز یادم می ره، ولی اشتباه کردم تازه یادم انداختید که شما فقط فکر ازدواج خودتونید.

عمو بلند و عصبی گفت:

_عسل!

چونه م به شدت لرزید. نگاه بارونیم توی چشمهای عمو گره خورد و بعد سریع از تخت پایین پریدم و کفشام رو پام کردم. نگاهم رو به سارا دوختم و گفتم:

_خوش به حالت سارا جون اگه من گیر یه آدم دیوونه ی وحشی افتادم، تو گیر خوب آدمی افتادی!

نگاه معذب سارا توی صورتم بود. خواست چیزی بگه که از رستوران بیرون اومدم.

همش با خودم می گفتم نرسیده جلوی در رستوران، عمو دنبالم میاد

حتی چند دقیقه جلوی در رستوران معطل کردم ولی نه... انگار عمو از خداهش بود که من برم تا با سارا تنها بشه. خیلی حرصی شدم. اونقدر که حتی نخواستم برگردم پیش عمو و برگشتم خونه ی کلنگی پدر آریا و پیش همخونه ی قبلی خودم این شد که همون همخونه ی روانیم رو به بودن کنار عمو ترجیح دادم.

کلید خونه رو داشتم. با حرص در حیاط رو باز کردم و به خیال اینکه آریا هم رفته پیش پدرش یک راست وارد خونه شدم. شالم رو با یک دست از سرم کشیدم و خودم رو محکم پرتاب کردم روی یکی از مبل ها و زدم زیر گریه. بلند بلند. در همون حال هم با خودم حرف می زدم:

_دیگه من و نمی خوام؟ چطور تونستید؟ مگه من کی و غیر از شما دارم؟

_می بینم مثل آدم های از جنگ برگشته می مونی!

سرم رو بالا آوردم، آریا بود. جوابش رو ندادم که نشست روی مبل رو به روم و پرسید:

_چی شده حالا؟ مگه با عمو نادرست نرفتی؟

جوابش رو ندادم که در حالیکه نگاهش به من بود تکیه زد به پشتی مبل و یه پاشو انداخت روی دیگری و گفت:

_ برگرد پیش عموت، من تا یک ساعت دیگه می خوام برم تنها می مونی.

با فریادی که انتظارش رو نداشت گفتم:

_ گورت و گم کن و هرجایی که می خوای بری برو، می خوام تنها باشم.

پوزخند زد و گفت:

_ نترس شدی!

حرصم از عمو رو سر آریا خالی کردم و گفتم:

_ دیگه از همه ی شما متنفرم حتی.. حتی از عمو نادر... شما همتون فکر خودتونید هیچ وقت به احساسات ما خانوم ها اهمیت نمی دید.

با لبخندی منو مسخره کرد و گفت:

_ چرا من به احساس نفرتت اهمیت می دم، حق داری بیشتر از اینها ازم متنفر بشی.

با حرص کیف دستی ام رو سمتش پرت کردم و گفتم:

_ گمشو از جلوی چشم هام.

چنان یکدفعه از روی مبل برخاست که یک لحظه ترسیدم. اومد سمتم و با غضب نگاهش برای چند ثانیه گریه ام رو بند آورد. چونه م رو محکم گرفت و سرم رو سمت نگاهش بالا آورد و جدیت نگاهش رو به خورد قلبم داد و گفت:

_ ببین زهرمار خانوم من عمو نادرت نیستم که نازت و بخرم دلم با دیدن این اشکها نمی لرزه، پس مراقب اون زبون درازت باش دیدی که هم خوب بلدم تو گوشی بهت بزنم هم نیشگونت بگیرم پس نذار دوباره دستم روت بلند بشه حوصله ی وَق وَقتم ندارم، پس اگه می خوای گریه کنی برو بتمبرگ توی اتاق.

بعد فشاری به چونه م داد و کمرش رو صاف کرد و بالای سرم ایستاد. فوری شالم رو برداشتم رفتم سمت در ورودی سالن. توی چارچوب ورودی که ایستادم برگشتم سمتش و با حرص گفتم:

_ منم آدمی نیستم که جنبه ی خشونت داشته باشه ممکنه بخاطر اینکه نتونم این وضع نکبت بارو تحمل کنم، یا خودم رو بکشم یا خودت رو.

قدمی سمتم برداشت که دویدم سمت اتاقم و فوری درو پشت سرم قفل کردم که صدای فریادش از توی راه پله بلند شد.

_ اگه می خوای خودت و بکشی برو سر خیابون، خودتو بنداز جلوی یه ماشین حق نداری توی خونه ی پدری من از این غلط های زیادی بکنی.

تکیه زدم به در و پنجره زل زدم باورم نمی شد من همون عسل یک ماه پیش باشم! همونی که عمو برای لبخندهاش جایزه می داشت. همونی که سر خوردن غذا، عمو نازش رو می خرید اما حالا... عمو عاشق شده بود و عسل رو تنها رها کرده بود. کلافه نشستم کف زمین و باز آروم آروم اشکهام توی چشمام جوشید.

بازم مغزم هنگ کرده بود. هیچ راه فراری از این اوضاع نابسامان نبود. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من رو توی اون خونه، اسیر کنه.

از اینکه فکر می کردم که الان عمو و سارا دارن با هم ناهار می خورند و من گرسنه و بغض کرده کنج اتاقم دارم حرص می خورم، لجم می گرفت. اونقدر که دوباره فریاد کشیدم:

_ نمی بخشمت سارا.

اما حتی فریادهام هم نمی تونست آتش درونم رو خاموش کنه.

یه ساعت نشد که توی اتاق بودم. لباس خونه پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. همون موقع آریا هم از اتاقش بیرون اومد. آماده ی رفتن بود. با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

_ شاید اگر خواهش کنی بمونم.

با اخم بهش نشون دادم که اصلا هم نمی ترسم که گفت:

_ باشه میل خودته.

و رفت. از پله ها پایین رفتم. با خودم می گفتم:

_ حالا عمو ناهارش رو بخوره میاد دنبالم. اما چه توهمی هیچ خبری از عمو نشد! حتی لااقل یه زنگ هم نزد تا کارش رو توجیح کنه. خیلی دیگه حرصی شدم. اون قدر که با خودم گفتم:

_ اصلا تقصیر منه وقتی دو سه هفته نرم پیش عمو یادش میفته که چکار کرده.

گرسنه بودم. رفتم توی آشپزخونه و یک نگاه به توی یخچال کردم. چندتا تیکه پیتزا یه ساندویچ کامل! و یه ظرف یه بار مصرف غذا، پس این دو روز شازده واسه خودشون غذا سفارش می دادند دست دراز کردم و همون سه تا برش پیتزا رو برداشتم و گذاشتم روی پیش دستی و گذاشتم روی کتری روی گاز تا گرم بشه. نشستم پشت میز ناهارخوری و درحالیکه هنوز توی فکر عمو و سارا بودم، با سر انگشتان دستم به میز ضربه زدم.

همون موقع صدای تلفن خونه بلند شد. لبخند روی لبم نشست. پس بالاخره عمو جان احساس عذاب وجدان کردند. رفتم سراغ تلفن و گوشی رو برداشتم.

_ بله؟

صدای آریا توی گوشم پیچید.

_ راستی یادم رفت بهت بگم قفل در خونه خراب شده، در قفل نمی شه.

با عصبانیت گفتم:

_ زنگ زدی همین و بگی؟

خندید.

_ پس باز نمی ترسی؟

با حرص گفتم:

_ نخیر.

گوشی رو کوبیدم روی تلفن و بعد نشستم روی مبل و با حرص گفتم:

__ پسره ی دیبونه چند روز پیش داشت من و می کشت حالا نگران تنهایی من شده! به جهنم که قفل در خراب شده و در قفل نمی شه.

ناگهان خشکم زد.

__ در قفل نمی شه پس... در... باز... می مونه!

فوری از جا پریدم کلید رو برداشتم رفتم سمت در حیاط. هر کاری کردم کلید در رو قفل نکرد.

لامصب هر کاری کردم، در بسته هم نمی شد انگار با یه تَقّی باز می شد.

نفسم رو از سینه بیرون دادم و تکیه زدم به در و زمزمه کردم:

__ لعنت به این شانس.

با حرص درو محکم کوبیدم تا بسته بشه ولی نشد. آروم بستمش و دعا دعا کردم که کسی دستش به در خونه نخوره که باز بشه. برگشتم توی خونه و در عوض در حیاط در ورودی رو قفل کردم. اما این در هم چنان دری نبود. با شکستن قفلش باز می شد. دیگه کفرم بالا اومد. برگشتم توی آشپزخونه و همونطور که پیش دستی پیتزا رو میداشتم روی میز با حرص گفتم:

__ الان باید بگی در قفل نمی شه؟

نشستم پشت میز و با حرص به پیتزا یه گاز زدم:

__ اصلا به جهنم بذارید دزدی چیزی بیاد من و بکشه تا از شر همتون راحت شم.

اما اینها همش حرف بود. خودمم خوب می دونستم که چم شده من ترسیده بودم ولی راهی نداشتم. نه حاضر بودم برگردم پیش عمو و نه راضی می شدم به آریا زنگ بزنم و بگم که برگرده. خودم رو بی خیال نشون می دادم ولی با هر صدایی که از بیرون می شنیدم، دو متر می پریدم هوا. تلویزیون رو روشن کردم. ولوم صداشو بردم بالای چهل. تموم برقها رو هم روشن کردم. از سالن گرفته تا حیاط و راهرو و اتاق خواب. حتی حموم و دستشویی. با این حال، باز هم آروم نشدم. جلوی تلویزیون روی کاناپه دراز کشیدم و هر از گاهی سرم رو بالا می کشیدم و از شیشه های بزرگ سالن به حیاط نگاهی می انداختم. اوایل بهمن ماه بود و هوا زود تاریک می شد همین که هوا رو به تاریکی رفت دیگه ته دلم خالی شد. با اونکه خونه مثل روز روشن بود اما یه ترسی توی دلم نشسته بود که فقط دلم می خواست بلند زیر گریه بزنم

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود. یا من اونشب خیلی ترسیده بودم یا واقعا اونشب پر سر و صداترین شب توی کوچه بود. هم داشتم ترسم رو مهار می کردم هم از کنترل فکر و خیالی که به سرم زده بود، عاجز شده بودم. به ناچار برای مهار ترس و فکر و خیال های بیهوده یک چاقوی دسته بلند از آشپزخونه برداشتم و گذاشتم توی جیب شلوارک لی ام. نشستم باز جلوی تلویزیون و مدام شبکه های تلویزیون رو عوض کردم تا اینکه یه فیلم هیجانی پلیسی از یکی از شبکه های توجهم رو جلب کرد. اوایل فیلم بود و محو تماشای فیلم شدم. همون فیلم باعث شد تا گذر زمان رو فراموش کنم و کمی از اون حال و هوا بیرون بیام. اما اواسط فیلم که هیجان بالا رفته بود ببینم چی می شه فهمیدم که این فیلم جنایی است. کلافه شدم دوباره با هجومی از ترس که بر من غلبه کرده بود، مواجه شدم. بلند با خودم گفتم نترس عسل. تو که اینقدر ترسو نبودی.

به بدبختی خودم رو تا آخر فیلم نگه داشتم، که آخرش زیرنویس شد که این فیلم براساس یک سری جنایات از یک قاتل واقعی ساخته شده که هیچ وقت دستگیر نشد. با حرص تلویزیون رو خاموش کردم و فوری دور و برم رو نگاه کردم. قلبم

چنان تند و محکم می زد که انگار داشت سینه ام رو می شکافت و بیرون می زد. با ترسی که هنوزم داشتم کنترلش می کردم توی خونه قدم زدم. نگاهم بی اختیار فقط به حیاط بود اینطوری نمی شد. پرده هارو با عصبانیت کشیدم و با صدایی بلند سر خودم داد زدم:

_ احمق جان یه هفته اینجا دزد نیومده حالا همین امشب دزد بیا؟

با ناله ای در مقابل اونهمه استرس و اضطراب به خودم اعتراف کردم آره همین امشب میاد، اگر منم با اون همه بدبختی و بدشانسی که از بخت بد من، همین امشب میاد.

ساعت نزدیک دوازده شب بود خسته بودم. ظهر هم نخوابیده بودم و حالا چشمهام رو به سختی برای باز نگه داشتن، مهار می کردم. رفتم باز دراز کشیدم روی کاناپه و بلند آیت الکرسی رو خوندم و چاقو رو از جیب شلوارکم در آوردم و با دو دستم دسته اش رو گرفتم. هر قدر سعی می کردم، پلک هام رو باز نگه دارم، سنگینی پلک هام بیشتر بر من غلبه می کرد. آخرش نفهمیدم چی شد که پلک های سنگینم به من غلبه کرد و بسته شد خوابیدم خوابی که حتی باعث آرامشم هم نشد. اونقدر استرس داشتم که دوبار از خواب پریدم و دوباره به دور و برم نگاه کردم و باز چشم هام رو بستم. دفعه سومی که چشمهام رو بستم، خوابم عمیق تر شد. انگار خیالم راحت شد که اتفاقی نمی افته. توی خواب بودم که حرکت خفیف دسته ی چاقوی توی دستم من رو هوشیار کرد. با اونکه چشمهام بسته بود ولی به راحتی حضور شخصی رو کنارم حس کردم. حتی سر انگشتان دستی که داشت چاقو رو از میون دستم آروم می کشید رو، روی دستم حس کردم. قلبم به شدت می کوبید. تموم عزمم رو جزم کردم و یه دفعه چشم باز کردم و همراه با جیغی بلند چاقو رو محکم کشیدم. چشمام به یه جفت چشم قهوه ای روشن افتاد. آریا بود. نفسم رو یکدفعه از سینه بیرون دادم و تموم اون ترس نشسته توی سینه م شد اشک و از چشمهام بارید. نشستم روی کاناپه و با حرص چندتا مشت محکم زدم به بازوش و گفتم:

_ دیوونه دیوونه.

دستش رو مشت کرده بود که با اخم گفت:

_ حقت بود می داشتم تنها باشی تا سخته کنی.

با اشکهایی که نمی تونستم مهارش کنم فریاد زدم:

_ نه اینکه حالا سخته نزدم؟!

با لحن آروم ولی جدی گفت:

_ خب حالا، نترس من شاید دیوونه و روانی باشم ولی نامرد نیستم که یه دختر و توی خونه ی پدری ام تنها بذارم.

با پشت دست اشکهام رو از روی صورتم پس زدم و نگاهی به دست مشت شده اش کردم و گفتم:

_ حالا واسه چی دستت رو مشت کردی؟ می خوای منو بزنی؟

پوزخند زد و کف دستش رو باز کرد. از دیدن زخم کف دستش شوکه شدم.

_ چی شده؟

_ این اثر کشیدن چاقویی که دست سرکار بود.

_ من؟ خب... خب ترسیدم.

فوری از کاناپه پایین پریدم و گفتم:

_ بیا برات می بندمش.

زخمش عمیق نبود. اما بدجوری بریده بود. با یه گاز استریل و چندتا چسب، زخمش رو بستم. پشت میز ناهارخوری نشسته بودیم. کف دستش هنوز وسط میز بود که گفتم:

_ چرا برگشتی؟

بی اونکه نگاهم کنه جواب داد:

_ لازم نیست جوابش و بدونی.

سرم رو بلند کردم و با نگاهی جدی گفتم:

_ لازمه، دو روز پیش چنان نیشگونی از بازوم گرفتی که دردش آروم نمی شد و حالا...

_ اون نتیجه ی زبون دراز خودت بود.

پوزخند زدم و گفتم:

_ هیچ کی منو درک نمی کنه عموم تنها مردی که قبولش داشتم اونم...

حرفم رو خوردم که پرسید:

_ عمومتم رفته سراغ زندگی خودش؟

با آه بلندی تموم دردهام رو شد که گفتم:

_ حالا می خوای چکار کنی؟

_ چکار می تونم بکنم؟ تموم اصرار عموم برای قبولی این پروژه این بود که من و از خونه اش بندازه بیرون تا خودش سروسامون بگیره، درمان فقط بهونه ای بود واسه بیرون کردن من از خونه ی عموم.

_ خب پس الان می خوای درمان بشی؟

نگاهم رو دوباره به چشمه اش که به رنگ اسم من بود، دوختم و گفتم:

_ من واقعاً خسته شدم از خودم از زندگیم از این پروژه ی لعنتی کوتاه بیا خواهش می کنم بذار لااقل توی اینهمه بدبختی که داره سرم میاد، نمره ی پایان نامه ام رو بگیرم.

نگاهش توی چشمهای من در حال جستجو بود. شاید می خواست صداقت کلامم رو بسنجه! چند ثانیه ای نگاه هر دومون در هم گره خورد. بعد نگاهش رو ازم گرفت و دست به سینه گفت:

_ بهتره بدونی که نه من، نه تو خودمون نمی تونیم مشکلمون رو حل کنیم.

پس بهتره بی خیال نمره ی عالی پایان نامه بشیم و برنامه ی درمان رو از خود استاد بگیریم.

_ موافقم.

لبخند محوی زد و گفت:

_ شنبه با هم می ریم پیش استاد باید یه قولی بهم بدیم هر چی استاد گفت رو بی چون و چرا می پذیریم.
کی داشت حرف از قول می زد! با پوزخند گفتم:

_ تو مطمئنی که سر قولت می مونی؟ یادمه آخرین باری که سر قولت موندی فقط دو ساعت بود!
_ شرط می داریم.

_ چه شرطی؟

_ هر کی حرف استاد رو قبول کنه و برنامه ی درمانی استاد رو نپذیره یه شب تا صبح بره وسط حیاط بشینه با همین لباسهای تو خونه ای روی زمین سرد هر کی جا بزنه، خوبه؟

چون مطمئن بودم اون جا می زنه گفتم:

_ قبول قسم بخور که سر قولت می مونی.

_ قسم می خورم.

_ نه بگو به جون پدرت که سر قولت می مونی.

_ به جون پدرم قسم می خورم که اگه برنامه ی درمانی استاد رو رد کنم، یه شب تا صبح برم وسط حیاط بشینم.

نگاه طلبکارانه ای به من انداخت و گفت:

_ حالا تو.

_ من قسم می خورم که برنامه ی درمانی استاد رو قبول کنم وگرنه با همین لباسها می رم یه شب تا صبح روی زمین، توی حیاط می شینم.

لبخندش رو از روی لبش جمع کرد و گفت:

_ خوبه حالا ببینم کی جا می زنه شب بخیر.

آریا که رفت تکیه زدم به صندلیم و با خودم زمزمه کردم:

_ کی می تونه جز تو جا بزنه! تو اونقدر بدقولی که به زودی می بینم که وسط حیاط، کف زمین نشستنی و داری از سرما می لرزی.

از تصور این فکر خنده ام گرفت و خندیدم.

آریا که برگشت راحت تونستم بخوابم. صبح روز جمعه به جبران برگشتن آریا، خیر سرم خواستم تحویلش بگیرم. زودتر از خواب بیدار شدم و صبحانه رو حاضر کردم. میز رو چیدم. نان تازه خریدم. یک کاسه کوچولو عسل، یه کاسه خامه پنیر و مربا و کره. عجب سفره ای شد! چایی هم تازه دم فقط منتظر حضرت والا شدم. تشریف آوردند. با دیدن میز صبحانه تعجب توی صورتش نشست. نگاهم کرد و گفت:

_ جنی شدی تو!

_ بی ادب اولاً سلام، ثانیاً خیر به جبران اینکه برگشتی تا من تنها نباشمه.

برای داندود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

ابرویی بالا انداخت و نشست پشت میز. رفتم چایی بریزم که صداشو بلند کرد:

_ این چیه؟

_ این کدوم؟

_ این و می گم.

یک لیوان چای گذاشتم روی میز و جهت اشاره ی انگشتش رو گرفتم و رسیدم به پیاله ی عسل.

_ خب عسله... هم اسم...

فریاد زد:

_ مگه نگفتم من از این زهرماری متنفرم برداشتی گذاشتی روی میز؟!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_ از روی میز برش دار.

با اخم گفتم:

_ دلتم بخواد هم پرخاصیته هم شفا بخش...

با پوزخند گفت:

_ آره شفا بخشی اش رو مطمئنم.

_ این و خدا توی قرآن گفته نمی دونستی بدون، درست مثل من که اسمم عسله ولی تو یکی رو نمی تونم شفا بدم.

خندید و گفت:

_ تو اگه شفا بخش بودی می رفتی اول خودت و شفا می دادی.

پیاله ی عسل رو با قاشق سر کشیدم و مقابل چشموهای عصبی آریا گفتم: عالیه فوق العاده ست ولی دوستدار عسل بودن لیاقت می خواد.

با حرص لبخند زد و مشغول خوردن صبحانه شد. این بشر آدم بشو نبود. حیف من که فقط داشتم وقتم رو با این دیوونه هدر می دادم. واقعا لیاقت نداشت که باهاش خوب باشم. چشم تو چشم من می گه؛ من از این زهرماری متنفرم!

انگار نه انگار که اسم منم عسله

خیلی بهم برخورد بود. اونقدر که سر میز صبحانه دیگه باهاش حرف نزدم. دیگه شک نداشتم که این بشر دستورات استاد صالحو رو هم نمی تونه عمل کنه ولی به امید دیدن اون روانی وسط حیاط توی زمستون سرد، لبخند زدمو با خودم گفتم:

_ من که مطمئنم اولین نفری که جا می زنه خودتی.

از این فکر بازم لبخند زدم. خداروشکر می کردم که اونروز آخرین روزی بود که قرار بود رفتارهای اون دیوونه رو تحمل کنم و از فرداش قرار بود با رفتن پیش استاد صالحو برنامه ی درمانی خودمون رو بگیریم. فردای اون روز هردو باهم رفتیم دانشگاه. من یه خیابون پایین تر از دانشگاه از ماشین آریا پیاده شدم تا بچه های دانشگاه منو نبینند. توی دانشگاه

اولین نفری رو که دیدم سارا بود. چنان اخمی روانه اش کردم که حتی جرات نکرد طرفم بیاد. بعد از اون فریبا رو دیدم. با نیشخند سمتم اومد و گفت:

_چطوری دیوونه؟ درمان شدی یا نه؟

با نگاه سردی بهش جواب دادم :

_ تو چی؟ تیمارستان رفتی یا نه؟

لبش رو برام کج کرد و گفت:

_ ایش کیف می کنی ها پسر به اون خوش تیپی رو بُر زدی حالا آدای آدم روانیا رو در میاری!

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

_ بیا حاضرم جامو باهات عوض کنم اینی که من می بینم اگه تو هم می دیدی می فهمیدی که از نفرت گذرونده و به مرز جنون رسیده.

_ هه مُردم از خنده، حالا ببین کی گفتم از الان مطمئنم که آخرش باهاش نامزد می کنی و می گی خب عاشقتش شدم دیگه.

_ اصلاً تورو سَنَن؟ آره خیلی دلم می خواد اون و دیوونه ی خودم کنم... عرضه داری برو یکی واسه خودت پیدا کن.

_ پس چی یه آدمش و پیدا می کنم نه روانیش و.

_ برو عزیزم برو پیدا کن واست ریخته هزار هزار.

یک راست سمت دفتر اساتید رفتم در زدم و بعد درو باز کردم. استاد صالحی تنها بود. تا چشمش به من افتاد لبخند زد و گفت:

_ به به سلام خانم پژوهشگر، پروژه ی تحقیقاتی ما چطوره؟

_ سلام استاد راستش بد. خیلی بد.

اشاره کرد بشینم روی یکی از صندلی های خالی که قبول کردم و در حالیکه می نشستم پرسیدم:

_ کسی نیاد می خوام تنها با شما حرف بزنم.

_ نترس ساعت درس و تدریسه همه ی اساتید توی کلاس اند خب چرا بد؟

همون موقع چند ضربه به در خورد. در آروم باز شد. آریا بود. یه نگاه به من و بعد به استاد انداخت و گفت: _ سلام اجازه هست؟

_ سلام بفرما.

آریا هم صندلی مقابل من نشست و استاد گفت:

_ خب می گفتی.

هیچی. نتیجه نمی ده یعنی ما نمی تونیم خودمون راهی پیدا کنیم نه اینکه فکر کنید تلاشی نکردیم ها نه. ولی هر راهی رو انتخاب می کنیم آخرش به لج و لجبازی ختم می شه. نمی دونم چرا! استاد لبخند زد و گفت:

__ خب این حرفها یعنی اینکه من بهتون برنامه بدم؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم که استاد اومد نشست کنار آریا و گفت: __ باشه، ولی به یه شرط. سکوت من و آریا باعث شد استاد ادامه بده:

__ اینکه اگر من برنامه رو بدم از همین امروز برنامه رو اجرا می کنید و اگر منصرف بشید من با اجازه ی رسمی از هیئت مدیره که روی این پروژه سرمایه گذاری کرده، نمره ی پایان نامه ی هر دوی شما رو صفر می دم. نفسم رو یکباره از سینه بیرون دادم و گفتم:

__ چاره ی دیگه ای هم مگه داریم. مجبوریم قبول کنیم. استاد با لبخند ادامه داد:

__ در ضمن برنامه ای که من به شما می دم هر هفته با یه دستور جدید کامل تر می شه و نهایتاً سر شش ماه درمان شما تکمیل می شه پس اگه هر کجای این برنامه انصراف بدید، من نمره ی کسی رو که انصراف داده صفر محسوب می کنم و از نمره ی طرف مقابل هم پنج نمره کم می کنم. فوری اعتراض کردم:

__ طرف مقابل چرا؟

__ چون حتماً کاری کرده که باعث انصراف شده دیگه. کلافه پوفی کشیدم و استاد ادامه داد:

__ یک سری از دستورات من رو توی سالن رو به دوربین انجام می دید تا عموی شما خانم تمجیدی بتونن صحت انجام اون ها رو چک کنن. مابقی رو آزادید که هر طوری که خودتون صلاح دیدید انجام بدید. از شدت اضطراب دلپیچه گرفتم و گفتم:

__ استاد اینجوری که شما حرف می زنید دل آدم می ریزه، مگه چه دستوری می خواید بدید؟

لبخندش همراه با سکوت مُهر خورد. کاغذی روی میز گذاشت و شروع به نوشتن کرد و گفت:

__ روزانه ۱۰ دقیقه به چهره ی هم خیره می شید. با سکوت، بعد از سه چهار دقیقه در مورد کارهایی که این چند روزه انجام دادید و باعث آزار هم شده، با هم حرف می زنید.

هر کسی دیگری رو آزار داده حالا به هر نحوی که بوده، باید با یک عمل جبرانی طرف مقابلش رو راضی کنه. ببینه طرف مقابل از چه عملی به عنوان جبران آرامش می گیره.

همدیگه رو با الفاظ مناسب و به اسم صدا می کنید و القاب محبت آمیز بهم نسبت می دید. مثل آریا جان، عسل عزیز... پوزخند زدم که استاد چشم غره ای به من رفت و گفت:

_ شما منصرف شدید؟

فوری گفتم:

_ نه استاد.

بعد با همون جذبه ی قبلی ادامه داد:

_ به همدیگه محبت کنید. از هم تشکر کنید روزانه یکبار همدیگه رو با محبت ببوسید و لااقل یکبار دست در دست هم بیرون برید یا فیلم ببینید.

به سرفه افتادم نگاهم رو با خجالت به استاد دوختم که باز گفت:

_ شما انگار منصرف شدید؟

_ نه ولی...

_ مشکل چیه پس؟ شما الان محرم هستید، پس این آداه چیه؟

_ خب... آخه... آخه...

_ آخه بی آخه خانم تمجیدی.

کلافه دستم رو مشت کردم و ضربه ای به زانوم کوبیدم که استاد ادامه داد:

_ حالا یه هفته این کارها رو انجام بدید، هفته ی بعد دستورات بعدی رو بهتون می دم. اون چند دقیقه نگاه همراه با صحبت کردن باید توی سالن باشه، مابقی مشکلی نیست.

آریا کلاس نداشت و برگشت خونه اما من موندم ولی حتی توی کلاس هم فکرم پیش حرف های استاد بود. یعنی یه غلط کردم خاصی توی چشمهام بود که فکر کنم استادم متوجه شد ولی به روی خودش نیاورد. آخه من این برج زهرمار رو ببوسم؟ با خودکارم گوشه ی کتابم نوشتم:

_ از زندگیم برو بیرون لعنتی.

ناگهان صدای خنده ی همه ی بچه های کلاس توجه ام رو جلب کرد. سربرگردوندم و دیدم استاد کمالی بالای سرم ایستاده و نگاهم می کنه. بی خبر از همه جا گفتم:

_ بله استاد.

نگاهی به گوشه ی کتابم انداخت و گفت:

_ خانم تمجیدی! الان چند دقیقه است دارم صداتون می زنم. حواستون کجاست؟

_ همین جا استاد.

_ حواستون توی کلاسه و گوشه ی کتابتون می نویسید:

_ از زندگیم برو بیرون لعنتی!

باز صدای خنده ی بچه ها روی مُخم رفت. سرم رو بالا گرفتم و گفتم: _ببخشید، می شه از کلاس برم بیرون؟ حالم خوب نیست.

_بفرمایید.

از کلاس بیرون اومدم و با ناراحتی توی راهرو قدم زدم. کلافه بودم. تموم حواسم به خونه بود. به اینکه اگر برمیشتم باید دستورات استاد رو انجام بدم و... سرم سوت کشید. به بدبختی حواسم رو توی کلاس جمع و جور می کردم تا هر ثانیه فکرم سمت خونه و آریا پُر نکشه.

تا ساعت کلاس کمالی تموم شد، مثل فنر، وسایلم رو جمع کردم و از کلاس بیرون زدم. اینجوری هم از شنیدن تیکه های طعنه دار بچه ها خلاص میشدم هم باید می رفتم تکلیفم رو با آریا و اون دستورات جدید استاد روشن می کردم. برگشتم خونه. به محض ورودم صدا زدم:

_آهای... کجایی؟

کنار راه پله طبقه ی دوم ظاهر شد و گفت:

_اسم آهای نیست، آریاست.

با حرص گفتم:

_منم اسم زهرمار نیست عسله.

لبخند زد و از پله ها پایین اومد و گفت:

_خب عسل خانوم چکارم داری حالا؟

چشمهام چهارتا شد. آخرین پله رو هم که پایین اومد، یک راست سمتم اومد

از ترس چسبیدم به دیوار که با همون لبخند مسخره ی روی لبش جلو اومد و گفت:

_چی شده؟ نکنه جا زدی؟

به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا نگم آره. جلوتر اومد. اونقدر که فاصله ای بینمون نمود. در حالیکه به دیوار چسبیده بودم، سرشو سمتم خم کرد و گفت:

_دستورات استاد صالحی رو که فراموش نکردی؟

فقط نگاهش کردم. تا اون روز از فاصله ی نزدیک به چشم هاش خیره نشده بودم. آب دهانم رو به سختی قورت دادم که سرش رو جلوتر آورد و گونه ام رو بوسید.

خشکم زد نفسم حبس شد. وحشت زده بهش خیره شدم که سرش رو کنار گوشم برد و گفت:

_تلافی سیلی که زدم جبران شده یا نه؟

لال شده بودم. اونقدر شوکه شده بودم که حتی نفس کشیدن رو هم فراموش کردم. سرش رو عقب کشید که نفسم بالا اومد. اخم کرد و گفت:

چته؟ نکنه فکر کردی با یه بوسه من عاشقت می شم؟ من واسه نمره پایان نامه ام هم که شده می خوام به تک تک دستورات استاد عمل کنم اگه منصرف شدی بگو، تعارف نداریم که.

با حرص نگاهش کردم که خندید. چنان بلند بلند می خندید که حرصم بیشتر شد. با ناله ای همونجا روی زمین نشستم و زیر لب گفتم:

ای خاک بر سر من خاک بر سر من که حاضر شدم واسه یه پایان نامه ی کوفتی، موش آزمایشگاهی بشم ای بمیری عسل می مُردی وقت بذاری و پایان نامه ات رو بنویسی؟

حالا ببین باید چه جوری تحقیر بشی و تحمل کنی؟

با حرص دست رمو مشت کردم و چندین بار کوبیدم روی پاهام و باز با عصبانیت به خودم توپیدم:

دیدی لعنتی... لعنتی چه جور تحقیرم کرد!

این تازه اول ماجرا بود. اگه شاید می دونستم که قراره دستورات استاد صالحی از یک بوسه و یه نگاه فراتر بره، شاید همون روز اول انصراف می دادم ولی...

خیلی گرسنه بودم. لباس که عوض کردم رفتم توی آشپزخونه و دوتا تخم مرغ از توی یخچال برداشتم و خواستم واسه خودم یه نیمرو بزنم که آقای غول تشن باز ظاهر شدند.

به به عسل خانوم چی درست می کنن؟

در حالیکه پشتم به او بود و رو به سمت گاز داشتم روغن رو توی ماهیتابه می ریختم گفتم:

نیمرو.

به به، من عاشق نیمروهای عسلی ام.

برگشتم سمتش و با اخم بهش خیره شدم. انگار نه انگار که تا دیروز از گفتن اسمم امتناع می کرد و طلا دم به ساعت عسل عسل می کرد، اونقدر بهش خیره موندم که گفتم:

چی خب؟

چی؟ نگو که در عرض یه ساعت عوض شدی!

اخماش محکم شد:

نخیر اگه به روت می خندم پررو نشو نمی خوام من باعث انصرافت شم و پنج نمره ی پایان نامه ام بپره مراقب باش جا نزنی.

نفسم رو محکم از بین لب هام بیرون دادم و گفتم:

شما هم مراقب باش زیادی شورش نکنی چون ممکنه نشستن کف زمین سرد حیاط رو به تحمل رفتارهای تو ترجیح بدم.

حلقه های عسلی چشم هاش رو داد بالا و کلافه گفت:

خدا بهت عقل بده.

برگشتم سمت گاز، می خواستم تخم مرغ ها رو بشکنم توی ماهیتابه که گفت:

_ دو تا کمه، سه تا تخم مرغ که فقط من می خورم.

دلم می خواست همون ماهیتابه رو می زدم فرق سرش.

باز برگشتم سمت یخچال و سه تا دیگه تخم مرغ برداشتم. که جلو اومد و گفت:

_ اصلاً بده خودم نیمرو می زنم.

خواست تخم مرغ ها رو ازم بگیره که گفتم:

_ خودم می زنم ول کن می شکنه.

_ تو ول کن.

_ تو مگه بلدی نیمرو درست کنی.

با نگاهی با جذب بهم اخم کرد و گفت:

_ نیمرو هم بلدی می خواد ببینم.

عمداً یکی از تخم مرغ هارو از کنار انگشتش انداختم زمین و بعد با عصبانیت داد زدم:

_ دیدی چکار کردی؟ حالا تمیزش کن.

چنان اخمی حواله ام کرد که برای فرار از اخمش رفتم سراغ ماهیتابه که بازوم رو کشید و با همون اخم پر جذب گفت:

_ جمعشون کن تا باز نزدم اون کانال.

_ کدوم کانال؟

نگاهم کرد. جدیت نگاهش همراه اون اخم محکم داشت ته دلم رو خالی می کرد. چسبیدم به گاز که از حرارت شعله ی گاز جیغ کشیدم و مجبور شدم جلو برم که محکم خوردم به تخت سینه اش. با حرص گفتم:

_ برو عقب دیگه.

اما اصلاً تکیون نخورد، خواستم از کنارش رد بشم که نداشت و همچنان با اون همه اخم نگاهم کرد. بازو هام رو محکم گرفت و مقابل خودش نگه م داشت. بعد سرش رو جلو آورد. چه غلطی می خواست بکنه؟ این آداهای چی بود از خودش در می آورد؟! مجبور شدم منم تا حد ممکن سرم رو عقب بکشم. ولی اون پررو تر از این حرفا بود. سرشو اونقدر جلوی صورتم آورد که دیگه نتونستم عقب برم. گرمای نفس هاش توی صورتم می خورد و تنم رو مور مور می کرد که گفتم:

_ خودت خواستی که بزنم اون کانال.

بی اختیار چشمهام رو بستم و با صدایی که بیشتر توش عجز بود تا عصبانیت گفتم:

_ ولم کن روانی.

نُص صدایش از اون فاصله ی نزدیک داشت مو به تنم سیخ می کرد:

_ هیچ می دونستی من و تو خیلی شبیه همیم، تو عسلی من چشمام عسلیه چر؟

این پسر دیوونه ست! این چه سوالیه؟ ناگهان حرارت نفسش به گوشت خورد که گفت:

__طبق دستور استاد می خوام عوض شم، زدم کانال فیلم هندی چطوره؟ دوست داری؟

بعد همونطور که چشم هام رو بسته بودم و سعی می کردم ضربان بلند قلبم رو کنترل کنم گفت:

__عسلی من روغن توی ماهیتابه جذغاله شد!

بعد سرش رو عقب کشید و بلند خندید. چشم باز کردم. ازم فاصله گرفته بود که به خنده های دیوونه کننده اش خیره شدم. چش شده بود این این کار هاش چه معنی می داد!

یعنی واقعا با حرفای استاد عوض شده بود هنوز داشت می خندید که نگاهم کرد و گفت:

__چیه؟ نکنه فکر کردی بازم می خوام ببوسمت؟ پس زیادی فیلم هندی می بینی؟

با اخم بهش خیره شدم که باز بلند بلند خندید. عصبی از صدای خنده هاش گفتم:

__ اصلاً من کوفت بخورم، برو خودت واسه خودت تخم مرغ نیمرو کن.

لحظه ای خنده اش قطع شد بعد نگاهم کرد و گفت:

__ عسل بی تربیت!

بعد باز بلند خندید. حرص می خوردم از این دیوونه بازی هاش که نگو.

نشستم روی مبل توی سالن که دیدم همون طور که هنوز می خنده، چطور کف آشپزخونه رو تمیز کرد و بعد باز تخم مرغ از یخچال برداشت و نیمرو کرد. واقعا گرسنه بودم ولی حوصله ی اون مسخره بازیش رو نداشتم. انگار به دیوونه بازی هاش، خوش خنده شدن و شوخی های بی مزه هم اضافه شده بود. هنوز با نابوری داشتم نگاهش می کردم که چطور با دستورات استاد صالحی کنار اومده بود که صدام زد :

__عسل بی تربیت بفرما ناهار.

دهن کجی براش کردم و گفتم:

__ شما بفرمایید.

با خنده گفت:

__ نترس الان زدم کانال آشپزی کاری باهات ندارم.

دیگه تعارف نکردم. آخه دیگه قار و قور شکم جایی واسه تعارف نداشته بود. رفتم سر میز و چشم به ماهیتابه ای که روی میز گذاشته بود انداختم. اوه اوه اوه این اینهمه سلیقه رو از کجا یاد گرفته بود؟ یه فلفل دلمه رو حلقه وار برش داده بود و داخلش نیمرو زده بود. مثل گل شده بود. نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

__ گفتم زدم کانال آشپزی می خوای یادت بدم یا نه؟

تعجب نگاهم تنها از دیدن اون سلیقه اش نبود، از این بود که بهم گفته بود از فلفل دلمه متنفره و حالا با فلفل دلمه نیمرو زده بود!

به زحمت خودم رو کنترل کردم تا چیزی بهش نگم و با نگاه بی تفاوتی بهش گفتم:

_ این که یاد گرفتن نمی خواد، راست می گی قیمه بادمجون رو خوب درست کن.

نشستم پشت میز که گفت:

_ باشه و اگه درست کردم جایزه م چیه؟

_ هر چی که بخوای.

نمی دونم چرا این حرف رو زدم! شاید واسه اینکه حتی فکرشم نمی کردم بتونه قیمه بادمجون درست کنه یا لپه اش له می شد یا جا نمی افتاد. پوزخندش دلم رو لرزوند.

_ هر چی که بخوام؟ خودت گفتی یادت باشه.

لحظه ای قلبم ریخت. فقط نگاهش کردم که بلند گفت:

_ بسم الله... نمی خوری؟

یک لقمه واسه خودم گرفتم و همچنان بهش خیره شدم. چنان با ولع می خورد که به خودم شک کردم که من گرسنه ام یا اون؟ پس دروغ گفته بود از فلفل دلمه متنفره و فقط خواسته بود، از مرغ خوشمزه ی من ایراد بگیره!

بعد از ناهار ماهیتابه رو گذاشتم توی سینک ظرفشویی و رفتم اون سر کاناپه ای که آریا نشسته بود، نشستم. منتظر یک فرصت بودم تا از زیر زبانش حرف بکشم. سرش توی کتاب درسی اش بود که گفتم:

_ تو... تو با دستورهای استاد صالحی مشکلی نداری؟

بی اونکه نگاهم کنه پرسید:

_ چرا؟

_ پس چرا هیچی نگفتی بهش؟

_ چون حوصله ی پایان نامه نوشتن ندارم. غیر از خرج و مخارج پایان نامه و یه سال دویدن دنبال منبع دسته اول و کلی کتاب با قبول کردن دستورات استاد، بی درد سر نمره ام رو می گیرم.

تکیه زدم به دسته ی کاناپه و چرخیدم سمتش و گفتم:

_ آخه زیادی دستوراتش غیرقابل باوره؟

سرش رو از توی کتاب بلند کرد و با شیطننت پرسید:

_ کدومش مثلاً؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_ همش.

نیشخندی زد و گفت:

_ همه اش یا فقط بوسه ی هر روزش؟

ابرو هام تو هم گره خورد.

_ لوس نشو.

تک خنده ای کرد و باز سرشو پایین گرفت و کتابش رو ورق زد که گفتم:

_ کاش لااقل یه اعتراضی می کردی تا همه چی رو از چشم من نبینه.

کتابش رو بست و گذاشت روی میز. بعد چرخید سمت و چهار زانو نشست و بهم خیره شد. از این حرکتش خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_ چی گفتم مگه؟

بهم زل زد بدون هیچ حرفی. منم نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ ای خدا چرا این بشر امروز اینقدر ناشناخته شده بود! چند دقیقه ای همون جور نگاهم کرد که بعد گفتم:

_ خب این از نگاه امروز حالا بگو از کدوم کارهای این چند روزه ی من ناراحت شدی؟

تازه فهمیدم داره دستورات استاد صالحی رو اجرا می کنه. سرم رو کلافه کج کردم و گفتم:

_ از همش از اون قول دروغینی که فقط باعث شد یه شعر حافظ حفظ کنم تا نیشگون محکمی که از بازوم گرفتی، اینکه مرتب زهرمار صدام زدی اینکه زحمت غذایی رو که کشیدم هدر دادی و گند زدی به دمی گوجه ای که درست کردم.

لبخند لبش باز من و ترسوند. لحن شیطننت صداش داشت تنم رو می لرزوند که گفتم:

_ جبراناش چی می خوای؟

نفس حبس شده ام رو از سینه م رها کردم و گفتم:

_ نمی دونم، فقط می دونم خیلی ازت دلخورم.

لبخندش پهن تر شد. چنان جهشی سمت برداشت که سرمو یه دفعه عقب کشیدم. اما اون با خنده از روی کاناپه پایین پرید و گفت:

_ چرا می ترسی؟!

بعد از سالن بیرون رفت و توی چارچوب در ورودی ایستاد. متعجب نگاهش کردم. که با انگشت اشاره اش، دستور داد برم سمتش. ترسیدم. فقط نگاهش کردم که گفتم:

_ بیا دیگه.

_ واسه چی پیام؟

_ کارت دارم.

_ چرا همینجا نمی گی؟

_اونجا نمیشه بیا وگر نه اگه من پیام می زنم کانال +هجده سال.

باعصبانیت و کلافه گی گفتم:

_ ای بابا تو از صدا و سیما هم بیشتر کانال داری!

خندید. سمتش رفتم هنوز به چارچوب در نرسیده دستم رو سمت خودش کشید انگار قلبم ایستاد. مچ دستم هنوز اسیر دستش بود که گفت:

_ دفعه ی بعدی که گفتم بیا، بی معطلی میای.

با دلهره پرسیدم:

_ خب حالا چکارم داری؟

نگاهش یک تغییر محسوسی داشت. اونقدر محسوس که نفسم رو بند آورد. خدایا این چش شده بود! هنوز توی حلقه های عسلی چشمهایش دنبال چیزی شبیه نفرت می گشتم که انگار هیچ ردی ازش نبود. همون دستم رو که اسیرش بود بالا آورد و کف دستم رو گذاشت روی گونه اش. خشکم زد. بعد با جدیت گفت:

_ بزن.

_چی؟!

_بزن توی گوشم.

آب گلوم رو قورت دادم و گفتم:

_ واسه چی؟

_ مگه نمی گی باید جبران بشه؟ خب یه سیلی و یه نیشگون طلب داری دیگه.

مردد بودم که خودش دستمو بلند کرد و نمایشی زد توی صورت خودش. وای خدا این دیگه رد داده بود! از مرز دیوونگی هم گذشت! چه مرگش شده بود! همونطور بُهت زده بهش خیره شده بودم که فریاد زد:

_می گم بزن.

نمی دونم اثر ترس بود یا فریادش که بی اختیار دستم رو بالا بردم و محکم زدم زیر گوشش. سرش کاملاً برگشت. دستمو عقب کشیدم. که چنان نگاهی حواله ام کرد که فوری با ترس گفتم:

_ ببخشید.

نفسش رو از سینه اش بیرون داد و لبخند بی رنگی به لبش آورد و گفت:

_ این در عوض اون سیلی.

بعد بازوش رو گرفت سمتم و گفت:

_ یه نیشگون بگیر.

کلافه گفتم:

_ نه نمی خواد.

با اخم نگاهم کرد که گفتم

_ لازم نیست، اصلا بخشیدمت.

لبخند رضایتی به لبش اومد که باعث شد اخمهایش باز بشه و من نفس راحتی بکشم. خواستم از کنارش رد بشم که دستشو دور کمرم حلقه زد و گفت:

_ کجا؟

_ تلافی شد دیگه.

شیطنت نگاهش آرام می داد. با مکتی که می خواست منو بیشتر عذاب بده، منو کشید سمت خودشو گفت:

_ هنوز مونده عسلی.

بی دلیل ضربان قلبم تند شد. نگاهش توی صورتم چرخ می خورد که سرش رو باز جلو آورد و بی مقدمه منو بوسید. انگار در عرض یک لحظه شدم دیگ آب جوش!

این چه کاری بود! سرم رو فوری عقب کشیدم و بوسه اش رو نیمه کاره رها کردم که گفت:

_ حالا تلافی شد؟

مثل برق گرفته ها بهش خیره شدم. به تعجب و بُهت نگاهم بلند خندید و دوباره توی سالن برگشت اما من همونجا موندم. شاید چند دقیقه بی حرکت!

خدایا من باید با این رفتاراش کنار می اومدم؟

دیگه واقعا ازش می ترسیدم. انگار زیادی داشت تغییر می کرد! یا من زیادی از مردها متنفر بودم یا دستورات استاد زیادی داشت روی اون تاثیر می داشت.

برگشتم توی سالن و ترجیح دادم زیاد نزدیکش نباشم. رفتم توی آشپزخونه و خواستم یک خورشتی واسه شام درست کنم. پیازهارو پوست کنده و چشمهام رو اشکی کرده بودم که صداش رو شنیدم.

_ قیمه بادمجون رو من درست می کنم.

از لای چشمهای اشکی م نگاهش کردم. ورودی آشپزخونه ایستاده بود. چشمهامو بستم و گفتم:

_ حالا یه شب دیگه.

_ نه همین امشب حال مسابقه و گل گل دارم.

با شنیدن این حرفش با خودم گفتم:

_ یا خدا باز نخواد شیطنت کنه؟

جلو اومد و نگاهم کرد. در حالیکه به سختی چشمهام رو باز نگه می داشتم و اونو از پشت پرده ای از اشک می دیدم گفتم:

_ میل خودته، قیمه بادمجون درست کن نه قورمه سبزی ها.

با اخم و جدیت گفت:

_ خنگ که نیستم، فرق قیمه و قورمه رو می دونم.

_ آخه هر دوش با قافه گفتم شاید...

بی صدا خندیدم که در گوشم زمزمه وار گفت:

_ باز هوس کردی حالت و جا بیارم؟

لبخندم پر زد. ازش فاصله گرفتم و دستهام رو شستم و گفتم:

_ اصلا من می رم تا غذا حاضر شه بخوابم.

دروغ گفتم، خواب کجا بود ولی ترسیدم بمونم و باز بزنه کانال +هجده.

رفتم به اتاقم و خودمو سرگرم کارهای دانشگاه کردم. اما حواسم پیش آریا بود. می خواستم بدونم چه جوری می خواد قیمه درست کنه. نکنه می خواست تلافی الویه رو سرم در بیاره؟ فکر و خیال بود که دسته دسته به سرم هجوم آورده بود و نمی داشت حتی یه خط از درس هام رو بخونم. آخرش کتابم رو بستم و دراز کشیدم روی تختم. کم کم چشمهام گرم خواب شد و خوابیدم.

هوا تاریک شده بود که از خواب بیدار شدم. پر انرژی و سرحال از اتاق بیرون زدم. بوی قیمه ای که قرار بود آریا درست کنه توی خونه پیچیده بود. یه راست رفتم سمت آشپزخونه. داشت سیب زمینی و بادمجون سرخ می کرد، اگه با چشمهای خودم نمی دیدم باورم نمی شد که اون قدر با حوصله داشت آشپزی می کرد. زیر لب هم شعر می خوند. گوشهام رو تیز کردم. شعر حافظ بود. همونی که قرار شد من حفظ کنم. اما با لحن آهنگین صدای او، انگار زیباتر هم شده بود :

_ گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم

گفتا که شب رو است او، از راه دیگر آید

بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

_ باورم نمی شه!

سرش سمت چرخید جلو رفتم و از بشقاب سیب زمینی های سرخ کرده اش یکی برداشتم و گفتم:

_ چقدر با سلیقه، گفتم الان آشپزخونه رو منفجر کردی تا یه غذا درست کنی!

لبخند قشنگی زد و گفت:

_ توی خونه ای که مادر نباشه و دوتا مرد با هم زندگی کنند معلومه که مردها می شن آشپز حرفه ای.

_ این قیمه خوردن داره.

در حالیکه بادمجان هارو توی روغن برمی گردوند گفت:

_ جایزه اش، دیدن داره.

_جایزه ی چی؟

خودت گفتی اگه بتونم قیمه درست کنم جایزه دارم، هر چی که بخوام.

سیب زمینی پرید وسط گلوم. با یه ضربه ی محکم وسط کتفم، سرفه ام رو بند آورد و گفت:

_ باز که جا زدی!

_خیر جا نزدَم، هیچم معلوم نیست قیمه ات خوب بشه.

یه دست به کمر گرفت و گفت:

_ اگه خوب شد جایزه ام رو می دی.

لحظه ای خیره نگاهش کردم که ادامه داد:

_جایزه ام اینه که عدد بوسه ی امروزم رو خودم تعیین می کنم.

چشم هام از حدقه بیرون زد.

_ چی؟

با اخم گفتم:

_احیانا خیلی پررو نشدی؟

با حالت تمسخر گفت:

_احیانا منصرف نشدید؟ مثل اینکه یادت رفته؟ دستور استاد صالحیه. من بوسه ی امروزم رو بهت تحویل دادم ولی سرکار انگار قصد درمان نداری!

حرصی شدم. لب هام رو محکم روی هم فشردم و گفتم:

_ باشه، اگه قیمه ات خوب بشه و من خوشم بیاد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خوشت میاد.

نشستم پشت میز ناهارخوری و رفتم توی فکر لعنتی واقعا یکی دوروزه اینقدر تغییر کرده بود! واقعا کارهاش روی مُخم بود. دیگه امنیت جانی نداشتم که کنارش بمونم.

بادمجون هارو که سرخ کرد، نگاهی به من انداخت و گفت:

_شام تقریبا حاضره من می رم یه دوغ از سوپرمارکت بگیرم و بیام.

همونطور که دست مشتش شده ام رو زده بودم زیر چونه ام، نگاهش کردم. تا از خونه زد بیرون فوری رفتم سراغ قابلمه ی خورشت و درش رو برداشتم. لعنتی چه خورشتی بار کرده بود چه بویی چه رنگی! یه قاشق برداشتم و مزش رو چشیدم. خدا خفه ات کنه آریا این چه خورشت خوشمزه ایه درست کردی، لبم رو زیر دندون گرفتم و نالیدم:

_ حالا من چکار کنم؟

یک دفعه به سرم زد که خورشتش رو خراب کنم. نصف قاشق فلفل، نصف لیوان آب لیمو، سه قاشق نمک زدم و قشنگ مخلوط کردم. بعد با حسرت به خورشت نگاه کردم و گفتم:

_ حیف که مجبورم می فهمی... مجبور.

در قابلمه رو گذاشتم و خودمو مشغول چیدن میز کردم. برگشت. یک دوغ خریده بود و یه پفک بزرگ و یه پاکت چیپس. با خودم گفتم:

_ خوبه لااقل اگر خورشتش رو خراب کردم یه چیزی واسه خوردن داریم. یه بشقاب خورشت کشید و گذاشت سر میز. کفگیر رو برداشتم و واسه خودم برنج کشیدم و بعد یه قاشق خورشت ریختم روش. با اونکه می دونستم چه بلایی سر اون خورشت آوردم ولی مجبور بودم جلوی چشم آریا، ازش بخورم. اما اولین قاشق رو که گذاشتم توی دهنم، هم سوختم هم از شوری و ترشی خورشت به سرفه افتادم. نگاهش روی صورتم یخ زد. فوری شستش خبردار شد و یه قاشق خورشت گذاشت دهنش و اونم صورتشو از چشیدن اون مزه ی شور و تند و ترش، جمع کرد و گفت:

_ این چرا این شکلی شده؟!

با اخم گفتم:

_ دست پخت جنابعالیه دیگه.

فریاد زد:

_ حرف مفت نزن من اینجوریش نکردم، کار خودته.

خودمو متعجب نشون دادم و گفتم:

_ من خیلی رو داری واقعا زدی خورشت رو خراب کردی خب بگو بلد نیستم، چرا منو متهم می کنی؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

_ پس تو بی خبری؟

بعد از پشت میز برخاست و در یکی از کابینت ها رو باز کرد و یه ظرف در بسته از توی کابینت کشید بیرون و گذاشت روی میز. در ظرف رو که برداشت، رنگم پرید. خورشت قیمه بود!

با سرش اشاره کرد بچشم. ی؟ قاشق برداشتم مزه کردم. وای لعنتی چقدر خوشمزه بود! بعد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ پس من خورشت رو خراب کردم؟!

با ناله ای که بیشتر شبیه التماس بود گفتم:

_ خب تلافی اون دمی گوجه بود که خرابش کردی.

لبخندش که روی لبش ظاهر شد، ترسم کمتر شد و با جرات شدم و با عصبانیت گفتم:

_ اصلا من شام نمی خورم خودت تنهایی شام بخور.

خواستم بلند شم که صداش زو بالا برد:

_ بشین ببینم.

دوباره نشستم که نیش خند کنایه آمیزش، قلبمو به تپش وا داشت.

_ پنج تا بوسه واسه خورشت قیمه، پنج تا واسه گندی که بهش زدی ازت می گیرم.

صدام رو به اعتراض بلند کردم:

_ ...! چطور دمی گوجه ی منو دستمالی کردی من هیچی نگفتم؟

_ خب بگو در عوض چندتا بوسه می خوای؟

چشمهام چهارتا شد و به زحمت گفتم:

_ هیچی ولش کن اصلا بخشیدمت.

صدای خنده اش بلند شد و من کلافه و عصبی فقط نگاهش کردم.

خداروشکر که من رو خوب شناخته بود و همون یک ظرف خورشت رو کنار گذاشته بود وگرنه من می موندم و حسرت خوردن اون خورشت خوشمزه.

بعد از ناهار وقتی اون داشت ظرف هارو می داشت توی سینک خیلی نامحسوس از جلوی چشمهانش در رفتم تا یاد ده تا بوسه ای که طلب داشت نکنه. اما هنوز پام به سالن نرسیده، صدایش بلند شد:

_ کجا حالا؟ تشریف داشتید!

برگشتم سمتش و گفتم:

_ ممنون خیلی خوشمزه شده بود. در ضمن ظرف ها پای آشپزه.

لبخند روی لبش داشت بهم می گفت که بوسه هام رو ازت می گیرم. فقط نگاهش کردم که از آشپزخونه بیرون اومد و درحالیکه می دونست چطوری رفتار کنه تا باز راه دلهره رو توی دلم باز بشه، آروم آروم جلو اومد. قدم به قدم عقب رفتم که خوردم به کاناپه و گفتم:

_ خب حالا یه خورشت خراب کردم چیزی نشده.

لبخندش واضح تر شد.

_ فقط یه خورشت داشتی؟! ده تا بوسه ی جایزه ام رو چی؟

با اخمی که می خواستم نقاب ترس نشسته توی قلبم رو کم کنم گفتم:

_ چرا تازگیها جایزه هات و تنبیه هات همه غیراخلاقی شده؟

پقی زد زیر خنده و گفت:

_ غیراخلاقی؟ چیش غیراخلاقیه؟ ما به هم محرمیم...

آب گلوم رو قورت دادم و گفتم:

پس انگار هفته ی اول فقط محرم نبودیم که...

نداشت حرفم رو بزنم و وسط حرفم پرید.

حالا به قول استاد شیوه رفتاریم عوض شده وقتی می دونم اینجوری بیشتر و بهتر روی اعصابتم چرا از این شیوه استفاده نکنم؟ دیگه عذاب وجدان هم ندارم که اثر نیشگونم روی بازوت می مونه.

اونقدر جلو اومده بود که فاصله ی من تا اون فقط گرمای نفسش بود. سرش رو کج کرد و گفت:

زودباش تا به جایزه ام اضافه نکردم.

سرم رو جلو بردم و سرد و بی احساس گونه اش رو بوسیدم. طرف دیگه ی سرش رو سمتم برگردوند و گفت:

دومی.

فوری گونه اش رو بوسیدم. اونقدر سرد و بی روح که نگاهم کرد و گفت:

مطمئنی می بوسی؟ من چیزی حس نمی کنم ها!

بعد پیشونیش رو جلو آورد. که اینبار کمی محکمتر بوسیدم. بعد لباش رو غنچه کرد که با حرص گفتم:

برو ببینم، اصلا دهتا بوسه زیادیتنه.

بازوم رو چنگ زد و منو محکم نگه داشت مقابل خودش و گفت:

می بوسی یا ببوسم؟

با حرص نگاهش کردم که گفت:

بوسه ی عسلی باید خوشمزه باشه!

لجم گرفتم. سریع بوسیدمش و بعد چند مرتبه تند و سریع گونه اش رو بوسه زدم و گفتم:

تموم شد.

بعد به سرعت کنارش زدم تا ازش فاصله بگیرم که باز دستم رو گرفت و گفت:

کجا؟

دلَم هُری ریخت. برگشتم سمتش که با لبخند گفت:

دو دقیقه می بودی حالا کجا می ری تو بی ما؟

عصبی نگاهش کردم که خندید و در حالیکه فشاری به دستم می داد تا صدای آخ گفتنم رو بشنوه، گفت:

دست در دست هم بیرون یا فیلم ببینیم؟

با ناله ای که داشت به گریه می رسید گفتم:

ای خدا مرگ منو برسون.

بلند بلند خندید و گفت:

_داری جا می زنی انگار حواست هست؟

کلافه گفتم:

_ولم کن تورو خدا عجب گیری کردم از دست تو، چه گناهی مرتکب شدم که تو شدی مامور عذاب من!

_جدی این عذابه؟ نمی دونستم خب اگه اینطوره همون روش خشن و عصبی قبلی رو پیش می گیرم.

لحظه ای با تردید نگاهش کردم که محکم سرم فریاد زد:

_برو حاضر شو.

باورم نمی شد داشت حتما شوخی می کرد. همونطور نگاهش می کردم که صداس رو باز با خشم و عصبانیت بلند کرد:

_نشیدی چی گفتم؟

فوری دویدم سمت اتاقم. این پسره رسماً روانی بود، تعادل نداشت! به زور خودم رو راضی کردم تا لباس عوض کنم.

اخم هاش باز من رو ترسوند. شازده که تعادل روحی نداشت. می ترسیدم باز بزنه سیم آخر و یه سیلی دیگه نثارم کنه. با حالت قهر نشستم روی صندلی ماشینش ماشین رو روشن کرد و گفت:

_باید بعضی وقتا اون قدر بد عُنق بشم تا یادت بیارم که اگر من درمان نشم چه آدم روانی ای هستم..

سعی می کردم با آرامش نفس بکشم تا متوجه ی ترسم نشه. که ناگهان بلند فریاد کشید:

_شنیدی زهرمار عسلی؟

پوزخند زدم و راه افتاد. سکوت کرده بودم که دست دراز کرد و دستم رو چنگ زد و گرفت با حرص گفتم:

_چکار می کنی وحشی؟

با اخم نگاهم کرد:

_دهنت و ببند اینم اوامر استاده.

عمداً داشت به انگشت های دستم فشار می داد تا صدای ناله ام رو بلند کنه و ازش بخوام که انگشتانم رو زیر فشار دستش خرد کنه. منم با لجبازی فقط تحمل می کردم. گرمای دستش داشت دست سرد منو گرم می کرد و حالم از خُرم این گرما، بد شد. تپش قلب گرفتم. اما چاره ای هم نبود. توی فضای سنگین و پر از سکوت ماشین تنها صدای عوض کردن دنده بود که شنیده می شد. خیابون ها هم اون موقع شب، خلوت. جلوی یه آبمیوه فروشی ایستاد و گفت:

_چی می خوری؟

زیر لب گفتم:

_زهرمار.

گوش های تیزش مثل رادار، حرفم رو شنید. تک خنده ای کرد و گفت:

_ زهرمار که مال منه تو چی می خوری؟

داشتم فکر می کردم که ناگهان با فریادش باز من رو ترسوند:

_ لوس نشو تا باز یه سیلی نصیبت نکردم.

با بغضی که بی دلیل توی گلویم نشست بود گفتم:

_ آب هویج بستنی.

بازم خندید. انگار نه انگار که دو ثانیه قبل چنان فریادی کشیده بود که از ترس قلبم ایستاد.

رفت. از پشت شیشه ی پنجره ی ماشین نگاهش کردم. واقعا ازش می ترسیدم. آدمی که در عرض دو ثانیه می تونست از فریاد به خنده برسه، هیچ حساب و کتابی نداشت و نمی شد عکس العمل چند دقیقه بعدش رو حدس زد! برگشت. دو تا آب هویج بستنی گرفته بود. شاید می خواست اینجوری نشون بده که با من تفاهم داره. لیوان آب هویج بستنی رو که ازش گرفتم با لحن آرومی گفت:

_ نمی دونستم تو هم آب هویج بستنی دوست داری!

واسه اونکه با تفکر اون تناقض داشته باشم گفتم:

_ اتفاقا برعکس از آب هویج بستنی متنفرم گفتم که زهرمار می خورم، باید یادم باشه که زندگی با تو چقدر واسم زهرماره.

نی آب هویج بستنی رو گذاشتم دهانم که چنان لیوان رو از میون دستم کشید که مقداری از آب هویج روی لباسم ریخت. خواستم سرش داد بزنم که با دیدن خشم وحشتناک نگاهش لال شدم و اون با حرص آمیخته به عصبانیت گفت:

_ پس می اندازمش دور تو کوفت بخوری بهتر از زهرماره.

بعد لیوان آب هویج رو پرت کرد توی سطل آشغال کنار مغازه ی آب میوه فروشی و دوباره برگشت و در کمال خونسردی آب هویجش رو خورد. کفرم گرفت. تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم. این چه وحشی بود دیگه، وقتی آب هویج بستنی اش تموم شد لیوانش رو کوبید روی دستم و گفت:

_ این باشه خدمت شما، رسیدیم خونه بندازش سطل آشغال.

بعد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. از شدت عصبانیت داشتم زیرلب با خودم حرف می زدم:

_ چه غلطی کردم که این پروژهِ ی لعنتی رو قبول کردم، که هر روز عذابم بدی ای بمیره هر چی روانشناسه بمیره هر کی نظریه داده و من و اسیر این خُل و چل کرده.

ناگهان صدایش با خنده بلند شد:

_ زیادی بلند درد دل نمی کنی! دارم می شنوم ها. وقتی خنده اش رو دیدم شجاع شدم و با فریاد گفتم:

_ خب بشنو ازت متنفرم آدم روانی تو یه روانی وحشی هستی تو یه عوضی مریضی.

چنان زد روی ترمز که پیشونیم تا نزدیک شیشه جلو رفت و برگشت. یکدفعه چرخید سمتم و سرش رو سمت من آورد و گفت:

_ چی هستم؟ یه بار دیگه بگو.

لال شدم. باز دیوونه شده بود. بغض توی گلویم رو می خراشید که فریاد زد:

_ چرا لال شدی پس؟

چشم هام رو بستم و در حالیکه نمی تونستم اشک هام رو کنترل کنم با ناله گفتم:

_ خستم کردی اصلا من پروژه نمی خوام، درمان نمی خوام، اون پایان نامه ی لعنتی رو هم نمی خوام.

هر لحظه منتظر یه سیلی بودم که محکم سرم رو بچرخونه سمت پنجره که در کمال ناباوری گونه ام رو بوسید و با لحنی که منو شوکه کرد و تموم تنم رو داغ گفت:

_ الان چی؟ حالت بهتر شد عسل جون؟ حالا چی؟ بازم نمره پایان نامه ات رو نمیخوای؟

چشم باز کردم و باهاش چشم تو چشم شدم که لبخندش کش اومد. ادامه داد:

_ در ضمن خسته هم نباشید اگه می خوای روانی باشم روانی ام اگه بخوای هم می تونم بخاطر نمره ی پایان نامه م درست عین دستورات استاد صالحی باشم، کدوم رو می پسندی عزیزم؟

شاخ هام بیرون زد خدایا این چه بشری بود خلق کردی آخه؟ چرا اینجوری می کنه؟ سکوت ماشین و لبخند نشسته روی لب آریا داشت منو حرص می داد. برگشتیم خونه. با یک سردرد عجیب و یه عالم فکر و خیال نشستم روی کاناپه که چشمم به لیوان آب هویج بستنی اش که هنوز توی دستم بود افتاد. با حرص لیوانو کوبیدم روی میز و زیرلب گفتم:

_ بیشعور همه ی لیوان آب هویجم رو انداخت سطل آشغال و اونوقت آب هویج خودشو تا ته خورد.

هنوز داشتم زیرلب بهش بدبیراه می گفتم که حضرت والا وارد خونه شدند. باز لال شدم. سردردم داشت کلافه م می کرد. روی کاناپه دراز کشیدم که بالای سرم اومد. چشمامو فوری بستم و خودم رو به خواب زدم که ضربه ی آرومی به پام زد و گفت:

_ بلندشو برو توی اتاق خواب اینجا شبها خیلی سرده.

همونطور که چشمامو بسته بودم گفتم:

_ راحتم.

صدای فریادش من رو از روی کاناپه پروند. صاف نشستم روی کاناپه بهش نگاه شدم.

_ بهت می گم برو اتاق فقط بگو چشم.

کلافه از کاناپه پایین اومدم و خواستم برم که گفت:

_ واستا...

ایستادم. جلو اومد و روبروم ایستاد و با لحن آرومی پرسید:

_ الان بازم ناراحتی؟

جوابش رو ندادم که گفت:

_ تکلیف من با تو چیه؟ روانی باشم ناراحت می شی، آدم باشم ناراحت می شی. اونوقت به من می گی روانی سعی کردم خودمو کنترل کنم تا عصبی نشم که باز پرسید:

_ الان کدومش باشم؟ روانی یا آدم؟

سرم رو بالا آوردم و به حلقه های چشمهای عسلی اش خیره شدم. نگاهش با آرامش چه حس غریبی به وجودم می ریخت. لبخند بی رنگی زدم و گفتم:

_ همینی که الان هستی.

نتونست جلوی لبخندش رو بگیره و لبخندش پررنگ شد. دستم رو کشید سمت خودش رو فاصله ی بینمون رو کم کرد و گفت:

_ امشب حافظ مهمون منی.

بعد دستم رو کشید و همراه خودش به اتاقش برد. منظورش چی بود؟ در اتاقش رو باز کرد و دستش رو به نشونه ی نشستن من روی تخت دراز کرد. لبه ی تختش نشستم که نشست پشت میز مطالعه اش و کتاب حافظش رو گرفت میون دستش و زیرلب فاتحه ای خوند و بعد انگشتانش رو روی صفحات کتاب کشید و یه صفحه باز کرد. خندید. از خنده اش متحیر شدم که گفت:

_ خوب گوش کن.

بعد با صدایی بی نظیر شروع به خوندن کرد:

_ ناگهان پرده برانداخته ای یعنی چه

مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب

این چنین با همه درساخته ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده ای

قدر این مرتبه نشناخته ای یعنی چه

نه، سر زلف خود اول تو به دستم دادی

بازم از پای درانداخته ای یعنی چه

لبخند روی لب من نشست. دیگه کارمون به جایی کشیده بود که حتی خواجه حافظ شیرازی هم متوجه ی تغییر محسوس رفتار این دیوونه شده بود!

کتاب حافظش رو بست و با لبخندی که هنوز روی لبش بود گفت:

_ خب دستمون پیش حافظ هم رو شد.

نگاهش کردم و گفتم:

_ یه خواهش.

سرس رو به علامت پرسش تگون داد که گفتم:

__ بهم بگو چطور تونستی یه روزه تموم دستوره‌های استاد رو انجام بدی و اون رفتارای قبلی رو بذاری کنار، من هنوز نتونستم باهاش کنار بیام.

فقط نگاهم کرد. حالت نگاهش بیشتر منو سردرگم کرد که سکوت رو شکست و گفت:

__ برو بخواب.

__ سوالم رو جواب ندادی!

__ جوابش رو حالا زوده تا بفهمی برو.

از روی تخت برخاستم و گفتم:

__ پس من چطوری با این دستوره‌های استاد کنار بیام؟

نگاهش رو روی صورتم نگه داشت و گفت:

__ کنار میای. چون مجبوری همونجوری که من کنار اوادم.

هفته ی اول برنامه ی استاد صالحی رو به پایان بود. به سختی اون هفته رو پشت سر گذاشتم. البته دیگه ترسم از آریا کمتر شده بود و این رو مدیون برنامه ی استاد صالحی بودم ولی هنوزم با برنامه ی درمانی استاد مخالف بودم. یک هفته بود که از عمو هم خبر نداشتم. اونقدر ازش دلخور بودم که حتی به خودم زحمت ندادم تا لااقل یه زنگ بهش بزنم. اونم که ماشاالله اونقدر عاشق شده بود که پاک از یادش رفته بود که یه برادرزاده ای به اسم عسل داره. اما پنجشنبه دنبالم اومد، هنوز سر میز صبحانه با آریا داشتم صبحانه می خوردم که زنگ در زده شد. هردو به هم نگاه کردیم که گفت:

__ فکر کنم عموجان شماسه.

رفت در رو باز کنه که چایی م رو سر کشیدم. بله خود عموجان بودن. سلام و احوالپرسی گرمی با آریا کرد و بعد تَن صداشوون زمزمه وار شد و من چیزی از حرفهاشون رو نشنیدم.

کمی بعد عمو اومد سمت آشپزخونه و با لبخندی که انگار می خواست ماجرای هفته ی پیش رو باهاش لاپوشونی کنه گفت:

__ به به سلام عسل خانوم.

بی توجه به سلامش خودم رو مشغول خوردن صبحانه نشون دادم که آریا گفت:

__ بفرمایید صبحانه.

__ نه ممنون صرف شده پاشو عسل خانوم پاشو که امروز کلی کار دارم.

با حرص گفتم:

__ بفرمایید با سارا خانوم برید کارهاتون رو انجام بدید.

عمو زیر لب لاله الاالله ی گفت و ادامه داد:

__ آخه این اداها زشته به خدا هفته ی پیش اومدی حال من رو اون بنده ی خدا رو گرفتی و رفتی.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

__ من حال شما و سارا خانومتون رو گرفتم یا شما حال من و گرفتی؟!

__ پاشو کار دارم غسل.

__ نمیام. اینجا راحت ترم.

__ بابا این بنده ی خدا می خواد بره پیش پدرش هفته ی پیش هم بخاطر تو برگشت.

__ این بنده ی خدا آزاده، من پیش شما نمیام.

عمو عصبی شد و گفت:

__ پس خوب گوش هات و واکن غسل خانوم اگه این مسخره بازیرو در می آری که مثلاً جلوی من و بگیری باید بگم با عرض معذرت، کور خوندی من با پدر سارا حرف زدم اونم حرفی نداشته واسه همین می خوام یه سر برم اصفهان و سارا رو از پدر و مادرش خواستگاری کنم، حالا اگه با من میای که بیا و گر نه این و بدون که ممکنه حالا حالاها اینجا موندگار بشی.

از شنیدن این خبر عصبانیتم فوران کرد و فریاد زدم:

__ بله می دونستم... می دونستم آخرش بخاطر راحتی خودتون من و فراموش می کنید تا بتونید راحت و عاشقانه زندگی کنید.

عمو نگاهی به آریا انداخت و گفت:

__ آریا جان این هنوز نیاز به درمان داره، من می رم و تورو با این تنها می دارم و فقط از خدا برات صبر جمیل خواستارم.

صدای فریادم توی کل خونه پیچید:

__ آره زودتر برید مبادا سارا جون جواب رد بهتون بده.

آریا دنبال او رفت ولی من همونجا توی آشپزخونه موندم. نفسم به شماره افتاده بود. حالم بد بود. کسی که پانزده سال برات پدری کرد! حالا بخاطر عشق خودش تورو کنار بزنه؟ دیگه واسش مهم نباشی؟ دیگه نخواست؟ تحقیری از این بیشتر؟ که مقابل آریا کسی که فقط برای شش ماه قراره به اصطلاح محرم باشه نه قانونی نه دلی بلکه فقط واسه درمان واسه گرفتن یه نمره ی کوفتی حالا مقابل اون عمو به من بگه همین جا بمون؟

چقدر بدبخت شدم که عمو رهام کرد! با حرص فریاد زدم و لیوان چایی م رو محکم زدم کف آشپزخونه و جیغ کشیدم:

__ چرا؟

آروم نشدم. شراره های آتش قلبم همچنان تنم رو می سوزاند و دستم رو بی اراده ی من تگون می داد. لیوان چای آریا رو هم زدم زمین. دلم فقط تخریب می خواست. همانطور که من تخریب شدم. اونم مقابل یک جفت چشم عسلی که می خواستم خودم رو مغرور جلوه بدم. هنوز آروم نشده بودم اما انگار تمام توانم هم برای ایستادن از بین رفت. نشستم کف آشپزخونه و اشکهام موج موج از چشمانم چکید. آریا برگشت. یه نگاه به خُرده شیشه ها انداخت و یه نگاه به من، آه بلندی کشید و خواست وارد آشپزخونه بشه که گفتم:

_ نیا خودم جمعشون می کنم فقط برو.

_ کجا برم؟

_ می خوام تنها باشم برو پیش پدرت.

هنوز اشکهام داشت از چشمهام قطره قطره پایین می چکید که با عصبانیت گفت:

_ اینجا خونه ی منه هر وقت بخوام می رم، هر وقت هم بخوام می مونم.

نگاهش کردم. انگار بزرگترین غم دنیا روی شونه های من بود که بی رمق اشک می ریختم و حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم. غم نگاهم رو که دید پاورچین از میون خورده شیشه ها جلو اومد و گفت:

_ من این هارو جمع می کنم تو برو توی سالن.

چونه م باز لرزید نگاهش کردم و گفتم:

_ دیدی؟

_ چی رو؟

_ تنهایی من و تموم زندگیم عموم بود. حالا اونم ندارم. اخم کرد و گفت:

_ خودخواه نباش، خب اونم حق داره عاشق بشه حق نداره؟ عصبی شدم و فریاد زدم:

_ حق داره ولی نه به قیمت بیرون کردن من از زندگیش. گره اخم هاش رو محکمتر کرد و کف دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

_ بلند شو اینقدر چرت نگو.

از زور عصبانیت محکم دستش رو رد کردم و گفتم:

_ من ترحم نمی خوام.

از روی زمین بلند شدم که سرش رو با اون اخم های در هم جلوی صورتم آورد و گفت:

_ من حوصله ی آبغوره گرفتن سرکار رو ندارم.

_ من کی گفتم برو پیش پدرت. با حرص بازوم رو چنگ زد و هُلم داد از آشپزخونه بیرون و با جدیت گفت:

_ یادت باشه توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی، بخوام می رم نخوام هم تو نمی تونی مجبورم کنی.

با عصبانیت گفتم:

_ به جهنم.

بعد رفتم به اتاق خودم و درو قفل کردم. می خواستم بمیرم انگار تو این دنیا دیگه هیچ کسی رو نداشتم، شاید کسی حال من رو نمی فهمید و گرنه متوجه می شد که چه حال خرابی داشتم.

پدرم، مادرم، زندگیم، امیدم به زنده بودن، همه و همه برای من عمو نادر بود. اما حالا از اینکه فکر می کردم ترجیح می ده من با اون آریای دیوونه توی اون خونه بمونم ولی به خونه اش برنگردم تا اون بتونه با خیال راحت با سارا ازدواج کنه، داشتم روانی می شدم. مثل افسرده ها تا خود ظهر توی اتاق موندم، زانو هام رو بغل زدمو به پنجره خیره شدم. گاهی سرمو روی زانو هام تکیه می دادم و چند قطره اشک از چشم هام جاری می شد. تنهایی بد دردی بود. اونم اینجوری. حس یک آدم زیادی رو داشتم. یه آدمی که انگار تو زندگی همه زیادی بود! توی زندگی مادرم، واسه زندگی پدرم و حتی عموم.

نزدیکهای ظهر بود که چند تقه به در خورد:

_پاشو بیا بیرون.

_حوصله ندارم.

_حوصله پیدا می کنی بیا بیرون.

همراه کلامش چند ضربه به در زد که عصبی شدم. در رو به شدت باز کردم و سرم رو صاف بردم توی صورتش و گفتم:

_چیه؟!

با خونسردی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

_چطوری روانی؟ می خوام درمانت کنم.

لجم گرفت. دیگه توی اون اوضاع تحمل این یکی شاهکار بود. با همون توپ پُر بهش توپیدم:

_تو برو خودت و درمون کن.

یکدفعه مچ دستم رو گرفت و منو از چارچوب در کشید بیرون و اینبار اون سرش رو صاف آورد توی صورتم و در حالیکه نگاهش توی صورتم می چرخید گفت:

_من که درمان شدم

تو که نمره ی پایان نامه ات رو می گیری، ولی من باید درمانت کنم تا نمره ی منم هدر نره.

خواستم سرم رو عقب بکشم که دو کف دستش رو گذاشت دو طرف سرم و سرمو باز مقابل چشم هاش نگه داشت. این چش بود! یا یه دفعه قاطی می کرد یا برعکس چنان تناقض توی رفتارش ظاهر می شد که فک آدم از بازموندن می شکست!

رد اشک گوشه ی چشم هامو با شست دستش گم کرد و گفت:

_زندگی کن

واسه خودت نه واسه دیگران... لحظه های عمر آدم اونقدر بی وفا هستند که برن دیگه پشت سرشونم نگاه نمی کنن بذار اگه ردی هم از این بی وفایی می مونه، لبخند به لببت بیاره نه اشک به چشمت.

چه جمله ی فیلسوفانه ای! مثل آدم برفی یخ زده بودم. اما با حرکت شست دستش روی گونه ام کم کم داشتم آب می شدم. گرمای تبادر دستش حالم رو عوض کرد. حال عجیبی که نه افسردگی بود و نه ناراحتی. نگاهش بدتر از یه نگاه جادوگر، افسون می کرد. اونقدر که حتی برای لحظه ای یادم رفت که واسه ی چی اشک ریختم که ردش روی صورتم بمونه تا اون بیاد و پاکش کنه.

هنوز سرش رو نزدیک صورتم نگه داشته بود که آروم زمزمه کرد:

_ حاضر شو می ریم بیرون بگردیم.

این چی گفت؟ بگردیم؟ یعنی نمی خواست بره پیش پدرش؟ خدایا عقم بده، دارم راستی راستی دیوونه می شم این چش شده بود! یعنی تاثیرات یک نگاه و یه بوسه و یه کلمه ی عزیزم گفتن این بود که از این رو به اون رو بشه؟ هنوز توی این فکرها بودم که خندید و گفت:

_ اینطوری مثل اُسکل ها به من نگاه نکن حاضر شو.

بعد خودش رفت سمت اتاقش و من چند ثانیه ای همونجا ایستادم. اونقدر شوکه بودم که نتونم برگردم به اتاقم و حاضر بشم. اما بعد از چند ثانیه کنجکاو شدم که حالا کجا می خواست من رو ببره. لباس عوض کردم و چون اوایل بهمن ماه بود و هوا بس ناجوانمردانه سرد، شال گردن بلندی هم دور گردنم پیچیدم. از پله ها که پایین رفتم، شازده حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود. یه لحظه برگشت نگاهم کرد. چه خوش لباس! چه سلیقه ای! کاپشن قشنگ مشکی پوشیده بود که با رنگ شلوار جینش ست بود یا این همیشه خوش لباس بوده و همین جوری می اومده دانشگاه یا من تا حالا کور بودم. سوئیچ ماشینش رو توی انگشتش یه دور چرخوند و بعد محکم کف دستش فشرد و پرسید:

_ بریم؟

فقط نگاهش کردم. ماشین رو که از توی حیاط بیرون می برد به آسمون نگاه کردم. هوا ابری و برفی به نظر می اومد. توی اون هوا گردش کردن چه صیغه ای بود، نشستم روی صندلی جلو و حرکت کرد.

_ کجا حالا؟

_ تو کجا آروم می شی؟

_ نمی دونم.

_ سعی کن بدونی.

_ یه جایی که تا حالا نرفته باشم.

_ مثل؟

_ مغزم کار نمی کنه یه جایی برو دیگه.

_ باشه.

هر دو سکوت کرده بودیم. گرسنه بودم. اون از صبحانه که عمو اومد زهرمارم کرد، اینم از ناهار که این پسر ی دیوونه گیر داد بریم بیرون. کاش لااقل می رفتیم یه رستورانی یه جایی یک چیزی می خوردیم. کمی تحمل کردم ولی وقتی از شدت گرسنگی، دلم به قار و قور افتاد گفتم:

_ می گم کاش ناهار می خوردیم.

_ گرسنه ای؟

_ خیلی صبحانه ام زیاد نخوردم.

لبخند زد، به چی نمی دونم. انگار خسیس تر از این حرف ها بود. فقط خودم رو کوچیک کردم و اون اصلا به روشم نیاورد. رفتیم باغ پرندگان. خیلی جای قشنگی بود. ماشین رو همون پایین پارک کردیم و با اون مخصوص پارک تا بالای تپه رفتیم. هوا بیش از اونچه فکر می کردم سرد شده بود. شال گردنم رو تا روی بینی ام بالا کشیدم و دنبال آریا راه افتادم. کم کم بارش برف شروع شد. پارک بخاطر سرما و اون هوای برفی و سرد، خلوت بود. دونه های ریز برف مثل نقل های کوچیک و قشنگ روی سرمون می ریخت. محو آسمون برفی شدم. آریا با اخم نگام کرد و گفت:

__ چرا واستادی پس؟

__ آخه ببین آسمون چه نازه!

جلو اومد دستم رو گرفت و همراه خودش کشید. هرچقدر دستم سرد بود دست اون خوب گرم بود. از جاده ی باریک و قشنگ سنگ فرش شده ی پارک به سمت پایین تپه رفتیم. اولین آلاچیق چوبی پارک رو که سر اولین پیچ جاده دیدم گفتم:

__ بریم اونجا.

بی هیچ حرفی قبول کرد. آلاچیق قشنگی بود و بخاطر واقع شدن روی بالای تپه و میون درختان پارک، هم اشراف کامل به پارک داشت هم جای دنجی بود. نشستم روی نیمکت چوبی آلاچیق و با لبخند گفتم:

__ ممنونم جای قشنگیه؛ فقط کاش می گفتی یه سبد پیک نیک برمی داشتیم.

__ واسه چی؟

__ لااقل چایی می آوردیم.

نگاهش به اطراف چرخید. دنبال سوپرمارکتی، کافه ای، چیزی می گشت که ناگهان گفت:

__ همینجا بشین تا من پیام.

دست هام رو دور دهانم حلقه کردم و با یک ها گفتن، سرمای نشسته روی دست هام رو کنار زدم. نگاهم به برفی بود که داشت روی تک تک درختان پارک رو سفید می کرد. آریا دیر کرده بود. از اون تنهایی معذب شدم. بلند شدم روی نیمکت ایستادم تا اینکه ردی ازش ببینم. ولی توی اون برف هیچی دیده نمی شد تا اینکه صدای دو تا جوون از جاده ی باریک کنار آلاچیق شنیده شد.

بی اختیار نگاهشون کردم. یکیشون با دیدنم به پهلوی اون یکی زد و به من اشاره کرد که فوری سرم رو عقب کشیدم و نگاهم رو ازشون دزدیدم. همون موقع با صدای خنده هاشون که به من نزدیکتر می شدند، ترس توی دلم نشست. یکیشون با صدای بلند گفت:

__ هوا بس عاشقونه ست ها.

اون یکی گفت:

__ کاش یکی تنها باشه، ما از تنهایی درش بیاریم.

کنار آلاچیق رسیده بودند. باز بی اختیار نگاهشون کردم. یکی که قد بلندتر بود گفت:

__ سلام خانومی تنهایی؟

فوری خودم رو جمع و جور کردم و با ترس گفتم:

_ نه.

اون یکی خندید و گفت:

_ چرا می ترسی؟ ما که لولو نیستیم.

بی اختیار ترس نشسته توی وجودم بیشتر شد. کمی خودم رو عقب تر کشیدم و گفتم:

_ نا... نامزد... اون... رفته... الان... میاد.

صدای خنده هاشون من رو بیشتر ترسوند. خلوتی پارک باعث شده بود که ترسم بیشتر بشه. نگاهم مدام به جاده ی باریک برفی بود که ببینم آریا کی برمی گرده.

اون جوون لاغر و قدبلند جلو اومد و نشست روی نیمکت کنارم و گفت:

_ سرده؟ کاپشن من و می خوای؟

بازم خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_ نه لطفا مزاحم نشید.

دوستش بلند خندید و گفت:

_ مهران مزاحمش نشو دیگه.

پسره که اسمش مهران بود، بازم خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

_ حالا چرا هی ازم فاصله می گیری؟

از ترس از روی نیمکت برخاستم و سمت جاده ی برفی رفتم. دنبالم راه افتادند.

_ بابا خانوم ناز نکن کاری باهات نداریم توی این هوا کجا می ری؟

سرعتم رو بیشتر کردم. جاده ی برفی پارک لغزنده بود و من بخاطر خلاص شدن از شر اون دو تا پسر عوضی مجبور بودم تندتر راه برم. اما هر چقدر تندتر راه می رفتم اون ها هم قدم هاشون رو بلندتر برمی داشتند. سر برگردوندم ببینم چقدر باهام فاصله دارن که محکم زمین خوردم. پام بدجوری درد گرفت. پسر ها دویدن سمتم که بی اختیار با گریه فریاد زدم:

_ برید کنار... ولم کنید... دست از سرم بردارید.

صدام سکوت پارک رو شکست. اما کسی نبود تا صدام رو بشنوه. مهران همون پسر پرروی قدبلند جلو اومد و با لبخند کریخی گفت:

_ بذار کمکت کنم.

فریاد زدم:

_ جلو نیا، آریا... آریا...

مهران با اخم نگاهم کرد. دلم ریخت. محکم سرم فریاد زد:

_خب حالا! بی جنبه.

همون موقع صدای فریادی از پشت سرمون شنیدم:

_هوی عوضی ها...

اون قدر از دیدن آریا خوشحال شدم که بی اختیار اشک و لبخندم با هم گره خورد. داشت می دوید سمت من که اون دوتا پسر پا به فرار گذاشتند. جلو اومد و باز فریاد زد:

_راست می گید واستید تا دهن هردوتون رو پر خون کنم.

بعد نگاهی به من که هنوز پخش زمین بودم انداخت. خم شد سمتم و پرسید:

_خوبی؟

با گریه سرش فریاد زدم:

_کجا بودی تا حالا؟

اخم کرد.

بابا من چکار کنم توی این خراب شده یه سوپرمارکت نیست.

دوباره نگاهش رو به من سپرد و گفت:

_حالا چیزی شده؟

_نه واسه فرار از دست اون دوتا عوضی خوردم زمین.

_طوری که نشدی؟

_پام درد می کنه.

_کدوم پات؟

پای چپم رو بهش نشون دادم. کمی مچ پام رو نگاه کرد و بعد مچ پام رو چرخوند و گفت:

_چیزی نیست اگر در رفته بود الان صدای جیغت در می اومد، بلند شو.

بعد دستم رو محکم گرفت و کمکم کرد از روی زمین بلند شم. باز برگشتیم سمت همون آلاچیق. یه لیوان چایی و یه کاسه آش روی نیمکت بود که پرسیدم:

_تو که گفتی سوپرمارکت پیدا نکردی! پس اینا چیه؟

کنارم نشست و گفت:

_یه زوج عاشق دیدم، بالای پارک با یه سبد پیک نیک اومده بودن برف بازی، فلاکس چای و یه قابلمه آش هم باهاشون بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چی گفتی بهشون؟

نگاهش رو به چشم های من دوخت و گفت:

_گفتم من یه روانپزشکم یه دیوونه ی روانی رو آوردم توی این هوا درمان کنم حالا از شانسی بدم زده به سیم دیوونگی اگه
واسش یه کاسه آش و یه لیوان چایی نبرم من و همینجا خفه می کنه

_آریا... واقعا این ها رو گفتی؟!!

خندید.

_شوخی کردم بابا چی باید می گفتم خب... گفتم من و نامزدم اومدیم پارک، نامزدم بارداره، گرسنه اش شده ولی هیچی
اینجا پیدا نمی شه.

با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_خیلی بی شعوری.

بازم خندید.

تو هم خیلی خلی بهشون گفتم می شه یه لیوان چای به ما بدید من سوپر مارکت پیدا نکردم ازش بخرم، توی این سرما
چایی می چسبه اونا هم چایی و آش دادند.

لبخندم رو نتونستم ازش مخفی کنم.

کاسه ی آش رو میون دستم گرفتم که گفت:

_پس با اجازه، چایی رو می خورم که مُردم از سرما.

قاشقی از آش به دهانم گذاشتم و گفتم:

_وای چه خوشمزه است.

چایی رو یه نفس سر کشید و گفت: منم آش می خوام.

با تردید بهش نگاه کردم که همون دستم که قاشق رو گرفته بود، گرفت و یه قاشق آش با دست خودم هدایت کرد سمت
دهانش و گفت:

_وای... چی می چسبه!

هنوز داشتم نگاهش می کردم که نگاهم رو شکار کرد و گفت:

_خیلی خب بابا... بیا این هم یه قاشق واسه تو.

بعد باز دستم رو سمت دهان خودم هدایت کرد و قاشق آش رو توی دهانم گذاشت. لبخندم بی اجازه، روی لبم نشست. آش
رو همونجوری با هم خوردم که گفت:

_برم کاسه ی آش و لیوان چایی رو پس بدم، میام.

با ترس گفتم:

_نه من تنها نمی مونم.

_باشه تو هم بیا.

همراهش رفتم. دیگه حالا برف کاملاً نشسته بود و زمین رو سُر کرده بود.

لیوان چای و کاسه ی آش رو که پس دادیم با شیطننت گفتم:

_این زمین برفی جون می ده واسه سرسره بازی.

_پس بیا.

دنبالش رفتم. محوطه ی خلوت و بزرگ کمی پایین تر از بالای تپه بود.

انگار زمین بازی بود. چندتا وسیله ی بازی هم دور تا دور زمین بود ولی توی اون سرما غیر از ما دو تا دیوونه کی می اومد بازی! نگاهم هنوز توی محوطه می چرخید که گفتم:

_روی زانو هات بشین روی زمین.

نشستم که جلوم ایستاد و دست هام رو گرفت و منو کشید.

روی برف ها سُر می خوردم و به اینطرف و اونطرف من رو می کشید.

با خنده از این لیز بازی گفتم:

_عالیه.

ایستاد. نگاهم کرد و گفت:

_پس حالا نوبت منه.

بعد خودش روی زانوهایش خم شد. وزنش بیشتر از من بود و من نمی توانستم مثل خودش تند روی زمین بچرخونمش به زور اونو می کشیدم که آخرش باز پام لیز خورد و خودم هم خوردم زمین. بلند خندید و گفت:

_اینم پایان سر سری بازی تا دست و پامون رو نشکوندیم بهتره برگردیم.

با اونکه خیلی خوش گذشته بود و دلم می خواست باز هم بمونیم ولی چون هوا بیش از اندازه سرد شده بود و برف هم حسابی پارک رو سفیدپوش کرده بود، قبول کردم. برگشتیم سمت ماشین. ماشین رو که روشن کرد نگاهش کردم. که شاید اگر اصرارش واسه بیرون رفتن از خونه نبود، الان داشتم توی اتاقم گریه می کردم. لبخند زدم و گفتم:

_ممنونم حالم خیلی بهتر شد.

سرش چرخید سمت من و فقط نگاهم کرد. نگاهش طولانی شد که گفتم:

_پس بوسه ی استاد رو الان بزن به صورتم. توقع همچین حرفی رو ازش نداشتم ولی به خاطر اینکه حال روحیم رو بهتر کرده بود گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

_ممنون. لبخندش رو نتونست کنترل کنه و با همون لبخند گفت:

__ پس می بینی که آگه به حرفم گوش کنی حالت بهتر می شه؟! مفهون حرفش رو گرفتم ولی چرا؟ چرا باید این حرف و می زد؟ یه حسی پشت حرفش بود که برام ناشناخته بود حسی که حتی از توی تَن صداش هم به وضوح می شد فهمید.

برگشتیم خونه. اولین کاری که کردم زیر کتری روی گازو روشن کردم و با شوق گفتم:

__ الان یه چایی واقعا می چسبه. نشست روی کانپه و گفت:

__ آگه برامون بیارن که واقعا می چسبه.

__ چون الان حالم خوبه برات میارم.

دو لیوان چایی ریختم و با یه سینی سمتش بردم پاهاشو گذاشته بود روی میز و شد راهم شده بود که گفتم:

__ لطفا پات و بردار.

نگاهم کرد و خیلی خونسرد خبیثانه گفت:

__ الفاظ محبت آمیز یادت نره تو انگار واقعا نمی خوای نمره ی پایان نامه ات رو بگیری.

با حرص گفتم:

__ عزیزم پات و بردار تا چایی رو نریختم روش.

پوزخند زد و گفت:

__ محبت آمیز نبودا

کفری شدم. اینم انگار یاد گرفته بود چطوری حرصم بده. سرش داد زدم:

__ آریا پات و بردار.

خنده ی بی صدایی کرد و پاشو جمع که گفتم:

__ لطفا جنبه داشته باش.

سینی چایی رو گذاشتم روی میز و نشستم اونطرف که گفتم:

__ ولی من فردا به استاد می گم اینجوری نمی شه که من تک تک حرفهای استاد رو مو به مو انجام بدم، اونوقت سرکار به روی مبارکتون نیاری بعد نمره ی هر دومونم یکی باشه.

با اخم بهش خیره شدم:

__ خیلی رو داری واقعا خودتو جمع کن، فکر نکن اگر به روت خندیدم باهات کنار میام.

نیشخندی زد و گفت:

__ بخوای یا نخوای مجبوری کنار بیای تا چند وقت دیگه عموجانتون رسماً ازدواج می کنن و دیگه اصلاً نمی تونی پات و بذاری توی اون خونه. اونوقته که من بدبخت باید تحملت کنم تا شاید... شاید توی روانی درمان بشی که البته صددرصد بعیده.

دندون هام رو محکم روی هم فشردم و به زور از میون فک قفل شدم گفتم:

_ نخیر توی بدبخت مجبور نیستی تحمل کنی، چون من می رم.

با لبخندی طعنه دار چرخید سمتم و پرسید:

_ واقعا؟ کجا؟ پیش عمو جان که شاهد عشقولانه های عمو جان باشید؟

صدام به فریاد بلند شد:

_ اصلاً اینا به تو ربطی نداره.

تک خنده ای کرد که بیشتر حرصم بده و گفت:

_ کوتاه بیا زهرمار من چرا فکر می کنی که همچنان توی موضع نفرتت باشی عمو کوتاه میاد منو ببین آخرش مجبور شدم با توی دیوونه کنار بیام.

اونقدر عصبانی شدم که دلم می خواست محکم بزنمش. که نگاهم به لیوان چایی افتاد. فوری یکی رو برداشتم و ریختم روی ران پاش. چنان عربده ای کشید که لیوان رو از ترسم پرت کردم اونطرف و لیوان با صدای بلندی شکست. چنان نگاهی سمتم

روانه کرد که فوری چند قدم ازش فاصله گرفتم که با فریاد بلندی گفت:

_ دیوونه، روانی، وحشی...

خواست سمتم بیاد که پا به فرار گذاشتم. حشش بود. آخ دلم خنک شد! رفتم اتاقم و از فکر پای سوختش کلی خندیدم. یه ساعت بعد وجدان درد گرفتم. آخه چه مرگته تو روانی! خب این پسر ی بیچاره که هم بخاطرت موند خونه هم واسه عوض شدن حالت بُردت بیرون! حالا گناهش چی بود زدی بچه ی مردم رو سوزوندی؟!

با عصبانیت سر وجدانم فریاد زد:

_ حشش بود تا اون باشه مشکلات من و هی به رخ نکشه.

اما بازم آرام نشدم. طاقت نیاوردم و رفتم پایین ببینم چه بلایی سرش آوردم. آرام و پاورچین وارد سالن شدم. تلویزیون خاموش بود و سکوت توی خونه حاکم. توی آشپزخونه که نبود. یه نگاه توی سالن انداختم. جلو رفتم و از بالای کاناپه به پایین خیره شدم بعله. آقا روی کاناپه خوابیده بود. در حالیکه یه شلوارک کوتاه پوشیده بود و روی ران سوخته اش که حسابی به قرمزی می زد، عسل زده بود. با خنده نگاهش کردم که یه دفعه مثل جن زده ها دستم رو گرفت. ترسیدم و جیغ زدم.

لبخند آتشی زدی و گفت:

_ واسه چی اومدی بالای سرم؟ باز می خواستی چکار کنی؟

_ هیچی به خدا اومدم ببینم... پات چقدر سوخته.

_ آره جون خودت، خب ببین...

با خنده ای که سعی در مهارش داشتم گفتم:

__ می بینم که ما غسل ها واسه خیلی چیزا مفیدیم یکیش سوختگیه!

اونم پوزخند زد و جواب داد:

__ بعله شما غسل ها اول می سوزونید بعد مرهم می شید، اینم از خاصیتتونه.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و خندیدم که جواب خنده ام رو با اخمی جدی داد. یا حضرت عباس این چقدر جدی می شه، ترسناک می شه! آدم رو یاد فیلم جن گیر می انداخت. با همون نگاه و اخم جدی گفت:

__ گاهی وقتا غسل ها زهرمار می شن می دونستی؟ اونوقته که باید یه کاری کرد.

اخم هام رو الکی تو هم کردم که ادامه داد:

__ من فردا حتماً به استاد می گم یه زنجیر چرخی یه طنابی یه چیزی به من بده که وقتی سیم هات اتصالی می کنه، دست هات و ببندم.

با عصبانیت سرش فریاد زد:

__ جنابعالی اگر جلوی زبونتو بگیري سیم های من قاطی نمی کنن.

فقط نگاهم کرد و چشم هاش رو واسم تنگ کرد که بیشتر ازش ترسیدم و در حالیکه سعی می کردم وانمود کنم از دستش دلخورم تا ترسیده ازش فاصله گرفتم. اونروز آریا حسابی قهر کرد. منم که از اون اخم های محکم نشسته توی صورتش می ترسیدم و عقب نشینی کردم و دیگه اون لجبازی رو کنار گذاشتم و واسه یه روز، آتش بس اعلام کردم. روز بعد باز با استاد جلسه داشتیم. طبق معمول توی دفتر اساتید وقتی همه رفته بودن واسه تدریس. استاد با اخم یه نگاه به من و بعد آریا کرد و گفت:

__ فکر کردید من متوجه نمی شم؟

منظورش رو نگرفتم که با اخم به من گفت:

__ خانم تمجیدی شما چرا دستورات من و اجرا نکردید؟

جل الخالق این از کجا فهمید! هنوز توی فکر بودم که آریا فوری با عصبانیت گفت:

__ ببینید من تمام دستورات شما رو انجام دادم ولی انگار خانم تمجیدی منصرف شدند.

لبخند شیطننت واری روی لبش بود و می خواست اینجوری من رو وادار به اعتراف پیش استاد کنه که در کمال ناباوری گفتم:

__ بله استاد من منصرف شدم.

یکدفعه چشم های آریا از حدقه زد بیرون و فریاد کشید:

__ استاد من تموم نمره ی پایان نامه ام رو می خوام، تورو خدا واسه همچین آدم تنبلی از من نمره کم نکنید.

استاد صالحی با عصبانیت کوبید روی میز و گفت:

__ بسه...

نگاهش سمت من چرخید و ادامه داد:

_اگه فکر کردی می تونی همین جوری بزنی زیر همه چی کور خوندی خانم تمجیدی، من نه تنها نمره ی پایان نامه ات رو نمی دم بلکه نمره ی این واحدتم صفر می دم.

اخم کردم که ادامه داد:

_حالا نظرت چیه؟ می خوای بازم انصراف بدی یا نه؟

با اونکه خیلی حرصی شده بودم ولی دستهام رو مشت کردم به زور خودم رو کنترل و گفتم:

_فعلاً نه ولی شاید... بزودی منصرف شدم.

استاد برگه ای برداشت و روش نوشت:

_خب دستورات این هفته ی شما دوتا.

_علاوه بر تمرینات هفته ی قبل هر روز یه جمله ی عاشقانه باید به هم بگید؛ اگه سخته که رو در رو بگید توی یه کاغذ بنویسید و جلوی دید طرف مقابل بذارید. هر شب قبل از خواب باید صورت همدیگه رو نوازش کنید.

چنان تکونی خوردم از شنیدن این جمله ی آخری که نگاه استاد و آریا سمت من برگشت آریا گفت:

_استاد... ما.. جدا می خوابیم.

_خب پس یه شب نوبت شماست که تشریف ببری اتاق ایشون و تا موقع خوابیدن ایشون رو نوازش کنی، یه شبم نوبت شما.

لب هام رو کج کردم زیر لب گفتم:

_آره حتماً.

استاد باز زد روی میز و صداشو بلند کرد:

_خانم تمجیدی!

فوری از جا برخاستم و گفتم:

_با اجازه استاد.

از دفتر اساتید که بیرون اومدم آریا دنبالم اومد. چنان از پشت بند کوله ام رو کشید که نزدیک بود، کله معلق بزنم که گفت:

_واستا.

جلوی روم ایستاد و نگاهم کرد. باز چشم هاش جهمی شده بود که گفت:

_حسابت رو می رسم. تو از من سوء استفاده می کنی و آخرش می خوای من با انصرافت پنج نمره از پایان نامه ام کمتر بگیرم؟

سکوت کردم و فقط سعی کردم با بی تفاوتی نگاهش کنم که ادامه داد:

_من کوچه بالایی دانشگاه منتظرم. باید حسابی از خجالتت در پیام تا دیگه هوس انصراف به سرت نزنه.

و بعد رفت اعصابم رو با اون جمله اش بهم ریخت. تموم مدت کلاس استاد کمالی فکرم پیش تهدید آریا بود. اون قدر که استاد هم متوجه شد و باز سرم داد کشید:

__ خانم تمجیدی! شما چرا هر جلسه سر کلاس من حواستون اینقدر پرتنه؟!
فریبا با خنده گفت:

__ آخه استاد رقیب درسی اش فقط توی کلاس شما نیست.

سرم بشدت برگشت سمت فریبا و چنان نگاهش کردم که لال شد. اما دیگه با خنده ی ریز بچه ها، کلاس از اون نظم همیشگی خارج شده بود.

(آریا)

توی ماشین کوچی ی بالایی دانشگاه، بودم. بعد از رفتن عسل به کلاس استاد کمالی باز برگشتم پیش استاد صالحی. با اخم نگاهم کرد و گفت:

__ بازم نتونستی خودت و کنترل کنی؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که صدای استاد بالا رفت:

__ چقدر بهت گفتم اگه این دختر به چیزی شک کنه، کلاً منصرف از پایان نامه و درسش می شه دیدی که اعلام انصراف هم کرد.

در حالیکه آرنجم رو روی دسته ی مبل گذاشته بودم و با عصبانیت از دست خودم انگشت اشاره ام رو زیر دندون می گرفتم، شنیدم که استاد گفت:

__ حالا باید باز تغییر موضع بدی.

نگاهم برگشت سمت استاد و گفتم: __ نه خواهشاً به خدا برام سخته من از همون هفته ی اول هم که نقش دیوونه ها رو بازی کردم، عذاب وجدان دارم.

استاد با اخم گفت:

__ آریا چرا متوجه نمی شی؟ این دختر با تو غریبه است من روز اول بهت چی گفتم؟ گفتم اگه می خوای وارد این بازی بشی باید واقعا یه آدم بی احساس باشی نه یه عاشق.

با انگشت اشاره ام چند ضربه به لبانم کوبیدم که استاد ادامه داد:

__ فعلاً تنها راه همینه. تو راه برگشت باید یه دیوونه بازی حسابی از خودت نشون بدی این جنبه ی ترس تنها راه حله تا عسل بتونه با وضعیت دستوراتی من کنار بیاد، باید ازت بترسه تا دستوراتم رو انجام بده البته این ترس هم همش از همون دوران بچگی و کتک هاییه که از پدرش می خورده دست روش بلند نکن ولی تا مرز کتک پیش برو صدمبار به نادر گفتم تو زیادی به این دختر محبت می کنی، گوش به حرفم نداد. نمی بینی رفتارش مثل یه دختر بچه ی ده ساله ست؟! باید بترسه آریا... وگرنه با انصراف عسل این پروژه شکست می خوره و تو هم به هدفت نمی رسی.

نفس عمیقی کشیدم تا از فکر حرف های استاد بیرون بیام. داشتم فکر می کردم که حالا که او مد چه رفتاری داشته باشم که از توی آینه ی وسط ماشین دیدمش. ضربان قلبم باز تند شد. خدایا چطور بزنم کانال خشونت؟ آخه من که دوستش دارم! نفسم رو حبس کردم داشت به ماشین نزدیک می شد که محکم انگشتم رو گاز گرفتم تا بتونم از اون چهره ی آروم و خونسرد بیرون بیام. درد انگشتم باعث شد، اخم هام محکم گره بخوره که در ماشین باز شد. با اولین نگاهی که به من انداخت، جا خورد. درد دستم عصبیم کرد که داد زدم:

__ بشین.

ترسیده نشست روی صندلیش و درو بست. ماشین رو روشن کردم و باز به خودم گفتم:

__ خرابش نکن تورو خدا خرابش نکن.

چنان محکم فرمون رو چرخوندم و دور دو فرمون زدم که جیغ خفیفی از شدت ضربه ی ترمز هام کشید. با ترسی که تازه داشت توی قلبش متولد می شد گفت:

__ چته؟ یواشتر.

محکم فریاد زدم:

__ دهنتم و ببند.

حس کردم که لرزید. نگاهش نکردم. می دونستم اگه چشمم به حلقه های سیاه چشمهای ترسیده اش بیفته دیگه نمی تونم نقش بازی کنم. ساکت شده بود که با عصبانیت گفتم:

__ حالا واسه من منصرف می شی؟ که زحمت من به باد بره؟ که پنج نمره از پایان نامه ی من کم بشه؟

خواست چیزی بگه باز صدام رو تا حد شکسته شدن تمام غرور لعنتی اش بالا بردم:

__ ببند دهنتم و.

شونه هاش لرزید. در حالیکه به سختی سعی می کرد که ترسش رو کنترل کنه ادامه دادم:

__ تو انگار یادت رفته من کی بودم اون هفته ی اول تو نبودی که گفتم بیا بریم پیش استاد هر چی اون بگه؟ تو نبودی که از اخلاق گند من عاصی شدی؟ حالا دو روز بهت خندیدم، توهم برت داشت که من خوب شدم آره؟

با بغضی که توی صداش مشهود بود جواب داد:

__ حالا... حالا که... انصراف ندادم.

با همون لحن عصبی گفتم:

__ انصراف رو نشونت می دم یه کاری می کنم که دیگه حتی از اسم انصراف هم تنت بلرزه؛ فکر کردی من مضحکه ی دست توام الا فم که شش ماه توی یه خونه و زیر یه سقف باهات زندگی کنم؟ نشونت می دم زهرمار من یه طوری حالیت می کنم که التماس کنی تا درمان بشم.

(آریا)

رسیدیم خونه. تا ماشین رو توی حیاط پارک کردم عسل فرار کرد. اولش ترسیدم بره خونه ی عموش اما وقتی دیدم دوید توی خونه، نفسم بالا اومد. شاید این بار نباید کوتاه می اومدم. وارد خونه شدم و محکم فریاد زدم:

__ کجایی دیوونه؟

نگاهم توی سالن چرخید. درست وسط سالن ایستاده بود. ترس نگاهش داشت پشیمونم می کرد. با نگاهش به دوربین اشاره کرد و گفت:

__ می بینن مارو

هنوز نمیدونست که دوربین فقط به فیکه، واسه آرامش و اطمینان خودش . پوزخندی عصبی زدمو گفتم:

__ بذار ببینم عموی عاشقت به دادت می رسه یا نه. ترسیده قدم به قدم من عقب می رفت که با بغضی که داشت منفجر می شد گفت:

__ آریا... کوتاه بیا... من...

بهش رسیدم . خواست فرار کنه که محکم گرفتمش و تکیه اش دادم به دیوار. راه فرارش بسته شد. چشمهای سیاهش داشت مواج می شد و دلم داشت می لرزید. اما نذاشتم با دیدن اشکش دست دلم بلرزه و محکم دستمو روی گلوش فشردم و گفتم:

__ می تونم همین حالا با یه فشار خفه ات کنم تا لال بشی و حرفی به کسی نزنی. تا مثل بچه ی آدم حرف استاد رو قبول کنی و پای پروژه بمونی.

فشار دستم رو بیشتر کردم. می دونستم اونقدری نیست که نفشش رو قطع کنه ولی خوب می تونست بترسونتش. حلقه های سیاه چشمهایش هم از ترس می لرزید که چنان فریادی سرش زدم که رنگ صورتش سفید شد.

__ خوب گوش کن.

مکثی کردم و فشار دستم و بیشتر کردم:

__ اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه بخوای من و جلوی استاد به مسخره بگیری و حرفی از انصراف بزنی؛ می شم کابوست دیگه بهت قول نمی دم که درمان بشی کاری می کنم تا آخر عمرت بشی یه دیوونه ی روانی و از سایه ی همه ی مرد ها هم بترسی، چه برسه به خودشون.

لرزش تنش عصبی ترم کرد. محکم سرش داد زدم:

__ فهمیدی؟

سرش رو تکون داد. که دستم رو از روی گلوش برداشتم. خدا لعنتم کنه! قرمز شده بود و جای تک تک انگشتهام روی گلوش خودنمایی می کرد. از حرصم مشت می محکم زدم روی دیوار بالای سرش که با صدای بلند زد زیر گریه و پا به فرار گذاشت. اون که از سالن بیرون رفت. تموم قدرتم تحلیل رفت. به زور خودم رو تا کاناپه رسوندم و روش افتادم کلافه سرمو تکیه دادم به لبه ی کاناپه و سعی کردم با بستن چشمهام و شاید کمی خواب دوباره به آرامش برسم. اما نشد. لرزش خفیف تن عسل، نگاه هراسونش، رد دستم روی گلوش، همه و همه داشت دوباره دیوونه ام می کرد. چکار کنم حالا؟ خم شدم به جلو و بی اختیار زُل زدم به دیوار روبروم. مونده بودم نقشم رو ادامه بدم یا دستورات رفتاری استاد رو اجرا کنم. طاقت نیاوردم. رفتم روی پله های راهرو و خوب گوش دادم. صدای گریه هاش سردرد رو هم به حال خرابم اضافه کرد.

آخه این چه درمان کوفتی بود که من بدبخت باید زجرش رو می کشیدم. آروم برگشتم توی سالن. واسه آروم شدن هیچ راهی نبود جز برگشتن به خاطرات شیرین آشناییم با عسل. دراز کشیدم روی کاناپه و ساعد دستمو گذاشتم روی چشمام و زیر سایه ی تاریکی، خاطراتم رو مرور کردم.

چند سال پیش بود. تازه لیسانس روانشناسی ام رو گرفته بودم و جایزه اش یه سفر به پاریس بود. پدر با نادر، عموی عسل هماهنگ کرده بود تا با هم به این سفر بریم. البته پدر، قول این جایزه رو خیلی قبل تر از اینها به من داده بود اما وقتی نادرخان، دوست صمیمی پدر با پدر، از عسل و تنهایی اش و ترس و نفرتش از مردها درد دل کرده بود، پدر بهش پیشنهاد آشنایی با من رو داده بود. همون اول یادمه که نادرخان به پدر گفت که عسل یه دختر عادی نیست ولی من باورم نشد. البته وقتی توی هیچ جشنی ندیده بودمش و با اونکه نادرخان رو بارها توی مهمونی های خانوادگیمون تنها دیده بودم اما بازم فکر نکردم دلیل این تنهایی خاص بودن عسل باشه. نادرخان همیشه می گفت که عسل توی هیچ مهمونی شرکت نمی کنه، ولی این بار پدر بخاطر رفاقت چند ساله اش به نادرخان پیشنهاد داد که جایزه ی گرفتن مدرک من و عسل رو رفتن به جشن بالماسکه ی پاریس تعیین کنه، شاید عسل وسوسه بشه و ما هم رو ببینیم. که البته وسوسه شد و سفر ما به پاریس رقم خورد. خونه ی یکی از دوستان نادرخان دعوت بودیم. خیلی از ایرانی های مقیم پاریس هم بودن دوستان، اقوام و البته ما. کت و شلوار مشکی پوشیده بودم و ماسک سفید و مشکی مردی که لبخند به لب داشت رو زدم. نگاهم بین اونهمه زن و مرد ایرانی که همه ماسک به صورت داشتند می چرخید. فقط کنجکاو بودم. هیچ حسی نداشتم. فقط می خواستم این اسطوره ی نفرت رو ببینم. ببینم چرا چرا از همه ی مردها بیزاره؟ با خودم می گفتم شاید خودش یا چهره اش یه نقصی داره که باعث این بیزاری شده. تصورم از عسل یه دختر بیمار رنگ و رو زرد بود که یا باید روی ویلچر می نشست یا می لنگید و با عصا توی مهمونی می اومد.

(آریا)

پدر که حوصله ی زدن ماسک رو نداشت کنارم نشسته بود و داشت باهام حرف می زد. حرف هایی که بیشتر تحریکم می کرد که ببینم این عسل خانوم کیه! کسی که با وجود دوستی چند ساله ی عموش با پدرم حتی یکبارم ندیده بودمش. و شاید اگه اون مهمونی خاص توی پاریس نبود، تا آخر عمرم هم نمی دیدمش. پدر میون حرف هاش نگاهی به جمعیت مهمون ها کرد و گفت:

_ آریا... اومدن.

نگاهم رد دست پدر رو گرفت. نادرخان بدون ماسک بود و دختر جوانی همراهش وارد مجلس شد که برای لحظه ای از دیدن او با اون لباس قجری خشکم زد! به جای زدن یه ماسک به چهره اش، یه دست لباس قجری با رنگ سفید و قرمز به تن کرده بود. یه کت کوتاه هم روی پیراهن آستین بلندش پوشیده بود. روسری گلدارش رو باگیره ای روی سرش نگه داشته بود و دست در دست عموش به سمت ما اومد. پدر فوری از کنارم برخاست و خودش رو با سایر مهمون ها قاطی کرد. اما من از جام بلند شدم و با نادرخان دست دادم. خوشحال بودم که چهره ام پشت ماسکی که زده بودم، پنهانه. نگاهم برگشت سمت عسل. سلام کردم که با اخم فقط نگاهم کرد. شاید لال بود ولی نه بلند و رسا گفت:

_ عمو من همینجا میشینم.

نادرخان سری تکون داد و عسل اومد روی همون مبل سه نفره ای نشست که قبل از اومدنش من نشسته بودم. طولی نکشید که نادرخان میون جمعیت محو شد. نشستم روی مبل سه نفره و به عسل یه نگاهی انداختم. چیزی از زیبایی کم نداشت! نقص عضوم نداشت پس چه مرگش بود؟ طوری نگاهشو مغرورانه از همه ی مردهایی که توی سالن می دید، رد می کرد

که انگار با دیدن هر مردی حالت چشمش بهش دست می ده. این حرکاتش برام غیرقابل باور بود. خودم رو جمع کردم و گفتم:

_ افتخار هم صحبتی به من رو می دید؟

طوری از گوشه ی چشم نگاهم کرد که حس کردم شاید خیلی چهره ام دربو داغونه یا شاید هم لباس هام زیادی رنگ و رو رفته است! بی اختیار دستی به موهام کشیدم. ولی نه... نه لباس هام مشکلی داشت نه خودم. باز گفتم:

_ تا حالا جشن بالماسکه اومده بودید؟

با حالت انزجار نگاهم کرد و جوابی نداد. خیلی بهم برخورد. ولی بازم از رو نرفتم و ادامه دادم:

_ لباس هاتون خیلی زیباست. ایده ی قشنگیه؛ اینکه توی همچین جشنی که از فرهنگ غربیه یه نفر لباسی بپوشه که کاملاً ایرانیه و کلی حرف از فرهنگ هزارساله ی ایرانی ها داره.

فکر کردم حالا که ازش تعریف کردم شاید لافل یه لبخند بزنه ولی انگار اشتباه فکر کردم. مغرورتر از این حرفا بود. طوری چرخید روی مبل که کاملاً پشتش به من بشه و من و نبینه. اگه ماسک روی صورتم نبود، شاید همون موقع با دیدن عصبانیت چنان جیغی می کشید که گوش همه ی مهمان های سالن کر می شد. اون مهمونی کوفتی خیلی اعصابمو داغون کرد. تا اون روز اینقدر تحقیر نشده بودم، اونم از طرف یه دختر! اما چند ماه بعد وقتی از نادرخان شنیدم که عسل می خواد واسه فوق لیسانسش همون دانشگاهی بره که من می خواستم برم، فکری به سرم زد. خیلی دلم می خواست حال این دختره ی پرروی مغرور رو بگیرم. یه طوری که انگار تلافی اون مهمونی دربیاد. این شد که با کمک جلال خان دوست مشترک پدرم و نادرخان، تونستم چندتا واحد با همون کلاس و استادی بردارم که عسل برداشته بود. توی همه ی جلسات کلاس استاد صالحی هم تا تونستم اذیتش کردم. اونقدر که بعضی وقتا بچه ها به من لقب زن ستیز رو می دادند. اما در تمام اون روزها من داشتم ناخواسته عاشق عسل می شدم. یه وقتی به خودم اومدم که دیدم اگه باهاش حرف نزمن، دیوونه می شم. اول به پدر گفتم. پدر هم به استاد صالحی یا همون دوست قدیمیش جلال گفت و در آخر استاد به نادرخان. توی یه جلسه ی خانوادگی و دوستانه تصمیم به این شد که پروژه ی ما به همین شکل برسه. یه پروژه ی پایان نامه ای وسوسه کننده. استاد بهم هشدار داد که باید خودم رو مثل یه زن ستیز واقعی نشون بدم و گرنه همون اول کار عسل همه چی رو خراب می کنه. اما من فقط یه هفته تونستم دووم بیارم و مثل یه روانی زن ستیز باهاش برخورد کنم. هر وقت می خواستم کوتاه بیام و به جبران اون سیلی و نیشگونی که فقط برای اثبات روانی بودنم به عسل زده بودم، یاد حرف استاد می افتادم که بهم گفته بود اگه عسل بفهمه که همه ی این کارها یه نقشه بوده و تو از اول اون زو از عموش خواستگاری کرده بودی، واسه همیشه از همه ی مردها متنفر می شه و دیگه امکان درمانی وجود نداره.

قرار همین بود که کم کم عاشقش کنم ولی من بعد از اون هفته ی اول، یکباره از جلد خشم بیرون اومدم و نتونستم مقابل کسی که دوشش داشتم، توی نقشم فرو برم. مخصوصاً که دستورات استاد صالحی خیلی وسوسه کننده بود. بوسه ی روزانه و نگاه به چشمهایی که من رو جادو می کرد.

(آریا)

سردردم بهتر شده بود. نه من ناهار خورده بودم نه عسل. همون خواب چند دقیقه ای کمی آروم کرد. رفتم سمت آشپزخونه. باید یه چیزی درست می کردم. گرسنه بودم. اما تا آماده کردن غذا، از گرسنگی غش می کردم. مجبور شدم بازم مثل همون هفته ی اول زنگ بزنم به فست فودی. یک پیتزا سفارش دادم و یه ساندویچ چیزبرگر. مردد بودم برم عسل

رو صدا بزنم یا نه. سفارشات که رسید، گذاشتم روی میز و باز تو فکر رفتم. هنوز تو فکر بودم که حضورش رو احساس کردم. سربرگردوندم. دیدم اومد توی آشپزخونه. اونم حتما گرسنه بود. رفت سمت یخچال. اما چیزی پیدا نکرد و در یخچال رو بست. اخم هام رو باز تو هم کشیدم که تا برگشت، نگاهش با من تلاقی کرد. ترسیده چسبید به یخچال. لبخندم رو کنترل کردم. پس ترس جواب داده بود. با صدایی عصبی گفتم:

_ بشین.

اطاعت کرد. در جعبه ی پیتزا رو باز کردم و گفتم:

_ از امروز غیر از دستورات استاد به دستورات منم گوش می دی.

سکوت کرده بود که ادامه دادم:

_ وای به حالت اگه بخوای با من لج کنی.

جوابی نداد که صدام رو بالاتر بردم :

_ وقتی باهات حرف می زنم، به من نگاه کن.

سرش رو با ترس بالا آورد. انگار شده بود یه دختر کوچولوی ده ساله. چقدر حرف گوش کن!

هنوز با اخم نگاهش می کردم که زیر لب گفت:

_ چشم.

وای خدا... چقدر شنیدن این چشم، به من چسبید. به زور لبخندم رو کنترل کردم. بالاخره رامش کردم. مشغول خوردن پیتزا شدیم. چنان با احتیاط و آهسته به بُرش پیتزاش گاز می زد که انگار می ترسید به خوردنش هم ایراد بگیرم. من سه تا مثلث پیتزا رو خورده بودم و یک نصف ساندویچ... ولی اون حتی همون برش اولش رو هم تا نصفه نخورده بود. با حرص زدم روی میز که از ترس چنان پرید هوا که لیوان نوشابه ی کنار دستش افتاد و شکست. از کار خودم پشیمون شدم و اخمهام بیشتر تو هم رفت که زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

_ ببخشید... الان جمعشون می کنم.

خم شد تا خرده شیشه هارو جمع کنه. اونم با دست! طاقت نیاوردم. دیگه نباید انقدر ازم می ترسید. منم خم شدم و مچ دو تا دست هاش رو گرفتم و با جدیت گفتم:

_ با دست نه بیا اول غذا تو بخور.

حرفم رو گوش داد. انگار بدچیزی هم نبود، باید همیشه این جدیت رو حفظ می کردم. ولی نمی شد. مخصوصا وقتی طبق برنامه استاد، می رسیدیم به بوسه های روزانه.

دوباره نشست پشت میز که گفتم:

_ من سیر شدم ناهارت رو که خوردی میای روی کاناپه تا طبق برنامه ی استاد پیش بریم.

هیچ حرفی نزد. از سکوتش خوشم اومد. روی کاناپه نشستم. گه گاهی دزدانه نگاهش می کردم. سه تا برش پیتزا براش گذاشته بودم با یه نصف ساندویچ ولی انگار لب نزده بود. همه رو گذاشت توی یخچال و با جاروی آشپزخونه، خرده شیشه هارو جمع کرد و سطل آشغال ریخت. میز رو تمیز کرد و با قدم هایی آروم که هنوز توش ترس و اضطراب بود، اومد

سمتم. نشست طرف دیگه ی کاناپه که تلویزیون رو با کنترل خاموش کردم و چرخیدم سمتش. یکدفعه خودش رو عقب کشید و ترسیده چسبید به دسته ی بزرگ و بالشتی کاناپه.

اصلا دلم نمی خواست اینجوری ازم بترسه ولی مجبور بودم جدیت رو بخاطر خودش هم که شده حفظ کنم. زل زدم به چشمه‌هاش. هنوز هم قرمز بود. معلوم بود یه دل سیر اشک ریخته. دستم رو روی تاج کاناپه خوابوندم و نگاهش کردم. سعی داشت از نگاهم فرار کنه که گفتم:

_ سرت و بالا بیار.

سرش رو بلند کرد اما نگاهم نکرد. جدیت کلامم رو بیشتر کردم:

_ نگاهم کن.

یک جفت حلقه ی سیاه آروم آروم بالا اومد و نشست توی چشمه‌های عسلی من.

به چشمه‌های هم خیره شدیم. بی هیچ حرفی. عاشق چشمه‌هاش بودم. مژه های بلند و مشکی چشمه‌هاش، چنان تابی خورده بود که انگار ریمل زده بود. نمی دونم چند دقیقه محو حلقه های سیاه چشمه‌هاش بودم تا اینکه صدایش به گوشم خورد :

_ بس... بس نیست؟

اخمهام رفت تو هم و گفتم:

_ وقتش رو تو تعیین نمی کنی من تعیین می کنم. خب حالا بگو.

_ چی بگم؟

_ قرار شد بعد از چند دقیقه نگاه روزانه با هم حرف بزنیم از چیزهایی که باهاش همدیگه رو ناراحت کردیم.

سکوت کردم تا اون حرف بزنه و شروع کنه اما انگار نمی خواست چیزی بگه که من شروع کردم :

_ امروز باز دیوونه ام کردی؛ من حاضر شدم بخاطر پایان نامه ام تک تک دستورات استاد رو انجام بدم ولی تو با حرفی که جلوی استاد زدی، نشون دادی که نه تنها حاضر نیستی دستورات استاد رو انجام بدی بلکه می خوای انصراف هم بدی.

زیر لب گفت:

_ ببخشید.

(آریا)

چنان ذوق کردم که لحظه ای گره ابرو هام باز شد. به زور دوباره ابرو هام رو تو هم کردم و گفتم:

_ حالا... تو بگو.

سرش رو ازم پایین گرفته بود که دست دراز کردم و چونه اش رو گرفتم و سرش رو بالا آوردم. نگاهش کردم و گفتم:

_ قراره چشم تو چشم هم حرف بزنیم.

چونه اش زیر دستم لرزید. نگاهم چرخید سمت چشمه‌هاش. باز مواج بود. با عصبانیت گفتم:

_ حرف بزن.

لب هاش رو به سختی از هم باز کرد و گفت:

_ خیلی... خیلی...

اشکهایش از چشمهایش چکید و پشت سر هم روی گونه هاش لغزید. با عصبانیت صدام رو بالا بردم:

_ خیلی چی؟

نفسش از سینه اش که انگار هنوز از غصه سنگین بود، بیرون زد و گفت:

_ خیلی بدجنسی.

بی اختیار لبخند زدم. توقع شنیدن این لقب رو نداشتم. لبخندم با اخمهای تناقض داشت که پرسیدم:

_ چرا؟

اشکهایش بیشتر شد. نگاهش توی چشمهای من نشسته بود. درست مثل یه شب بارونی و تاریک. لب باز کرد:

_ تو می دونی من... من یه ترس از بچگی م باهامه... می دونستی چرا از مردها متنفرم، ولی بازم از همون راهی رفتی که من و بیشتر به وحشت می اندازه وقتی دستت و روی گلویم فشار می دادی. تموم خاطرات تلخ بچگی م جلوی چشمهام مرور شد، دوباره صدای جیغ های خودم و شنیدم که التماس می کردم پدرم من و کتک نزنه دوباره... همون حس ترسی تو دلم نشست که توی بچگی م تجربه کرده بودم، همونی که من و تا مرز مرگ می برد...

دندون هام رو محکم روی هم فشردم که ادامه داد:

_ باشه... اگه... اگه قراره عموم من و بعد از پانزده سال پس بزنه و بره سراغ زندگیش... اگه... اگه تقدیر من اینه که... شش ماه تموم... دوباره ترس های دوران کودکیمو تجربه کنم، باشه قبول می کنم... ولی...

لب هاش از اشک چشمهایش تر شده بود. صورتش خیس خیس بود و دستم که هنوز زیر چونه اش بود، نمناک.

نفسم حبس شده بود که ادامه داد:

_ دیگه... اینجوری نباش... خواهش می کنم. باهات کنار میام. به حرف استاد گوش می دم. انصراف نمی دم، هر چی بگی می گم چشم ولی دیگه اینجوری نباش.

داشتم خفه می شدم. طاقت شنیدن اون حرف ها رو نداشتم. انتظارش رو هم همینطور. نفهمیدم دیگه هیچی نفهمیدم. به جهنم اگه همه چی خراب می شد. به درک اگه بازم سرکش می شد. دیگه نمی توانستم اونهمه ترس رو توی صدا و نگاهش ببینم. دستهام رو دور گردنش حلقه زدم و سرش رو محکم به سینه ام فشردم و با زبونی که دیگه از عقلم پیروی نمی کرد زیر گوشش گفتم:

_ عسل... من و ببخش. زیاده روی کردم. ولی نمیخواستم اینجوری اذیتت کنم.

صدای گریه اش رو رها کرد و بغضش راحت شکست و حق اش بلند شد. دیگه داشتم به غلط کردن می افتادم. قلبم داشت مثل یه بمب ساعتی به زمان انفجارش نزدیک می شد. بوسه ای روی موهای موج و مشکی اش زدم و گفتم:

_ عسل بسه.

آروم نمی شد. خدایا مگه من چکارش کرده بودم؟ باز گفتم:

_ عسل کوتاه بیا دیگه.

سرش رو از روی سینه ام بلند کردم که سرش رو باز هم پایین گرفت. با دستم صورتش رو نوازش کردن و اشکهایش رو پس زدم و گفتم:

_ سعی می کنم دیگه دیوونه نشم ولی قول نمی دم، همه چی به خودت بستگی داره. اگه لج نکنی من روانی نمی شم.

سرش رو آروم بالا آورد و گفت:

_ لج نمی کنم... قول می دم.

پوزخند زدم و گفتم:

_ به قول تو هیچ اعتباری نیست.

اخم کرد و گفت:

_ مگه به قول تو اعتباری هست؟

بازم پوزخند زدم که ادامه داد:

_ یه روز خوبی، یه روز روانی یه روز چنان محبت می کنی که آدم دلش می لرزه و یه روز چنان عریده می کشی که آدم می خواد خودش و از دستت بکشه.

اخم کردم و ای محکمی گفتم که ادامه داد:

_ به خدا به فکر خودکشی هم افتادم.

محکم سرش داد کشیدم:

_ دیوونه!

_ دیگه خسته شدم. از همه چی، از همه، از عمو، از استاد. از زندگی.

با پررویی پرسیدم:

_ از من چی؟

لبخندش و با حرص مخفی کرد و مشتی زد به بازوم و گفت:

خیلی پررویی

_ خب حالا تموم شد این از تمرین امروز.

سرش رو ازم برگردوند و با خجالت زیر لب گفت:

_ بوسه ی امروز چی؟

لبخندم پُر رنگ شد. از شنیدن این حرفش دو کف دستمو دو طرف صورتش گذاشتم و روبروی صورتم نگه داشتم و گفتم:

_بذار به تلافی عصبانیت چند ساعت پیش گردنت وو ببوسم.

با شرم سرش رو کج کرد که بوسه ای روی گردنش زدم. حتم داشتم بوسه ی داغ من، رد دستانم رو می پوشوند. نگاهم کرد که منم سرم رو جلو بردم و گونه ام رو سمت لبانش گرفتم. آروم بوسه ای به گونه ام نشوند که سرم رو عقب کشیدم و با نفسی بلند سنگینی حسی رو که روی قلبم فشار می آورد رو کنار زدم

خواستم از رو کاناپه بلند شم که گفت:

یه چیزی هوس کردم.

برگشتم سمتش و پرسیدم:

_چی؟

لبخندش رو به وضوح دیدم که گفت: _ آب هویج بستنی.

لبامو غنچه کردم تا از دستش نخندم و با اخمی ظاهری با همون لبایی که غنچه شده بود به تمسخر گفتم:

_ شما که دوست نداری.

_ چرا دوست دارم.

باورش سخت بود. حسابی رامش کرده بودم. لبخندم پررنگ تر شد و دیگه مهارش نکردم و گفتم:

برو لباس بپوش بریم بیرون.

سریع دوید و رفت دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و با چند نفس عمیق.

بعد از جلسه ی دوم برنامه ی استاد صالحی، چنان آریا عصبی شد که دیگه به غلط کردن افتادم. با خودم خیلی فکر کردم. راهی نداشتم. عمو خوش و خرم فکر ازدواجش بود و حتی حال و احوالی هم ازم نمی پرسید. اگه با آریا هم کنار نمی اومدم اونوقت واسه خاطر نگرفتن نمره ی یه پایان نامه ی کوفتی، فوقم رو نمی گرفتم و نمی تونستم مستقل بشم و روی پای خودم بایستم. مصمم شدم. عسل سرکش و مغرور رام شد. باید مستقل می شدم. باید درس رو تموم می کردم تا بتونم یک مطب بزنم و خونه داشته باشم. مطمئن بودم عمو اونقدر ذوق زده می شد که واسه گرفتن یه مطب بهم کمک کنه. امتحان های ترم شروع شده بود. هم من سرم توی کتاب بود و هم آریا. دیگه مثل دو تا همخونه با هم کنار اومده بودیم. بالاخره سه هفته ای شده بود که باهاش زندگی می کردم. خسته شده بودم. چشمهام از خستگی دیگه خطوط منظم کتاب رو جا به جا می دید. نگاهی به آریا انداختم. هنوز سرش توی کتاب بود. کتابمو بستم و رفتم سراغش، روی شکم روی کاناپه دراز کشیده بود که بالای سرش ایستادم. متوجه ی حضورم شد. نشست و گفت:

_ تموم کردی؟

نشستم کنارش و گفتم:

_ نه، تموم نمی شه لعنتی.

جدیتش هنوزم من رو می ترسوند. با همون جدیت پرسید:

_ پس واسه چی اومدی بالای سر من؟

نگاهش کردم. با اونکه عصبی نبود ولی ترسیدم حرفم رو بزnm.

وقتی نگاهم رو روی صورتش معطل دید پرسید:

_ خب چی می خوای؟

_ خسته ام نمی شه بریم یه دور بزнім؟

ابروهاش کمی به هم نزدیک شد و پرسید:

_ کجا؟

_ فرقی نمی کنه.

نگاهی به کتاب نیمه بازش انداخت و نگاهی به من. بعد دست دراز کرد کتابش رو بست و با شیطنت گفت:

_ هنوز سه فصل دارم آخه... ولی باشه.

لبخندم بی اجازه لو رفت که ادامه داد:

_ سنگ کاغذ قیچی می کنیم اگه تو بردی می ریم بیرون، اگه من بردم می شینیم مثل بچه خر خونا درسمون رو می خونیم.

با ذوق گفتم:

_ باشه.

نشستم طرف دیگه ی کاناپه و دستم رو پشت سرم مشت کردم. اونم همین کارو کرد و گفت:

_ سنگ، کاغذ، قیچی.

من قیچی آوردم و اون کاغذ. با لبخند گفتم:

_ یک هیچ.

دوباره دست هامون رو پشت سرمون پنهون کردیم که با هم گفتیم:

_ سنگ، کاغذ، قیچی.

من سنگ آوردم و اون کاغذ. اخم کردم و گفتم:

_ تو همش کاغذ میاری.

یکی از ابروهای پرپشتش رو بالا داد و گفت:

_ دیگه یک یک، مساوی.

دوباره دست هامون رو پشت سرمون بردیم. سنگ، کاغذ، قیچی. من قیچی آوردم و اون سنگ. ای بابا. اخمام رفت تو هم که گفت:

_ تا سه خوبه؟ هر کی زودتر امتیازش سه بشه پس من د، شما یک.

نخواستم باز اعتراض کنم و اون اخم کنه. سری تکون دادم که باز گفت:

_ سنگ، کاغذ، قیچی.

من سنگ آوردم و اون کاغذ.

جیغی از خوشحالی زدم و گفتم:

_ دو دو.

این مرتبه ی آخری خیلی حساس بود. لبخندم رو کنترل کردم و دستم رو پشت سرم بردم. اینبار اون سنگ آورد و من قیچی. با لبخندی پیروزمندانه نگام کرد و گفت:

_ بشین درست و بخون بچه.

اخم هام تو هم رفت. بلند شدم باز برگشتم توی آشپزخونه، پشت میز ناهارخوری و کتابم رو باز کردم. هنوز یه خطم نخونده بودم که صدام زد:

_ عسل.

سرم رو بالا آوردم. از روی کاناپه بلند شد سمتم اومد. ورودی آشپزخونه ایستاد و گفت:

_ برو حاضر شو می ریم بیرون.

ذوق زده شدم ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم:

_ چی شد یه دفعه؟

یه دست به کمر زد و گفت:

_ حال و هوامون عوض می شه.

کتاب رو سریع بستم و گفتم:

_ کجا بریم حالا؟

_ تو حالا برو حاضر شو.

حاضر شدم. بافت بلند مشکی ام رو پوشیدم و چکمه های بلند همراهم رو باهاش ست کردم. تا از اتاقم زدم بیرون، آریا هم از اتاقش بیرون اومد. یه پلیور مردونه با شلوار جین مشکی پوشیده بود. بی دلیل لبخند زدم که گفت:

_ بیا بریم که زود برگردیم.

سوار ماشین شدیم. بخاری رو روشن کرد و گفت:

_ حالا کجا بریم؟

_ نمی دونم.

_ اگه وقت داشتیم می رفتیم یه دربندی یه بام تهرانی یه جای عالی.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_خب بریم وقت داریم.

اخم هاش تو هم رفت.

_من سه تا فصل رو نخوندم هنوز.

پوفی کردم و گفتم:

_عجب شانس بدی!

_تو انگار زیادی خیالت راحت، همه رو بلدی؟

_تقریبا.

اخم هاش محکم تر شد و گفت:

_بفرما پس فقط می خوای من بیفتم؟

_خب نریم من که اصرار نکردم.

کمی تامل کرد و بعد دنده رو جازد و گفت:

_بادا باد... ولش کن.

ذوقم رو با فشردن انگشتان دستم توی هم کور کردم. نمی دونستم کجا می ریم. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. ولی مهم نبود. دست دراز کردم و ضبط ماشین رو روشن کردم که آهنگ ماکان بند من و یاد خاطره ی چند وقت پیش خودم و آریا انداخت:

نه به باره نه به داره هنوز هیچی نشده

چرا ترمزت بریده کجا با این عجله

هنوزم فکر میکنم یه حسی داری تو به من

تو خودت نریز یه ریز، هی بهم حرفاتو بزن

دو دقیقه بودی حالا کجا میری تو بی ما

مواظب دور و ورت باش

میفهمیدی میخوامت ای کاش

نگاهم چرخید سمت آریا. زیر لب داشت زمزمه می کرد. خنده ام گرفت. با اون اخم ها که انگار دیگه حالت چهره اش بود تا از روی عصبانیت. و ریش و سبیلی که دوباره بلند شده بود و عجیب بهش می اومد.

ماشین که توقف کرد پرسیدم:

_کجا؟

متعجب نگاهم کرد. _مگه نمی خواستی بریم یه جایی؟ خب اومدیم دیگه.

اطرافم رو نگاه کردم و گفتم:

_ اینجا که چیزی نیست.

اخم هاش رو نشونم داد و گفت:

_ پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. درهای پژو رو با زدن دکمه ی قفل مرکزی روی دزدگیر، قفل کرد و راه افتاد. دنبالش رفتم. یه رستوران بود. بی اختیار گفتم:

_ اینجا؟!!

_ آره دیگه... شب شده، گرسنمه.

با حرص گفتم:

_ گفتم بریم بیرون تا خستگی م در بره، برگردم بشینم تا صبح درس بخونم الان اگه یه شام مفصل بخورم که خوابم می گیره.

_ خب تو فقط سالاد بخور... من گرسنمه، می فهمی؟

کلافه دنبالش رفتم. یه میز انتخاب کرد و نشست پشتش. روبروش نشستم که منو رو سمتم چرخوند. چشمهام به لیست غذاها بود که گفتم:

_ یه سالاد که اینقدر وقت نمی خواد.

با اخم گفتم:

_ کی سالاد خواست؟

چشم هاش رو واسم تتگ کرد و گفت: _ا... پس تو نبودی می گفتمی سنگین می شم خوابم می بره؟

_ نه من نبودم.

پوزخند زد و گفت:

_ حالا چی می خوری؟

_ من جوجه مخصوص.

با یه حرکت منو رو سمت خودش چرخوند و گفت:

_ منم شیشلیک.

گارسون اومد و سفارش هارو گرفت. نگاهم توی فضای دلباز رستوران می چرخید که به چشمهای آریا که خیره به من بود، افتاد. متعجب گفتم:

_ چیزی شده؟

لبخند زد و فوری لبخندش رو جمع کرد و جدی گفت:

_ نه.

(آریا)

نگاهم بی اختیار فقط سمت عسل می چرخید. اونم اونقدر تیز بود که هر دفعه شکارش می کرد. غدامون رو که آوردند دو تا تیکه از شیشلیکم رو گذاشتم کنار بشقابش و بی اجازه دو تا تیکه جوجه واسه خودم برداشتم. فقط لبخند زد. اخلاش خیلی بهتر شده بود. اونقدر که داشتم امیدوار می شدم که دستورات استاد بتونه کاری از پیش ببره. غذای رستوران خوشمزه بود ولی نمی دونم چرا اصلا از جوجه اش خوشم نیومد. حس کردم یه مزه ی متفاوت داره. اما با این حال حرفی نزد. اما عسل که مثلا نمی خواست غذا بخوره تا سنگین نشه و بتونه تا صبح درس بخونه، تموم جوجه و برنجش رو خورد. بعد از غذا گفت:

_ خدایا حالا کی می خواد درس بخونه؟

_ می خوام بریم قدم بزنیم؟

فوری گفت:

_ آره امشب زیاده روی کردم.

از رستوران که بیرون اومدیم از همون پیاده رو رفتیم سمت پارکی که همون نزدیکی بود. دلم بدجوری می خواست دستشو بگیرم ولی می دونستم اینم خودش ممکنه عسل رو باز لجباز کنه. فوری دستام رو توی جیب شلوارم فرو کردم تا مبادا بی اختیار سمت دست عسل دراز بشه. چند دوری توی پارک زدیم که عسل ایستاد. نگاهش یه جوری خیره بود به دور دست ها که انگار خشکش زده پرسیدم:

_ چی شد؟

آب گلوش رو قورت داد و گفت:

_ یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

ابرو هام رفت بالا که گفت:

_ مزه ی این جوجه کبابه داره اذیتم می کنه.

_ اتفاقا منم حس کردم مزه اش طبیعی نیست.

نگاهم کرد و گفت:

_ خیلی هم خوردم.

_ راه برو، شاید اینجوری هضم بشه.

بازم راه رفتیم. اما همش با خودم می گفتم؛ چه اشتباهی کردم همون موقع بهش نگفتم که جوجه کبابش رو نخوره. حالش خوب نبود. سه دور دیگه هم دور پارک چرخیدم که خسته نشست روی یه نیمکت. رو به روش ایستادم و گفتم:

_ بهتری؟

درحالیکه یک دستش رو به یقه ی مانتوی بافتش می گرفت گفت:

__ نه... اصلا... حس می کنم هر چی خوردم توی گلو مونده

با اخم گفتم:

__ بعد با همین حس یه بشقاب غذا هم خوردی؟

ناراحت شد. کلافه نگاهش کردم. از بی قراریش ترسیدم. حالا اگه مسموم می شد چی؟

اونم وسط امتحان ها! با عصبانیت گفتم:

__ بلند شو برگردیم خونه یه شربت آبلیمو بخوری تا بهتر شی.

برگشتیم خونه. اما عسل بهتر نشد. شربت هم کارساز نبود. ساعت نزدیک یازده شب بود که گفت:

__ برو بخواب شاید اینجوری بهتره که من بیدار بمونم و درس بخونم.

کلافه و عصبی نگاهش کردم که با دلخوری گفت:

__ خب من چه تقصیری دارم؟ تو گفتی بریم شام بخوریم.

__ تو مگه زبون نداری؟ وقتی دیدی مزه اش خوب نیست همون موقع می گفتی تا بشقاب و بزنم توی صورت صاحب رستوران.

فقط دستش رو زد کنار گونه اش و نگاهم کرد. انگار داشت به من می گفت:

__ حالا من هی کوتاه میام تو هی ادامه می دی.

حرصم گرفتم و با عصبانیت گفتم:

__ شب بخیر.

جوابی ازش نشنیدم. تا دم در آشپزخونه رفتم و بعد ایستادم و برگشتم سمتش و گفتم:

__ نوازش شبانه نوبت شما بود.

سرشو کج کرد و با بی حالی گفت:

__ وقت گیر آوردی؟ نمی بینی حالم و. حالا یکی طلبت.

زیر لب غرغر کنان رفتم سمت اتاقم. چقدر دلم رو به اون نوازش ها خوش کرده بودم. جوری دستش توی موهای سرم می چرخید که هوش از سرم پرواز می کرد. دستش مثل یه مادر مهربون می موند که بچه اش رو با نوازش خواب می کنه. اما حیف که اونشب از نوازشش بی نصیب موندم. خسته بودم. ساعت رو کوک کردم که از اذان صبح بیدار بمونم و سه فصل رو که نخونده بودم، تموم کنم. خیلی زود هم خوابم برد اما نمی دونم ساعت چند بود که با صدایی از خواب بیدار شدم.

هر کاری کردم نتونستم درس بخونم. معده ام آشوب بود. دویدم سمت دستشویی اما چیزی بالا نیاوردم. برگشتم توی سالن نگاهم به ساعت بود. تازه یازده و نیم بود ولی برای انگار یه شب تا صبح گذشته بود. از بس دلپیچه داشتم، زمان برام نمی گذشت. دوباره رفتم سمت دستشویی و با خودم گفتم؛ باید اونقدر زور به دلم بیارم تا از شر این غذای لعنتی راحت شم. اما

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

زور کارساز نبود. انگشتم رو توی دهانم بردم که حالم بد شد. چند تا عق زدم اما بهتر نشدم. اومدم از دستشویی بیرون و بی حال نشستم پشت در دستشویی. سرم درد می کرد. حالم باز هم داشت بد می شد. دویدم و باز بالا آوردم. تا سه مرتبه همین جوری عق زدم و ذره ذره معده ام غذا رو پس زد. اما حالم خوب نمی شد. تنم می لرزید، سرم درد می کرد، گلویم از فشار تهوع و استفراغ می سوخت. نمی خواستم آریارو بیدار کنم اما با خودم گفتم اگه تا صبح همینجوری بمونم و سر امتحان حالم بد بشه که بدتره سمت اتاقش رفتم. آروم در زدم و صدا کردم:

_ آریا. بیداری؟

جواب نداد. مردد بودم. درو آروم باز کردم. غرق خواب بود. برق رو زدم ولی بازم بیدار نشد. اما حالم اونقدر خراب بود که مجبور باشم بیدارش کنم. آروم توی گوشش زمزمه کردم:

_ آریا حالم بده.

تکونی خورد. که دوباره گفتم:

_ آریا تورو خدا بیدار شو.

پلک هاش تکون خورد و چشم باز کرد. اخمهایش از شدت نور مهربانی که روشن کرده بودم تو هم رفت که گفتم:

_ حالم بده.

چند بار پلک زد و نشست روی تخت. نگاهم کرد و پرسید:

_ چی شده؟

_ حالم بده.

هنوز گیج و منگ خواب بود. انگار منو هم توی خواب نمی دید که دیدم دارم همون وسط اتاق بالا میارم. باز دویدم سمت دستشویی توی راهروی طبقه ی دوم. اینبار دیگه دست و پاهاش شل شد. دیگه توان نداشتم خودم رو تا دم در اتاق آریا برسونم. تا از دستشویی اومدم بیرون زمین افتادم. آریا پشت در دستشویی بود که زانو زد و گفت:

_ چت شده تو؟

درحالیکه دست هام رو دور شکمم حلقه می زدم گفتم:

_ من و ببر درمانگاه حالم خیلی بده.

سراغ اتاقم رفت. بافتم رو آورد و تنم کرد. شالم رو سرسری سرم کرد و بعد کاپشن خودش رو هم روی همون تیشرت خونگیش پوشید و سوئیچ ماشین رو برداشت. سرم بیش از اندازه سنگین بود. شاید اگه توی درمانگاه آریا زیر بازوم رو نگرفته بود، با سر می خوردم زمین. اما همه چی با یه سِرُم و چند تا آمپول حل شد. زیر سِرُم آروم گرفتم که آریا از کنار در تزریقات نگاهم کرد و پرسید:

_ الان چطوری؟

حس کردم اون اخم نشسته روی صورتش واسه رد گم کردن نگرانی زیر پوستشه که گفتم:

_ خیلی بهترم.

گوشه ی لبش به سمت بالا رفت و گفت:

_ درسم خوندی یا نه؟

_ اصلاً نتونستم همش توی دستشویی بودم و گلاب به روتون...

لبخندش کشیده تر شد:

_ خب حالا اون قدر بگو تا منم بیام تخت کناریت بخوابم و یه سِرُم بهم بزنن.

چشمهام رو آروم بستم و بی توجه به نگاه چشمان خیره اش چند دقیقه ای کاملاً خوابیدم. سِرُم که تموم شد و برگشتیم خونه ساعت یک و نیم بود. حالم خیلی بهتر شده بود. رفتم سمت اتاقم که دیدم اونم داره دنبال میاد. ایستادم و پرسیدم:

_ شما کجا؟

با اخم گفت:

_ مطمئن شم می خوابی.

_ مطمئن باش.

مردد نگاهم کرد و گفت:

_ اگه باز حالت بد شد بهم بگو.

_ می گم.

_ حتی اگه چند دقیقه ی دیگه بود.

با اخم گفتم:

_ چشم.

اخم هاش رو بیشتر کرد و گفت:

_ تو حق اخم نداری ها، تا دیوونه نشدم بازش کن.

اخمهام رو باز کردم و کلافه گفتم:

_ بفرما.

_ مطمئنی الان بهتری؟

با حرص گفتم:

_ آریا.

لبخند کمرنگی زد که با اخم هاش همخونی نداشت و گفت:

_ شب خوش.

(سارا)

حال قلبم خوب نبود. از اولشم با این کارها مخالف بودم ولی نمی دونم چرا وارد این ماجرای پیچیده شدم. همه چی از همون روزی شروع شد که به عسل گفتم پیام با عموش حرف بزنم و ماجرای پروژه ی استاد صالحی رو منتفی کنم. اما وقتی وارد اتاق عمومی عسل شدم توی همون برخورد اول با دیدنش شوکه شدم. همیشه فکر می کردم عمومی عسل یک مرد پیر یا میانساله با موهای کاملاً سفید یا خاکستری شده که یا با عصا راه می ره و یا صورتش پر از چین و چروکه. اما وقتی مرد جوان رو به روم رو دیدم که چشمهایش مثل عسل، مشکی بود و رنگ و حالت موهایش هم همرنگ برادرزاده اش سیاه و موج، خشکم زد. با دیدن من کمی متعجب شد که گفتم:

_ سلام.

_ سلام.

_ من دوست عسل هستم. سارا.

_ بله بفرمایید.

با تعارفش جلو رفتم و روی تک صندلی کنار میز کارش نشستم که گفت:

_ خب بفرمایید.

_ اومدم تا در مورد این پروژه ی استاد صالحی با شما حرف بزنم؛ راستش عسل رو که می شناسید. نمی تونه با این پروژه کنار بیاد و تموم اعصاب و روانش بهم ریخته.

چشمهایش رو متفکرانه ازم گرفت و از پشت میزش کنار رفت و همانطور که میز رو دور می زد گفت:

_ چقدر باهاش دوست هستید؟

_ خیلی خب الان دوساله که حتی واحدهامون رو با هم بر می داریم. می شناسمش.

تکیه زد به جلوی میزش و گفت:

_ پس کمکش می کنید؟

_ واسه کمک به اونه که اومدم با شما حرف بزنم.

دوباره نگاهش رو به من دوخت و گفت:

_ من و دوستم جلال که همون استاد صالحی شماست و پدر آریا یا همون آقای مهراد با هم این نقشه رو کشیدیم، تا وادارش کنیم که ناخواسته تن به درمان این تنفر لعنتی بده.

چشم هام روی صورت نادرخان خشک شد. به سختی آب گلومو قورت دادم و گفتم:

_ خب... خب شما چطور می تونید وادارش کنید که تن به این درمان بده.

لبخند نادرخان پررنگ شد و گفت:

_ اینجاست که به کمک شما نیازمندم.

_ چه کمکی از من برمیاد؟

_ می خوام دوستت سروسامون بگیره و ازدواج کنه؟ می خوام از این نفرت عصبی که فقط زجرش می ده و آرامش رو ازش گرفته، دست بکشه یا نه؟

_ خب مسلمه که می خوام.

تردید نگاهش واسه گفتن به همراه سکوتی که منو بیشتر کنجکاو می کرد و عصبی ادامه پیدا کرد که با لحنی که سعی در آرامشش داشتم گفتم:

_ آقای تمجیدی.

نگاهش دوباره به من دوخته شد.

_ نباید چیزی از حرفهای من به عسل بزنی من با جلال صحبت کردم. تا وقتی عسل فکر کنه که من کنارشم، هیچ وقت نمی خواد که درمان بشه، ولی اگر حس کنه منم می خوام کنارش بذارم و برم سراغ زندگی خودم اونوقته که پروژه ی جلال رو می پذیره.

هنوز منظورش رو نگرفته بودم که پرسیدم:

_ خب چکاری از دست من بر میاد؟

_ داشتم دنبال یه نفر می گشتم که این نقش رو بازی کنه که خدا شمارو امروز پیش من فرستاد.

هنوز منتظر بودم تا رک و راست به من بگه که چکار باید بکنم که چشم در چشم من گفتم:

_ می تونید یه مدت کمکم کنید و برای دوستتون نقش نامزد من و بازی کنید؟

گلووم خشک شد و چشمهام روی صورت نادرخان یخ زد. به زحمت لبهام رو از هم باز کردم و گفتم:

_ چ...چی؟... کی؟... من؟

لبخند زد و گفت:

_ یه نقشه ست. عسل اگه فکر کنه که من می خوام ازدواج کنم از منم جدا می شه و مجبوره که مستقل بشه و چون برای استقلالش نیاز به مدرکش داره و برای گرفتن مدرکش باید پایان نامه اش رو ارائه بده و در نتیجه پروژه ی صالحی رو می پذیره.

آب گلووم باز قورت دادم و گفتم:

_ من... من.... اصلا بلد نیستم... نقش بازی کنم.

_ شما موافقت کنید، مابقی اش با من.

کاش همون روز جواب رد می دادم. کاش هیچ وقت این نقش رو قبول نمی کردم. خوش باور بودم که فکر کردم همه چی فقط در حد یه نقشه است.

(سارا)

همه چی خوب بود جز حال قلب من. از همون برخورد اول دلم لرزید و از همه پنهانش کردم حتی از خودم. بعد از چهار هفته که آریا به نادرخان گفت که عسل خیلی بهتر شده و لجبازی هاش رو کنار گذاشته و داره با درمانش و دستورات استاد کنار میاد، همه چی عوض شد. نادرخان بهم زنگ زد و گفت که استاد صالحی می خواد هم من و ایشون رو با هم ببینه. نادرخان آدرس خوابگاهم رو می دونست. بعد از چندباری که بخاطر حرص دادن عسل مجبور شد منو برسونه، دیگه آدرس رو بلد بود. اومد دنبالم. تموم مدت توی ماشین خودم رو کنترل کردم تا ضربان قلبم از حضور کنار این مرد عجیب بالا نره. می گم عجیب چون خوب می تونست نقش یه عاشق رو بازی کنه به ظاهر و در باطن در قلبش هیچ اتفاقی نیافتاده. بی احساس سرد، حتی با اخمی عمیق و جذبه ای فول ولی من فقط با یک جلسه صحبت و یه ناهار و چند جلسه دیدار، دلم بد گرفتار شده بود. گاهی فکر می کردم این حس فقط یه خیاله اما توی اون جلسه ی مخفیانه پیش استاد صالحی، دستم واسه خودم رو شد. رفته بودیم دانشگاه. اون روز عسل کلاس نداشت. منم همین طور توی اتاق استاد، جلسه داشتیم. رو به روی هم و مقابل میز استاد نشستیم. که استاد نگاهی به من انداخت و گفت:

_ خوبی دخترم؟

با لبخند گفتم:

_ ممنون.

استاد نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

_ خواستم با هم بیاید تا درمورد مرحله ی مهم و اساسی نقشه مون باهاتون حرف بزنم. حتما می دونید که عسل بالاخره تونست با شرایطی که ما براش فراهم کردیم، کنار بیاد و این بخاطر حضور شما بود دخترم.

لبخند کمرنگی زدم که استاد ادامه داد:

_ ولی حالا باید ضربه ی نهایی این پروژه وارد بشه. اگه از پس این مورد بر نیایم، عسل کم کم از موقعیت اجرای دستورات و پروژه بیرون میاد و پروژه شکست می خوره.

نگاهی به نادرخان انداختم. ابروهاش رو در هم کرده بود و سخت توی فکر حرف های استاد بود. این جدیتش رو دوست داشتم ولی آرزو می کردم کاش اون قدر که عسل رو دوست داشت و به فکر درمانش بود، به من هم فکر می کرد. عجب فکر محالی! اون حاضر بود به هر فداکاری دست بزنه تا عسل رو توی لباس سپید عروسی ببینه. وقتی برام جریان عاشقانه ی خواستگاری آریا رو گفت، از تعجب چشم هام داشت از کاسه بیرون می زد. آریا مهاد! پسر رو مُخ و زن ستیز کلاس عاشق سرسخت عسل بود! تازه فهمیدم که این عشق سرسختانه باعث شده تا استاد و نادرخان به فکر درمان عسل باشند. کاش من هم چنین عاشق سرسختی داشتم.

_ دخترم حواست با منه؟

سرم رو به دلیل خروج افکار بیهوده، تکون دادم و گفتم:

_ بله بفرمایید.

استاد مکثی کرد و گفت:

_ نقش شما باید جدی بشه.

اخمهام در هم فرو رفت. منظور استاد رو نگرفتم که نادرخان با جدیت خودشو از پستی صندلیش جدا کرد و گفت:

_ جلال!

_آروم باش نادر اگه می خواى این پروژه پیش بره تنها راه حل همینیه.

_ولى آخه...

نذاشت حرف نادرخان تموم بشه و گفت:

_ نادر ما با هم بعداً صحبت می کنیم، حالا می ذاری حرفم و بزnm یا نه؟

نگاه غضبناک نادر درست شبیه عصبانیت های عسل بود. تکیه زد به پشتی صندلیش و دست به سینه سکوت کرد. اما من هنوز توی همون جمله ی اول، یعنی جدی شدن نقشمون مونده بودم که استاد گفت:

_ دخترم حاضری یه مدت کوتاه نامزد نادر باشی؟

_خب الانم مثلاً هستم!

استاد لبخندش رو رها کرد تا کاملاً روی لبش واضح بشینه و گفت:

_ خب دیگه مثلاً نباشه، حقیقی باشه.

_منظورتون رو نمی فهمم.

استاد گفت:

_من پرونده ی تحصیلی شمارو دیدم. چند ساله که پدرتون از مادر شما جداشده و شما تنها با مادرت زندگی می کنی، از پدرت خبر داری؟

_ نه خیلی ساله که ندیدمش.

استاد حرفی زد که نفسم توی سینه م قفل شد.

_نادر میاد خواستگاری شما

شما باید قبول کنی و رضایت مادرت رو بدست بیاری، یه مدت نامزد می شید، باجشن و تشکیلات و محرمیت باید همه چی طبیعی و عادی باشه، بعد از یه مدت که عسل درمانش تموم شد اگر شما خواستید می تونید نامزدیتون رو رسمی کنید و عقد کنید و اگر نخواستید، همه چی رو به عسل می گید و قضیه تموم می شه.

نادر با عصبانیت گفت:

_ جلال تو می دونی من اهل زندگی نیستم. از سنم گذشته، دلایل خودم و دارم. تموم زندگیم عسله.

(سارا)

استاد اخمی محکم به نادر نشون داد و گفت:

_ نادر جان من می گم فقط یه دوره آشناییه، مثل همه ی اون هایی که نامزد می کنن خب خیلی ها توی همین دوران نامزدی می فهمن که به درد هم می خورن یا نه این نقشه دو تا مزیت داره یکی برای آشنایی بهتر شما دو نفر با هم و یکی برای درمان بهتر عسل.

استاد نگاهم کرد و ادامه داد:

_من بهت قول می دم دخترم که این نادر ما، شمارو توی این مدت نامزدی فقط وقتی ببینه که عسل برمی گرده پیش عموش و دیگه کاری با شما نداره اونقدر هم بهش اعتماد دارم که دست یه دختر رو بی دغدغه بذارم توی دستش و مطمئن باشم که کاری نمی کنه که حتی اگر بعد از نامزدی هم خواستی همه چی تموم بشه، لطمه ای به آبروت و ازدواج آینده ات بخوره.

سرخ شدم و با خجالت سرم رو پایین گرفتم که نادرخان با اطمینان گفت:

_من مطمئنم که سارا خانوم مثل من با این نقشه مخالفه. مگه نه؟

نگاهش روی صورتم بود که سر بلند کردم و جدیت و اطمینان نگاهش رو با حرفم زیر سوال بردم :

_نه من موافقم. مشکلی هم ندارم.

ابروهاش برای لحظه ای از هم فاصله گرفت و اخمهاش باز شد و پرسید: _چی؟!

من از خدام بود که یه مدت حتی اگه آزمایشی باشه، کنار کسی باشم که می دونستم قلبم حتی از شنیدن پیشنهاد نامزدیش تند و پراشتیاق می کوبه. چنان نفس عمیقی کشید که استاد بلند خندید و گفت:

_نادر جان چرا با این قضیه کنار نمیای؟ من دارم می گم یه فرصت آشناییه برای شما و سارا خانوم مگه همه ی نامزدی ها به ازدواج ختم می شه؟

نادرخان با عصبانیت گفت:

_من بعداً حسابی از خجالت شما در میام جلال جان. اینم شد پروژه؟!

صدای خنده ی استاد بلندتر شد و گفت:

_سخت می گیری نادر، سخت می گیری.

صدای عصبی نادر بلندتر شد:

_سخت می گیرم؟ من با ایشون حداقل چهارده پانزده سال تفاوت سنی دارم! مادر ایشون به حتم مخالف صد در صد این قضیه ست. من سخت می گیرم؟

با اطمینان گفتم:

_رضایت مادرم با من.

چنان نگاه تندی سمت روانه کرد که انگار می خواست بلند فریاد بزنه. حرف نرنی می گن لالی؟

خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

_آقای تمجیدی، بخاطر عسل هم که شده این پیشنهاد رو بپذیرید. حالا که عسل خودش و با این قضیه وفق داده، با کنار کشیدن شما، همه چی خراب می شه.

نادرخان طوری نگاهم کرد که انگار می خواست بگه خودم این رو بهتر از شما می دونم.

استاد بین نگاه گره خورده ی من و نادر فاصله انداخت و گفت:

__ به هر حال من به شما گفتم که بدونید؛ اما اینو بدونید که زیاد وقت دست دست کردن ندارید. حداقل تا آخر امروز فکرها تون رو بکنید و اگه مشکلی نبود شروع کنید.

نادر از جا برخاست و با اخم محکمی گفت:

__ من بهت زنگ می زنم جلال.

__ منتظرم نادر جان.

باهم دست دادن و نادر از اتاق بیرون رفت که استاد نگاهم کرد و گفت:

__ زیاد جدیش نگیر، شاید الان بگه نه نمی شه و این حرفها ولی قبول می کنه شما بهتره زودتر با مادرت صحبت کنی.

__ چشم.

از دانشگاه که بیرون اومدم فکر کردم نادر رفته. اما وقتی صدای بوق ممتد ماشینی رو پشت سرم شنیدم، حدس زدم که باید خودش باشه.

سرم برگشت. خودش بود. شیشه ی ماشینو پایین داد و گفت:

__ می رسونمتون.

رفتم سمت ماشین و بی هیچ حرفی نشستم روی صندلی جلو که بی مقدمه گفت:

__ خواستم با هم حرف بزنیم.

__ می شنوم.

__ خانم فرجام من می خوام مطمئن باشم که شما این قضیه رو جدی نمی گیرید. دلم نمی خواد قلب یه دختر خانم و متینی مثل شما رو توی این نقش و نقشه بشکنم.

قلب من! قلب من مدت ها بود که اسیر شده بود. اما به دروغ گفتم:

__ آقای تمجیدی شما خیلی قضیه رو جدی گرفتید. مگه قراره واقعاً از دواجی صورت بگیره که شما اینقدر بهم ریختید.

حس کردم لبخند آرامش روی لبش نشست. اونم از بزرگترین دروغ زندگی من!

کلافه و عصبی بودم. بیش از اندازه. کارت دعوت نامزدی عمو و سارا توی دستم بود و من توی فکر. یعنی به همین زودی! واقعا تاسف بار بود. سرم رو که از روی کارت دعوت بالا آوردم، نگاه آریارو شکار کردم. لبخندی زد و گفت:

__ عسل بسه.

با حرص گفتم:

__ نمی تونم.

از روی کاناپه بلند شد و اومد پشت میز توی آشپزخونه نشست و کارت رو از میون انگشتان دستم کشید و نگاه کرد. بعد با خونسردی کارت رو گذاشت روی میز و کف دستش رو گذاشت روش و گفت:

_ می خوام بریم بیرون؟

_ حوصلش و ندارم.

کمی مکث کرد و گفت:

_ آخه باید یه چیزی بهت بگم.

نگاهم رو به چشمهایش دوختم. آرامش نگاهش قلب منو هم درگیر کرد که گفت:

_ حالا که امتحانات ترم تموم شده تا شروع ترم جدید، بابا پیشنهاد داده باهاش برم مسافرت.

_ خب..

_ من دقیقا از روز نامزدی عموت می رم.

اخمهام توهم رفت با عصبانیت گفتم:

_ چرا الان؟ اونم درست از روز نامزدی عموم؟

_ خب ببخشید که عموت با پدرم هماهنگ نکرده و نامزدی گرفته.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم که ادامه داد:

_ یه هفته نیستم، باید بری خونه عموت.

آه بلندی کشیدم که دستش رو سمتم دراز کرد. اینم برنامه جدید اون هفته ی استاد بود. که هر وقت هر کدوم از ما در شرایط بحرانی باشیم، طرف مقابل با گرفتن دست به ما انرژی مثبت بده. گرمای دستش داشت آرومم می کرد که گفت:

_ عسل تو با همه چیز کنار اومدی با دستورات استاد، با من چرا با عموت کنار نمیای؟ چرا فکر می کنی گناه کرده که بالاخره بعد از پونزده سال به فکر خودش افتاده؟ خودخواه نباش.

بغض کردم و گفتم:

_ نمی تونم چون من فقط عمو رو دارم.

با اخمی ساختگی گفتم:

_ منم داری البته.

سرم رو از نگاهش برگردوندم و گفتم:

_ تو که آخرش می ری.

_ حالا تا آخرش که هستم.

کلافه گفتم:

_ آریا... پونزده ساله که فقط و فقط تموم فکر و ذکر عموم، من بودم و حالا...

اخم کرد:

_ عسل! خب الانم هستی.

_ نه. دیگه نیستم. الان چند هفته است که نمیاد دنبالم؟ چند هفته است که فقط فکر سارا خانومشه؟

آریا پوزخندی زد و گفت:

_ خودت کاری کردی که نیاد، یادت نیست؟

_ به هر حال من همینجا می مونم و خونه عموم نمی رم.

اخمای آریا بیشتر تو هم رفت

دیگه چی؟ باید بری.. لااقل نشون بده که ضعیف نیستی اگه بخوای نقطه ضعفت رو به همه نشون بدی، بیشتر اذیت می شی

ای بلندی کشیدم و گفتم:

_ آره می دونم.

_ پس می ری پیش عموت. اگه خواستی نامزدیشون نرو ولی آخر شب برو پیش عموت.

نگاهم توی عسل چشمهانش غرق شد. چه رازی توی چشمهانش بود که آروم می کرد، نمی دونم.

فشاری به انگشتهای دستم داد و گفت:

_ جمله ی عاشقانه ی امروز تو نگفتی ها.

سعی کردم لبخندم رو ازش بپوشونم که نگاهم همان طور که به چشمهای عسلی اش بود گفتم:

_ چشمات آرامشی داره که دورم می کنه از غم.

لبخندش تموم لبش رو پر کرد که گفتم:

_ تو هم نگفتی ها.

با همون حس غریب نگاهش که برام معنا نشده بود، نگاهم کرد و گفت:

_ نگاهت مثل عسل شیرین است و نامت از هر شهدی شیرین تر.

اخم هام رو الکی تو هم کردم و لب هام رو غنچه، تا لبخندم لو نره و گفتم:

_ برو .

از پشت میز برخاست و خم شد سمتم و بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: _ اینم از تکلیف استاد... حالا یا حاضر شو بریم بیرون یا برو ساک لباساتو ببند تا فردا ببرمت خونه ی عموت.

فقط نگاهش کردم. حاضر بودم پیش آریا بمونم ولی خونه ی عمو برنگردم. اما انگار چاره ای نداشتم نمی تونستم یک هفته رو تنها توی خونه ی پدري آریا بمونم. می دونستم که از ترس سخته می کنم. به همین خاطر همون شب ساکم رو بستم.

(سارا)

یک کت و شلوار شیری رنگ خریده بودم که با یک روسری طرح گل رز صورتی پوشیدم. در دلم غوغا بود. کی اینقدر عاشق شدم که خودم هم نفهمیدم؟ نگاهم به انگشتر ساده ی نامزدی من بود که از بی ذوقی نادر، خودم تنهایی خریده بودمش. کاملاً مشخص بود که اعصابش داغونه. اونقدر که کارت عابر بانکش رو به من داد و ازم خواست خودم برم به انگشتر واسه نامزدی من بخرم. مهمون زیادی نداشتیم، چون به مادر گفته بودم که می خوایم توی این دوران نامزدی فقط همدیگه رو بشناسیم پس بهتره کسی از نامزدی ما باخبر نشه. به همین دلیل از فامیل های ما هیچ کس به تهران نیومد جز مادرم. مراسم نامزدی ما اون قدر ساده بود که دلم گرفت. من بودم و نادر، مادر و استاد صالحی. البته بعد از خونده شدن صیغه ی محرمیت پنج ماهمون عسل هم رسید. باورم نمی شد. خوب تونسته بود با این قضیه کنار بیاد. اونقدر از اومدنش ذوق کردم که بی اختیار با لبخند رفتم سمتش تا در آغوش بگیرم که بی توجه به من، از کنارم گذشت و سمت نادر رفت. حس کردم از خجالت جلوی چشم مادر آب شدم. نگاه مادر هم همین رو می گفت. بازم لبخندم رو از روی لبم برداشتم و نشستم کنار مادر و بی اختیار نگاهم سمت نادر رفت. حالا واقعاً نامزدم بود و نگاه به چشمهای پرجذبه اش رو دوست داشتم. همون موقع مادر توی گوشم گفت:

_ سارا من از این دوستت عسل، حس خوبی ندارم.

_ نگران نباش مامان خودش نامزد داره. قرار نیست زیاد ببینمش.

باز مادر در گوشم زمزمه کرد:

_ آخه رفتارش رو ببین، رفته نشسته جای تو و دست عموشو جوری توی دستش گرفته که انگار تو عموش رو دزدیدی.

اخم کردم و گفتم:

_ مامان! خب الان دو هفته ست عموش رو ندیده.

مادر باز غر زد:

_ من از اون اول بهت گفتم این مرد با این اختلاف سنی به دردت نمی خوره.

با ناراحتی گفتم:

_ مامان شروع نکن تورو خدا. دوشش دارم؛ مورد اعتماد استادمونه دوست صمیمی شه.

مادر آهی کشید و گفت:

_ اگه توی همین دوران نامزدی که به قول خودت فقط واسه آشنایی شماست، خدای نکرده یه وقت...

تا آخر حرفش رو خندم و لبمو گزیدم و گفتم:

_!... مامان جوون. الکی ته دل من و خالی نکن همچین آدمی نیست. بهت قول می دم چند وقت دیگه، چپ بری راست بیای صد تا نادر از دهنش بریزه.

مادر باز نگاهم کرد و گفت:

_ گاهی به خودم می گم چطور تونستی من و خر کنی تا به این پسر جواب مثبت بدی!

_مامان من! این پسر نیست، مرد زندگیه بدون لجبازی و کله شق بازی های پسرهای این دوره زمونه. من ترجیح می دم با یکی مثل نادر ازدواج کنم تا جوون های سوسول و رفیق باز امروزی که پایبند زندگی نیستن.

مادر آه غلیظی کشید و گفت: _ خداکنه فقط خداکنه که همین طور باشه.

بعد از ناهار نادر هر چه اصرار کرد، مادر قبول نکرد بمونه و رفت ترمینال تا با اولین اتوبوس اصفهان برگرده. بعد از رفتن مادر، استاد هم زیاد نموند و خستگی رو بهونه کرد و رفت. بعد از رفتن همه، دلم آشوب تر شد. آروم گره ی روسریم رو باز کردم و موهام رو که صبح سشوار کشیده بودم از بالای سرم باز کردم و پشتم ریختم. یک لحظه نگاه حسرت وار عسل رو روی خودم حس کردم اما تا برگشتم سمتش سرش رو ازم برگردوند. خم شدم و پیش دستی های میوه رو از روی میزها جمع کردم و بردم آشپزخونه. نادر داشت چایی می ریخت که سرشو بلند کرد و گفت:

_ می خواستم یه چیزی...

یه لحظه با دیدن من خشک شد. اونقدر که آبجوش از توی لیوان سرازیر شد روی دستش و آخ بلندی کشید. فوری شیر کتری رو بستم و گفتم:

_ خوبید؟

لیوان رو گذاشت روز میز و نگاه دقیقش رو به من دوخت و بعد درحالیکه انگشتش رو فوت می کرد گفت:

_ عسل تا یه هفته اینجا می مونه خواستم بگم اگه شما مشکلی نداری، یکی از اتاق های بالا رو بهتون بدم و گرنه هرشب شمارو می رسونم خوابگاه.

لبخند زدم و گفتم:

_ هر جور شما صلاح می بینید.

باز انگشتش رو فوت کرد که بی مقدمه، دستش رو گرفتم و کشیدم سمت شیر آب و کمی آب سرد گرفتم روی دستش و گفتم:

_ عسل دارید؟

_ یکی دارم که روی مبل نشسته.

خنده ای کردم و گفتم:

_ خوراکی می گم.

_ کشوی اول کابینت.

کمی عسل روی انگشتش زدم و گفتم:

_ حواسش به ماست.

لبخند زد و سرش رو جلوی صورتم آورد و زمزمه کرد:

_ یه تک خنده ی بلند بزن و سرت و به حالت خجالت پایین بنداز.

(سارا)

حرفش رو گوش دادم. یک تک خنده ای زدم و سرمو با خجالت پایین انداختم که نیشگونی از گونه ام گرفت و آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

_ ببخشید مجبورم.

آب شدم. انگار هنوز گرمای نفس هاش زیر گوشم بود. با گونه هایی که از گرمای نفسش سرخ شده بود، سرم رو پایین انداختم و سرم رو ازش برگردوندم که نگاهم با عسل گره خورد. اخم هاش رو تو هم کرد و اومد سمت آشپزخونه و با عصبانیتی که نمی تونست از ما مخفی اش کنه گفت:

_ عموجان من می رم اتاقم.

_ برو عزیزم.

عسل نگاه تندى به من کرد و رفت. نشستم پشت میز ناهاخوری که نادر گفت:

_ باید خیلی مراقب باشیم این عسل خیلی تیزه.

دست هام رو دور لیوان چایی م حلقه کردم و نگاهم رو به چایی خوشرنگ توی لیوان دوختم که صداش رو شنیدم:

_ ناراحت شدی؟

_ نه... اصلا.

_ می دونم سخته ولی باید یه کم تحمل کنی، من خوب بلام چطوری حرصش بدم.

سخت برای من! هر لحظه کنار نادر برای من سرشار از آرامش بود. از لحن قشنگ صداش گرفته تا نگاه شب گرفته ی چشم هاش و حتی اون اخم پرجذبه ی توی صورتش هم بهم آرامش می داد. هیچ منطقی نبود که من توی اون مدت کوتاه از روزی که برای صحبت با نادر پامو توی خونه اش گذاشتم تا امروز که نامزدش شدم، اینجوری عاشق بشم. ولی مگه عشق منطق سرش می شه! شاید اگر مادرم هم راضی نمی شد، مجبورش می کردم تا پنج ماه کنار نادر باشم و عشق نشسته تو دلم رو سبک کنم.

غافل از اینکه عشق داشت توی دلم پر و بال می گرفت و هر ثانیه قد می کشید و بیشتر ریشه می کرد. چایی مون رو که خوردیم لیوان ها را گذاشتم ظرفشویی و آستین کتم رو بالا زدم تا ظرف ها رو بشورم که گفت:

_ نه. شما چرا؟

_ می شورم مشکلی نیست.

_ نه لباست کثیف می شه.

_ مهم نیست. فوقش یه کم سر آستین هاش خیس می شه.

نگاهشو به چشم هام دوخت و با مهربونی که شاید برای من یه توهمی بیش نبود گفت:

_ می شورم خودم.

همون لحظه سایه ی عسل رو از کنار در آشپزخونه دیدم. فوری سرم رو تکیه زدم به شونه ی مردانه ی نادر و گفتم:
_ کوتاه بیا، دوست دارم کارهای خونه پای من باشه.

حس کردم که بازوش از این حرکت یه دفعه ای من تکون خورد اما همون موقع درحالیکه هنوز سرم روی بازوی نادر بود، عسل سرفه ای کرد و گفت: _ عموجان.

فوری سرم رو عقب کشیدم و مثلاً خجالت زده شدم. نادر که تازه متوجه علت این حرکت من شده بود پرسید:
_ جان عمو.

_ سرم درد می کنه؛ قرص دارید من بخورم؟

_ آره عسل جان بیا بشین تا برات پیدا کنم.

عسل وارد آشپزخونه شد و در حالی که پشت سر من روی صندلی می نشست گفت:

_ چقد سر و صدا می کنید شما نمی دارید خوابم.

از تعجب لحظه ای خشکم زد. کدوم سروصدا؟ ما فقط داشتیم حرف می زدیم. اما نادر با لبخند جواب قشنگی داد:

_ خب عزیزم من و سارا کلی حرف واسه گفتن داریم، دست خودمون نیست که.

در حالی که پیش دستی ها رو کف مالی می کردم گفتم:

_ آقا نادر. یه چایی برای عسل بریزید. برای سردردش خوبه.

نادر لحظه ای نگاهم کرد و بعد با لبخند در مقابل چشمان کنجکاو عسل گفت:

_ چشم بانو.

عسل بلند و عصبی گفت:

_ عمو تورو خدا حالم بهم خورد.

نادر دست دراز کرد و لپ عسل رو کشید و گفت:

_ اینم واسه تو، خوبه حسود خانم؟

ریز ریز می خندیدم که جلو اومد و در مقابل چشم های عسل لپ منم کشید و گفت:

_ اینم واسه شما که احياناً دوبینی نشه.

عسل با حرص نفسش رو از سینه بیرون داد و گفت:

_ خدا به بعضیا ماشاالله چه شانسی می ده.

_ مگه به شما نداده؟ پسر به اون خوبی.

عسل با اخم به نادر نگاه کرد و محکم زد روی میز و گفت:

_ عمو من و آریا فقط برای درمان بهم محرم شدیم همین.

نادر ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ خب شاید بعدها محرم موندید.

عسل با عصبانیت غر زد:

_ پس بگو واسه رسیدن به سارا جونتون، قصد کردید من و پیش آریا نگه دارید؟

_ نه همچین قصدی ندارم؛ می تونی برگردی پیش من و سارا زندگی کنی.

(سارا)

عسل بیشتر وحشی شد و مشت محکمی زد روی میز و رو به من گفت:

_ می شنوی تحفه خانم؟ واسه سرکار عموی من! کسی که مثل پدر پونزده سال کنارم بود، من و پس زد حالا کیف کن.

از شنیدن این حرف عسل، قلبم به درد اومد. نادر با لحنی عصبی گفت:

_ عسل شورش رو در نیار ربطی به سارا نداره این مشکل خودته.

_ مشکل منه؟ آره مشکل منه که نمی تونم برگردم تا هر روز شاهد دل و قلوه گرفتن های تو و سارا باشم.

نادر با عصبانیت فریاد زد:

_ عسل دهننت و ببند، حق نداری واسه همه تعیین تکلیف کنی.

لیوان توی دستم مونده بود و نمی تونستم بشورمش. چهار انگشتم رو توی لیوان فرو برده بودم و از حرص شنیدن حرف های عسل با یه چرخش محکم دستم، لبه ی نازک لیوان میون انگشتانم خورد شد. به ثانیه نکشید که برش عمیق بین انگشت اشاره و شستم رو دیدم. تموم سعیم رو کردم که ضعف نکنم. خون روی کف پیش دستی ها رو قرمز کرد. آروم گفتم:

_ آقا نادر... می شه...

سرم گیج رفت. هر چی دستم رو محکم می فشردم فایده نداشت. برش عمیقی بود.

نادر صدام رو نشنید که دوباره به سختی گفتم:

_ نادر...

سرش لحظه ای سمت من برگشت. شاید رنگ پریده ی من رو که دید متوجه شد. جلو اومد و گفت:

_ چی شده؟

به سختی آب جمع شده توی دهانم رو قورت دادم و گفتم:

_ دستم.

تازه نگاهش به دستم افتاد. هین بلندی کشید و گفت:

_ چکار کردی؟

شیر آب رو باز کرد و کف دستم رو شست اما همین که دستم رو از روی برش بین انگشتم برداشتم، باز خون جوشش کرد. شب جلوی چشم هام ظاهر شد و دیگه هیچی ندیدم. فقط همراه صدای گنگ نادر، دستی دور کمرم حلقه شد و منو به زور تا صندلی کشوند. سکوت بود و تنها صدای باز شدن در کابینت و باز کردن یه چسب زخم به گوشم خورد. سرمو روی میز تکیه داده بودم که صدا داد نادر و شنیدم:

_ این فکر کنم بخواد.

به زحمت گفتم:

_ نه محکم دستم و ببند.

یه پارچه ی تمیز و بلند پاره کرد و محکم دستم رو بست. صدای ظریف برخورد یه قاشق با جداره ی یه لیوان هم، نشان از آب قندی داشت که برای من درست کرده بود. سرم رو بلند کردم. حتی توی چشم های عسل هم نگرانی موج می زد. به سختی لیوان رو گرفتم. نادر که دید نمی تونم حتی محکم لیوانو توی دستم بگیرم، دستشو روی دستم نگه داشت و کمکم کرد تا لیوان رو به دهانم برسونم. جرعه ای از شهد شیرین قندی که نادر برایم درست کرده بود هم حال قلبم را خوب کرد هم ضعف و سرگیجه ام رو.

عسل دیگه حرفی نزد و نادر کنارم نشست. سنگینی دستشو روی شونه ام حس کردم. طولی نکشید که صدای عقب زدن صندلی عسل رو شنیدم. انگار از آشپزخونه بیرون رفت که نادر دستشو از روی شونه م برداشت و آروم سرشو کنار صورتم که روی میز خوابیده بود گذاشت گفت:

_ خوبی؟

فقط پلک زدم. سری تکون داد و گفت:

_ معذرت می خوام؛ می دونم از حرف های عسل ناراحت شدی ولی چاره ای نداریم. باید طوری با رفتار هامون حرصش بدیم که حتی فکر برگشتن به خونه رو از سرش بیرون کنه. اینجوری تا آخر پروژه ی جلال، توی خونه پیش آریا می مونه فقط شما باید لطف کنی و طعنه و کنایه هاش رو تحمل کنی.

_ باشه مسئله ای نیست.

لبخند بی رنگی زد و گفت:

_ می خوای بریم دکتر؟ مطمئنی خوبی؟ رنگت خیلی پریده.

فقط نگاهش کردم. کاش رنگ قلبم رو می دید تا می فهمید چقدر دلم رو پیشش باخته ام.

باز گفت:

_ لافاقل یه چیزی بگو خیالم راحت شه.

_ آقا نادر برید پیش عسل. زیادی هم بهش بی توجهی نکنید.

_ تو فعلا فکر خودت باش تا عسل.

_ خوبم، شما برید.

مردد نگاهم کرد و بعد گفت:

_ پس از جات تکنون نخور. من می رم باز مغز عسل رو شستشو بدم.

لبخند بی جونی زدم که رفت.

(سارا)

همونجا روی صندلی ناهار خوری آشپزخونه نشسته بودم که کم کم صدای نادر و عسل رو شنیدم. صداها لحظه به لحظه بالاتر می رفت.

_ من ساکت نمیشم عمو من دیگه دوستی به اسم سارا ندارم، اون عجوزه اون عفریته شما رو جادو کرد و ازم گرفت.

_ بسه عسل زیادی داری چرت می گی.

_ آره من دارم چرت می گم شما بگید چرا؟ چرا بعد از پونزده سال خواستید ازدواج کنید؟ آگه واقعا قصد ازدواج داشتید، چرا وقتی من یه دختر ده ساله بودم، اقدام نکردید تا راحت تر با شرایط شما کنار بیام؟ چرا حالا؟ چرا؟

بلند شدم رفتم توی راهرو تا صدایی که از طبقه ی بالا می اومد را بهتر بشنوم.

_ صدات و بیار پایین ندیدی بخاطر مزخرفات تو چطوری دستش و برید؟

_ مزخرفات من یا حقیقت محض؟ خب اعتراف کن عمو لااقل به من اعتراف کن، بگو این دختره چه گندی زده که بخاطرش عسلت رو رها کردی؟

از فشار غم بی اختیار هر دو دستم مشت شد. دیگه پاک درد زخم دستم رو فراموش کردم و ناخن هایم رو محکم کف دستم فشردم که نادر فریاد زد :

_ دهنت و ببند می فهمی داری چی می گی؟

عسل بلند و رسا گفت :

_ دیگه به شما و اون رابطه ی عاشقانتونم شک دارم.

نتونستم دیگه خودمو کنترل کنم برگشتم توی سالن مانتوم هنوز روی دسته ی یکی از مبل ها بود، پوشیدم و شالم رو سر کردم و کیفم رو برداشتم تا برگردم خوابگاه. تا دم در هم رفتم که صدایی من ر؟ میخکوب کرد :

_ سارا.

شاید آگه اونقدر قشنگ و زیبا نامم را صدا نمیزد، اونجور میخکوب نمی شدم. اومد سمتم و مقابلم ایستاد و پرسید :

_ کجا ؟

_ برمی گردم خوابگاه.

_ حرف های عسل ناراحتت کرد؟

_ نه چشمم رو به حقیقت نقشی که دارم بازی می کنم، باز کرد.

_ تو نباید...

نداشتم حرفش رو بزنه، کف هر دو دستم رو بالا آوردم و در حالیکه چشم هام بی اجازه بارونی شده بود، نگاهمو به شب سیاه چشماش دوختم و گفتم:

_ بهش حق می دم.

نگاهش به دستم افتاد، اخمش محکمتر شد و دستم رو گرفت. انگار تپش های قلب او هم به قلب من اضافه شد که گفتم:

_ ببین بازم خونریزی کرده، این باید بخیه بشه.

دستم رو کشیدم:

_ نمیخواد.

صداشو بالا برد:

_ روی حرف من حرف نزن.

بی اختیار مسحور نگاهش شدم. چه حسی توی نگاهم بود که من رو مجبور به سکوت کرد و اون رو دعوت به آرامش، نمیدونم. رنگ پشیمونی از تن بلند صداش، توی نگاهش نشست.

_ ببخشید من سوئیچ ماشین و میارم، هیچ جا نمیری وگرنه عصبی می شم.

نگاهم سمت دستم برگشت تموم پارچه ی سفیدش، قرمز شده شده بود. آه بلندی از سینه م بیرون زد و آروم رفتم سمت در و کفشایم رو پوشیدم. تا درمونگاه راهی نبود. با یه بی حسی دستم بخیه شد. پرستار بد اخلاقی که دستم رو بخیه زد، در حالیکه دستم رو پانسمان میکرد گفت:

_ حواست کجا بوده دختر جون؟ می خواستی انگشت هات و قطع کنی؟

جوابی بهش ندادم که ادامه داد :

_ نکنه از دست شوهر بد اخلاقت که جلوی در واستاده، اینجوری دستت و بریدی!

فوری گفتم :

_ نه.

_ آره منم باور کردم.

بعد در حالیکه آخرین چسب رو روی پانسمان دستم می زد، غُر غُر کنان رسید به در و بلند گفت :

_ همراه این خانم...

طولی نکشید که نادر جلوی در ظاهر شد که پرستار با نگاه تندى بهش گفت :

_دفعه ی بعد که خواستی زجرش بدی یه تیغ بده دستش تا رگ دستش و بزنه و خلاص.

نادر متعجب نگاهش کرد که پرستار با حرص گفت :

_چیه؟ بیا منم بزنی.

نادر پوزخند زد و سمت او آمد و گفت:

_این چش بود ؟

_من و میرسونید خوابگاه؟

_اصلاً با این دست صلاح نیست بری. در ثانی با عسل قهر کردم تا ادب بشه، شما هم بری من تک و تنها می شم.

زیر لب گفتم:

_کاش من جای عسل بودم.

_چرا؟ میخوای با تو هم قهر کنم؟

لبخند تلخی زدم و نگفتم بخاطر عشقی که نسبت بهش داری و فقط سکوت کردم.

(سارا)

هوا تاریک شده بود که برگشتیم خونه. این هم از اولین روز نامزدیمون. نادر روی کاناپه لم داد و گفت:

_سرم خیلی درد می کنه.

_قرص بیارم؟

_می دونی کجاست؟

لبخندی به علامت مثبت بودن زدم و رفتم آشپزخونه. یه قرص و یه لیوان آب روی سینی گذاشتم و برگشتم. با دیدنم سینی رو فوری ازم گرفت و گفت:

_ببخشید.

قرص رو با زور آب لیوان از گلو پایین داد و بعد روی کاناپه دراز کشید و چشمهاشو بست. همونجا کنارش، دو زانو نشستم. چشمهام خیره به مردی که در عرض یه ماه بی دلیل عاشقش شده بودم، خیره موند. موهای مشکی حالت دارش رو دوست داشتم. مردد بودم ولی دلم بد و سوسه ام می کرد که موهایش رو نوازش کنم. آخرش گول دلم رو خوردم و دستم رو لابه لای موهایش بردم. فوری مثل برق گرفته ها چشم گشود. نگاهم رو به جای خجالت کشیدن از دیدن چهره اش به حالت تارهای مویش که زیر دستم به هر سمتی می چرخید، دوختم. احساس آرامشی عمیق توی قلبم به فوران رسید که صدای مردونه و مسحور کننده اش قلبم رو لرزوند:

_می خواستم بخوابم.

خجالتم بیشتر شد. دستم رو کشیدم و گفتم:

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

__ ببخشید.

نگاهش هنوز با من بود که از جا برخاستم و پناه بردم به خلوت آشپزخانه. نمی دونم چند دقیقه توی افکارم غرق بودم که صدای عقب کشیدن صندلی ناهارخوری حواسم رو جمع کرد. نادر بود. پشت میز نشست و کلافه گفت:

__ خواب از سرم پرید.

با لبخند کمرنگی به چهره ی مردونه اش که اصلا به چهل و سه سال نمی خورد، خیره شدم. نگاهم رو شکار کرد و گفت:

__ داری نقش بازی می کنی یا...؟

گونه ام از حرارت شرم سوخت. سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

__ دارم به نامزدم نگاه می کنم.

__ کدوم نامزد؟

__ شما.

چنان نفس بلندی کشید که جرات بالا آوردن سرم رو از دست دادم اما صدایش هنوزم آروم بود که گفت:

__ به این نامزدت دل نبند، کارهاش حساب کتاب نداره و ممکنه یه وقتی دلت رو بشکنه.

زبون درازیم گل کرد و جواب دادم:

__ محبت کردن دلیل نمی خواد، دل می خواد.

خشکش زد. فکر نمی کرد همچین جوابی بدم. اما بازم گفتم:

__ این دیوونگی های عسل رو نمی بینی؟ من تموم زندگیم رو وقف عسل کردم قصدم ندارم که ازدواج کنم.

آروم لب زد:

__ کاش من عسل بودم.

بُهِت نشسته توی نگاهش رو حس می کردم. سرم رو کمی بالا آوردم که سایه ی عسل رو از کنار آشپزخانه حس کردم. فوری انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی بینی م و با چشم اشاره ای به ستون آشپزخانه کردم و بلند چشم تو چشم نادر گفتم:

__ به هر حال من خیلی خوشبختم که صاحب دل مردی شدم که شمايید.

با جدیت نگاهم کرد و به زور گفت:

__ ممنون سارا جان.

چقدر زیبا صدایم می کرد. باز با حسی که لق لقه ی زبانم نبود و حرف دل بود گفتم:

__ من همیشه آرزوی داشتن چنین مردی رو داشتم.

با نگاهی سرد و خشک بهم چشم دوخت و سرمای یخ زده ی نگاهشو به نگاهم ریخت و گفت:

__ لطف داری...

دیگه کاملاً سر عسل از کنار ستون آشپزخونه دیده می شد که به جلو خم شدم و بوسه ای روی پیشونی نادر زدم. دیگه واقعا از برق بوسه ی من، خشک شد. که زیر لب گفتم:

__برق نگاهت صد رعد دارد بر دل افسار گسیخته.

و چه سرد جواب شعرم رو داد:

__جامی بده بر لبم که دست از توان بریده

با صدای سرفه ی دروغین عسل سرم رو عقب کشیدم که با حالت قهر وارد آشپزخونه شد و گفت:

__مردم از گرسنگی به جای شر و ور خوندن فکر شام باشید.

نادر نگاهی به من انداخت بعد از پشت میز برخاست و گفت:

__زنگ می زنم غذا بیارن.

(سارا)

سفارشات غذا رسید. اما من با اون دست بانداپیچی نمی تونستم قاشق دست بگیرم. درگیر کندن پوست گوجه کبابی م بودم که یه دست مردونه سمت بشقابم دراز شد. سرمو بالا آوردم. نادر لبخند به لب داشت پوست گوجه ی کبابی ام رو می کند. عسل چنان بلند آه گفت که نادر برای حرصی کردنش گفت:

__سارا جان بذار من بهت غذا بدم، تو با دست چپ نمی تونی غذا بخوری.

__ممنون عادت می کنم.

بعد گوجه ام را با ضرب قاشق خرد کرد و گفت:

__مطمئنی؟

شب سیاه چشمانش، درخششی داشت بس زیبا. چشمانم دل از نگاهش نمی کند که گفت:

__غذات و بخور از دهن میفته.

لبخندی به نشانه ی سپاس گذاری زدم و بعد شروع به خوردن کردم.

یک بشقاب سالاد گذاشت مقابل من و خودش و بعد درحالیکه سر چنگال چند برگ کاهو می زد، سمت دهانم گرفت. لحظه ای از دیدن چنگالش که کنار لبم معطل مانده بود، قلبم تند زد. لبهام رو از هم باز کردم و پره های نازک کاهو رو به دندان گرفتم. چند برگ کاهو هم به دهان خودش گذاشت که دور دهانش از سس سالاد، سفید شد. بی اختیار دست دراز کردم و با شست دستم دور دهانش رو تمیز کردم. لحظه ای سر جایش خشک شد. رنگ نگاهش تغییر کرد. یعنی کار من خیلی بدتر از یه چنگال سالاد او بود؟ همین موقع عسل قاشق و چنگالش رو با صدا انداخت توی بشقابش و گفت:

__بسه دیگه. حالا جلوی من نمی خواد اُنقدر ادای لیلی و مجنون در بیارید فهمیدم که دیگه نمی تونم برگردم به این خونه.

بعد از پشت میزش برخاست و رفت. نگاهم چرخید سمت نادر چرخید. لبخند روی لبش رفته بود و اخمی پرجذبه توی صورتش ظاهر شده بود. علتش رو نمی دونستم. متعجب از اخمی که به نظرم بی دلیل بود گفتم:

__ چیزی شده؟

نفسش رو از سینه بیرون داد و گفت:

__ شامت رو که خوردی بیا اتاقم.

و رفت!

نگاهم روی بشقابش خشک شد. علت ناراحتی نادر رو نمی دونستم ولی از اینکه ناراحتی اش رو دیده بودم، عذاب وجدان داشتم. از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت اتاقش. ترجیح دادم به جای غذا خوردن برم اتاق نادر و حس کنجکاوی تحریک شده ام رو خاموش کنم. از پله ها بالا رفتم و پشت در اتاق نادر ایستادم.

با یه نفس اکسیژن بیشتری به سینه فرستادم و در زدم. صداش رو شنیدم:

__ بفرما.

در رو با احتیاط باز کردم. نادر توی اتاقش قدم می زد که با باز شدن در، نگاهش سمت من چرخید. از همون نگاه جدس و سردش حال بد شد. در رو بستم. از دیدن کلافگی رفتارش، دلشوره گرفتم. ایستاد و نگاهش رو به سردی به ستم روانه کرد:

__ منظورت از این کارها چیه؟

__ کدوم کارها؟

__ چه نیازی بود که جلوی عسل، لب هام و پاک کنی؟

شوکه شدم. توقع همچین سوالی رو نداشتم. با اخمی که به جدیت چهره اش می افزود، گفت:

__ ما داریم نقش بازی می کنیم من و شما نامزد واقعی نیستیم؛ می خوام که واقعاً اینو بدونی و با خودت تکرار کنی.

حس کردم در مقابل نگاهش، قلبم تکه تکه شد. سرمو پایین گرفتم که جلو اومد و مقابلم ایستاد و گفت:

__ بخاطر خودت می گم تو دختر فوق العاده ای هستی و بسیار مهربون و با محبت، ولی من فقط دارم واسه عسل نقش بازی می کنم رفتار هام و جدی بگیر.

زیر لب گفتم:

__ پس چرا شما رفتارهای من و جدی گرفتید؟

__ چون حس کردم من طرز خاص نگاهت و حتی عوض شدن ثن صدات و سردی سر انگشت های دستت رو وقتی موهام و نوازش کردی، و تند شدن ضربان قلبت رو... همه رو حس کردم. یا عاشق شدی یا داری عاشق می شی.

شیشه ی غرورم شکست. اشک هام روی صورتم دوید که سربلند کردم و نگاهش کردم. دیگه پنهان کاری فایده ای نداشت. مصمم و جدی خیره در چشمانش گفتم:

_آره... من... من نباید عاشق می شدم... ولی دست من نبود. از همون دیدار اول، از همون پیشنهاد شما، از محبت هایی که عمدی جلوی روی عسل نسبت به من داشتید از همون روزها عاشق شدم.

اخم هاش رو محکم تر کرد و با لحنی عصبی توی صورتم گفت:

_تو می خوای زندگی تو خرج من پیرمرد کنی؟ کسی که ۱۵ سال ازت بزرگتره؟ کسی که تموم زندگیش عسله و تموم آرزوش سر و سامون گرفتن عسل؟

نگاه چشمهای بارونیم رو به شب چشمهای سیاهش گره زدم و گفتم:

_شاید این عشق به قول شما به ازدواج نرسه چون یه طرف است ولی بازم ازش پشیمون نیستم و دلم می خواد از همین فرصت کم برای آرامش قلبم که درگیر این حس ناشناخته شده، استفاده کنم بهتون قول می دم بعد از پایان مدت محرمیت ما، دیگه من و نبینید. خیالتون راحت باشه، بلدم چطوره مادرم رو توجیح کنم.

سرش رو کمی عقب کشید ولی اخم هاش رو از صورتش برنداشت و گفت:

_نبايد دل می بستی... نبايد...

آه غلیظی کشید و دستی به موهای سیاهش. دندون هام رو با حرص روی هم فشردم و گفتم:

_دیگه مزاحمتون نمی ش شب خوش.

از اتاقش بیرون زدم و یک راست رفتم سمت مانتو و شالم و اونقدر سریع از خونه زدم بیرون که حتی بعید می دونم متوجه نبودم شد.

(سارا)

با آژانس برگشتم خوابگاه. تموم طول راه بی اختیار گریستم. تازه رسیده بودم خوابگاه که موبایلم زنگ خورد. نادر بود.

تردید توی قلبم رخنه کرد جوابش رو بدم یا نه. ولی بالاخره تماس رو وصل کردم:

_بله.

صدای نفسهای عصبیش باز هم ناراحتم کرد :

_چرا نگفتی داری می ری؟

_مهمه؟

_واسه من نه، ولی واسه مادری که به من به چشم نامزد دخترش نگاه می کنه و خیالش راحته چرا.

حرفش سوزشی عمیق در قلبم ایجاد کرد:

_شما نگران مادر من نباشید بهش نمیگم.

عصبی تر از قبل گفت :

_اگه بلایی سرت می اومد این موقع شب...

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

دلخوریم بیشتر شد و گفتم :

_ حالا که نیومده، شب خوش.

گوشی رو قطع کردم و اشک هام رو پاک کردم برگشتم خوابگاه و فقط سعی کردم بخوابم. اما خواب برای من کابوسی بیش نبود. تا چشم هام رو می بستم، نقش شب گرفته ی چشمانش جلوی چشم هام ظاهر می شد. مدام با خودم فکر می کردم که چرا قبول کردم که برم با عموی عسل صحبت کنم تا پام اینجوری به پروژۀ ی عسل باز بشه و قلبم گرفتارژ به بد بختی اونشب از خیال عاشقانه ی نگاه نادر خلاص شدم تا بخوابم. فردای اونروز خودمو با حرف زدن با بچه های خوابگاه سرگرم کرده بودم که گوشیم زنگ خورد. نسیم به حالت تمسخر گفت :

_ وای دخترها نادر عزیز ؟، زنگ زدن!

با اخم گفتم:

_ هیس آبرو ریزی نکنیدا.

همه خندیدن که تماس رو وصل کردم:

_ بله.

_ سلام حاضر باش میام دنبالت.

و قطع کرد. بچه ها که منتظر شنیدن یک کلام از دهان من بودن تا حسابی من و به مسخره بگیرن، وقتی دیدن گوشیم رو کنارم گذاشتم، شوکه شدن. نسیم گفت :

_ همین نه عزیزمی، نه جانمی، نه عشوه ای، نه حتی سلامی؟

بغضم گلوم رو چنگ می زد که به زحمت گفتم :

_ اینا مال جوون های حالاس.

واقعا قصد نداشتم حاضر بشم ولی از تحکم توی صداش ترسیدم. حاضر شدم و رفتم پایین کنار در خوابگاه. تقریبا خیلی انتظار کشیدم ولی این انتظار رو بیشتر از تمسخر بچه های خوابگاه دوست داشتم. با دیدن دنا پلاس سفیدش رفتم سمتش. حرفای دیروزش هنوزم به دلم چنگ می زد که درماشین رو باز کردم و روی صندلی جلو نشستم. به تمسخر با لحن آروم و بدون جدیت گفت :

_ علیک سلام.

با همون حالت خشک و جدی کنایه اش رو به رو نیاوردم و گفتم :

_ سلام.

نگاهش توی صورتم چرخ می خورد که آهی کشید و گفت :

_ من بخاطر خودت...

تا ته حرفش رو خوندم و جمله اش رو نا تموم گذاشتم و گفتم:

_ لطفا ادامه ندید؛ ممنون که بخاطر من اون حرف ها رو زدید ولی دیگه آب از سر من گذشته.

همونطور که با یه دست فرمون رو گرفته بود، چرخید سمتم و باز نگاه کنجکاوش توی صورتم چرخ خورد :

_ ازم دلخوری؟

_ دلخور؟ از شما؟ نه از دست دل خودم دلخورم.

باز آهی کشید که عصبانیت رو هم به حال خرابم افزود. عصبی گفتم :

_ می شه اینقدر آه نکشید.

دنده رو جا زد و گفت :

_ چشم.

براه افتاد. مطمئنا می رفتیم سمت خانه ی خودش. نگاهش گاه گاهی سمت من می اومد ولی من فقط به شیشه ی جلو خیره بودم و البته گاهی به حلقه ی طلای نامزدیمون که انگار خیلی سخت، انگشتم رو در آغوش کشیده بود.

(سارا)

وقتی رسیدیم خونه نادر، ماشین آریا هم جلوی درب خونه دیدم تعجب کردم. به این زودی از مسافرت برگشت! خب بعید نبود اون عاشق عسل بود ولی خوب تونسته بود تو نقش یه زن ستیز فرو بره. گاهی وقت ها بی اختیار دلم می خواست جای عسل باشم.

دوتا مرد توی زندگیش بودن که یکی پدرش نبود ولی از یه پدر بیشتر برایش فداکاری می کرد و دیگری عاشق مُصری بود که بااصرار و پافشاری تونست حتی استاد رو راضی کنه تا تن به نقشه اون بده تا بتونه عسل رو عاشق خودش کنه.

ولی من ازوقتی پدرم از مادرم جدا شد دیگه ندیدمش. فقط ماه به ماه پولش به حسابم ریخته می شد و هیچ مردی تو زندگیم نبود تا بهش تکیه کنم.

شاید واسه همین بود که وقتی دلتنگی نادر رو به عسل دیدم از همون روز اول وابسته اش شدم.

وارد خونه شدیم آریا روی مبل نشسته بود. بادیدنمون از جا برخاست و گفت:

_ خب پس بریم.

پرسیدم :

_ کجا؟

_ یه روز توی طبیعت.

_ توی این هوای سرد؟

نادر به جای آریا جوابمو داد:

_ خوش می گذره عزیزم.

دیگه از شنیدن عزیزم هایش دلم نمی لرزید، میدونستم کاملاً نقش بازی می کنه. منتظر نظر من نشدند و وسایل رو توی ماشین ها گذاشتند. سیخ کباب، گوجه، سبزیچیک نیک و یه کتری برای درست کردن چای ذغالی و البته ذغال. به اصرار من هم دوتا پتو برداشتند.

سوار ماشین نادر شدم. باز هوا سنگین شد. هوای دو نفره ی بی احساس. سکوتش عذابم می داد ولی تحمل کردم. رفتیم پارک جنگلی سرخه حصار. آلاچیق بالای یکی از تپه ها زیرانداز پهن کردیم. آریا سریع بساط چای ذغالی رو براه انداخت. نشستیم روی زیرانداز و پتوی مسافرتی رو روی خودم کشیدم. عسل هم با فاصله کنارم نشست. نگاهم بی اختیار یه لحظه چرخید سمت نادر انگار به من خیره بود که بادیدن نگاهش، فوری سرم رو برگردوندم سمت اطراف که جلو اومد و با لحنی که خوب نقش عاشق هارو بازی می کرد گفت:

_ سارا جان.

لعنتی چقدر قشنگ صدام می زد! اونقدر زیبا که گاهی خودم هم فراموش می کردم همه چیز یه نقشه بیشتر نیست. سرم رو به اجبار به سمتش چرخوندم:

_ بله؟

_ جان بله سرده؟

آه کشیدم تا قلبم از فشار گرمای کلماتی که می شنید و می خواست باورش کند، خلاص شود بامکت گفتم:

_ نه زیاد.

_ من گرم کاپشنم رونمیخوام می پوشی؟

فقط نگاهش کردم، اینم جز بازی بود؟ کاپشن رو از تنش درآورد و گرفت سمت. به ناچار گرفتم و روی شونه هام انداختم. عطرش مثل بنزینی بود که روی قلبم ریخته میشد تا بیشتر بسوزد، فقط یه جرقه لازم بودم که اونم به لطف عسل زده شد.

_ آه عمو حالم دیگه از اینهمه زن ذلیلیت بهم می خوره آخه این لیاقت اینهمه محبت کردن داره؟

تحملم تموم شد. اگه یه دقیقه دیگه اونجا می نشستم؛ شاید قفل زبونم باز می شدو می گفتم زیاد حرص نخور، همه چی یه بازیه واسه خاطر تو.

آتش قلبم باحرف عسل شعله ور شد کاپشن نادر رو از روی شونه هام پایین انداختم و بلند شدم تا از آلاچیق بیرون بزنم که نادر پرسید:

_ کجا سارا؟

به زحمت باصدایی که میلرزید جوابش رو دادم:

_ قدم بزنم.

اما حوصله ی قدم زدن نداشتم، از سرازیری تپه پایین رفتم کمی پایین تر از آلاچیق روی زمین نشستم. منظره زیبایی بود نیمی از شهر زیر آسمان آبی که به لطف باد سرد زمستانی، از آلودگی پاک شده بود به زیبایی می درخشید. چند نفس بلند کم داشتم تا حال خرابم رو تسکین بدم که نشد اشکهای ناتوانیم از چشم هام باریدن گرفت، لعنت به این همه ضعف...

(سارا)

دوباره نفس کشیدم تا اشکهایم بند بیاد که صدای پای تپش قلب سوخته ام رو باز بیشتر کرد، برنگشتم نادر بود.

بی هیچ حرفی کنارم نشست بی فاصله، شونه به شونه. اونقدر نزدیک که نفسم لحظه ای بند اومد. سرش به اطراف چرخید و منظره ی دیدنی شهر رو از نظر گذراند، ناگهان سنگینی دستش روی شونه ی من نشست و سرش سمت صورتم چرخید این دیگه نقش کدوم قسمت بود؟ اینجا که نه خبری از آریا هست نه عسل! هنوز متحیر بودم که صدایش باهمان لحن فریب دهنده در گوشم پیچید:

_از من دلخوری می دونم.

سعی کردم نگاهش نکنم باخونسردی که باید نشونش می دادم گفتم:

_نه.

باخنده ای ضعیف و بی صدا گفت:

_دروغ می گی.

بینی م رو بالا کشیدم و رطوبت اشک هام رو از روی گونه هام پاک کردم که گفت:

_پاکش نکن من دیدمشون.

قلبم تند تند داشت برای خودش تفسیر و تحلیل میکرد که با اخمی که می خواستم جواب رد به همه تفسیر و تحلیل های قلیم بدم گفتم:

_خب که چی؟

_چرا گریه کردی؟

این واقعا پرسیدن داشت؟ باحرص سینه ام رو از هوا خالی کردم و گفتم:

_جوابش واضح نیست؟

_چرا واضح، عسل و حرف هاش.

خوبه که خودشم می دونست و با مکث گفت:

_والبته عشق قشنگ و پاک تو.

بالخم نگاهش کردم سرم رو کمی عقب کشیدم تا از فاصله ی دورتری ببینمش و گفتم:

_چرا دارید زجر می دید؟ این حرفا چه معنی می ده؟

فشاری به سر شونه ام داد و بعد موبایلش رو از جیبش درآورد و مقابل صورتمون دستش رو به هوا بلند کرد و یه سلفی گرفت، متعجب همونطور نگاهش می کردم که عکس سلفی رو نشونم داد و گفت:

_نگاه کن.

چقدر احمو افتاده بودم؛ ولي خودش چه لبخند قشنگي زده بود. باحرص گفتم؟

_بازم نمیفهمم.

باتك خنده اي روي عكس زوم كرد و عسل رو كه بالاي تپه به ما نگاه مي كرد، نشونم داد.

سرم رو ازش برگردوندم و گفتم:

_خب بازم كه چي؟

بادستش سرم رو روي شونه اش خوابوند و زير گوشم گفت:

_دل نبند فقط توي نقشت باش.

باز اشك هام فوران كرد.

_مي شه اينقدر اين جمله رو تكرر نكنيد.

نوازش وار دستش رو روي گونه ام كشيدوگفت:

_تحمل كن به زودي از شرم خلاص مي شي.

بغضم رو كه باوجود اونهمه اشك بازم نشكسته بود،

_قورت دادم و گفتم: من راضي به اين زجر كشيدنم به شرط اينكه مدام بهم گوشزد نكنيد كه چه حماقتي كردم كه عاشق شدم.

باهمون لحن آروم و آرامش بخش گفت:

_ديگه نمي گم دل نازك.

باز باحرص دماغ رو بالاكشيدم ولي انگار قصد بالا رفتن نداشت. نادر دستمالي از جيبش درآورد و گرفت سمت بيني م كه خندم گرفت. دستمال رو از دستش كشيدم و بيني م رو گرفتم. بااونكه همه ي كاراش فقط در قالب نقش عاشقي بود نه خود عاشقي، اما باز دوست داشتم كه درآغوشش بمانم و اون نوازشم كنه نوازشي كه حتي از پدرم هم ندیده بودم چندان دقيقه اي كه گذشت زير گوشم گفت:

_مي خوام يه سلفي ديگه بگيرم.

خواستم سرم رو از روي شونه اش بلند كنم كه با دستش سرمو محكم روي شونه اش فشرد و گوشي موبائيلش رو مقابل صورتمون به سمت آسمان بلند كرد چشم هام رو بستم و او روي عكس زوم كرد و گفت:

_رفته

اينبار سرم رو از روي شونه اش بلند كردم نگاهش رو به من دوخت و گفت:

_تقصير منه اشتباه كردم كه بهت پيشنهاد دادم به دوستت كمك كني، معذرت مي خوام.

_مهم نيست شايد قسمت من اينطور بوده، كه لااقل پنج ماه و جاي خالي مردي رو كه توي زندگيم ندارم رو پر كنم.

تجربه ي خوبيه واسه آينده تا دنبال كسي باشم كه مثل شما باشه.

لبخنزد و ازجا برخاست دستم رو گرفت و گفت:

__ باید باهم برگردیم می دونی که؟

سرم روتکون دادم ومحکم دستش رو گرفتم همین قدرم کافي بود تا آروم بشم.

(سارا)

آریا اونقدر بیقرار عسل بود که حتی نتونست سر قولش بمونه و یه هفته برنگرده. با برگشت آریا عسل هم رفت من هم برگشتم خوابگاه اما با یه دل عاشق تر و افکاری آشفته تر، هنوز چند روزی از تعطیلات بین ترم مونده بود و من برخلاف همه ی بچه ها که رفته بودند مسافرت و دیدار خانواده هاشون توی خوابگاه مونده بودم. روی تخت خوابگاه تکیه به دیوار داشتم عکسهایی که مادر روز نامزدی از من و نادر گرفته بود رو نگاه می کردم. روی صورتش زوم کردم به چشم های سیاهی رسیدم که من رو در خودش غرق کرده بود. چقدر جدی ولی در برابر عسل چه لبخند زیبایی می زد. حرفهایش پیش عسل بوی محبت می داد و در خلوت من و خودش حس رسمی بودن رو بهم القا می کرد. دیدم دارم با این تحلیل ها داغ قلبم رو بیشتر می کنم که گوشیم رو انداختم روی تخت اما به دقیقه نکشید که باز رفتم سراغش و به عکسش خیره شدم. بی انصاف، چرا چرا اینجوری زجرم می دی چی می شه اونقدر که به فکر عسلی به منم فکر کنی؟ همون موقع گوشیم توی دست هام لرزید، ثانیه ای هجوم شوقی عجیب به قلبم رو احساس کردم ولی وقتی چشمم به شماره استاد صالحی افتاد گرمای شوق قلبم به یخ تبدیل شد.

__ بله.

__ سلام دخترم، خوبی؟چه خبر؟

__ هیچی توی خوابگاه چه خبری هست.

__ توی خوابگاه چرا؟ مگه با نادر نیستی؟

__ آه بلندی کشیدم و گفتم:

__ استاد من اشتباه بزرگی کردم که این همکاری رو پذیرفتم.

__ به دست آوردن قلب نادر سخت نیست؛ مشکل اینه که خودش داره مقاومت میکنه که عاشق نش و اشتباه می کنه نگران نباش من دلم قرصه که آخر این ماجرا شیرینه تحمل کن، تو دختر صبوری هستی از هر راهی برای محبت به همسرت استفاده کن.

__ آخه همه اش سرزنشم می کنه که بهش محبت نکنم و این فقط یه نقشه.

__ برای محبت کردن به همسرت لازم نیست ازش اجازه بگیری.

سکوتم طولانی شد که استاد ادامه داد :

__ به هر بهونه ای حتی همون نقشه، خلوت و آشکارا بهش محبت کن باید وادارش کنی که این دیوار سخت مقاومتش و در مقابلت، بشکنه حالا الان زنگ می زنم به نادر می گم بیاد دنبالت. اصلا به آریا می گم امشب شام دعوتتون کنه.

و بعد تماس قطع شد. گوشیم رو باز گذاشتم روی تخت و به فکر فرو رفتم. چرا باید نادر مقاومت کنه؟ اصلا مقاومت در برابر چی؟ در برابر عشق؟

سوال هام بی جواب موند و تماس قطع شده، ظهر بود که نادر زنگ زد از دیدن همون اسمش روی صفحه ی گوشیم حال دگرگون شد.

_ بله.

_ سلام.

_ سلام.

صدای نفسش قلبم رو گرم کرد :

_ هنوز ازم دلخوری؟

سکوت کردم که پرسید :

_ حالت چطوره؟

از این پرسش ساده، باز قلبم هزاران تفسیر کرد که گفتم :

_ نه.

متعجب نه نگران پرسید :

_ چرا؟

_ حال قلبم خرابه.

سکوت کرد که لبخند به لبم اومد و گفتم :

_ حالا کارم داشتید؟

صدای نفسش توی گوشم پیچید :

_ آریا شام دعوتمون کرده، بعد از ظهر میام دنبالت.

_ چشم.

مکثی کرد و گفت:

_ به گوش دلت بگو این مرد به درد من نمی خوره، این ماجرا که تموم بشه برمی گردی سر زندگیت و همه چی از یادت میره.

آهی کشیدم و جواب دادم:

_ زندگی من الان دست یه مردیه که شوهرمه، نامزدمه، که دوستش دارم دیگه برای من بعدی وجود نداره...بعد از تودیگه زندگی رو می خوام چکار

سکوت کرد طولانی. اما من حتی به شنیدن صدای نفسهاش هم دل خوش بودم که یکدفعه یک نفس گفت :

_ ساعت پنج میام دنبالت.

و قطع کرد

(سارا)

از بین لباس هام یک مانتوی کرم رنگ با یک شال ساده ی صورتی انتخاب کردم و تا بعد از ظهر فقط به حرف های استاد و نادر فکر کردم. حاضر بودم و زودتر از ساعت قرار رفتم جلوی درب خوابگاه. هوا سرد بود و گه گاهی از این سرما، لرزی به تنم می نشست که ماشینش رو دیدم. شوق دیدارش داشت قلبم رو از پا در میاورد. رفتم سمت ماشین. درو باز کردم و نشستم روی صندلی جلو و گفتم:

_ سلام.

جوابم جدیت کلامش بود:

_ سلام.

کمی چرخیدم سمتش و به شوخی گفتم:

_ الان این جدیت کلام شما جزء نقشه تونه؟

با اخمی که به جدیت کلامش اضافه می کرد گفت:

_ خیر این واسه خاطر حال قلب خراب شماست.

آهی کشیدم و گفتم:

_ اما من کاری به نقشم ندارم در هر حال از اینکه کنار شما هستم، خوشحالم.

پوفی کرد و سرشو کمی ازم برگردوند. نگاهم به لباسش افتاد. یه بلوز مردانه ی شیک کرم که اتفاقا با رنگ مانتوam ست بود. خنده ام گرفت که عصبی نگاهم کرد. کف دستم رو بالا آوردم و گفتم:

_ ببخشید ولی انگار کشش این نقشه به حدی رسیده که بی اونکه شما بخواید، رنگ پیراهنتون رو با مانتوی من ست کردید!

نگاهی به رنگ پیراهنش کرد و بعد نیم نگاهی به مانتوی من انداخت. پوزخندش رو خواست ازم مخفی کنه که با هیجان فریاد زد:

_ خندیدی دیدم.

خنده اش واضح تر شد که بی اختیار ذوق کردم و دست دراز کردم سمت یقه ی پیراهنش و کمی یقه اش رو مرتب کردم. انگار دست هام زیادی یخ بود یا تن او زیادی تبار که از برخورد سر انگشتم با گردنش، تکونی خورد.

_ ولش کن حواسم پرت می شه.

توجهی نکردم و چند تار موی سیاهش رو روی پیشونی اش کشیدم _ اینجوری بهتره.

انگار داشتم از نفس می افتادم. اونقدر قلمم تند می زد که برای آروم کردنش، نفس بلندی کشیدم و آروم گرفتم. اما انگار حال او را خراب کردم. چندین نفس بلند کشید و کلافه چنگ زد به موهایش که حالت قشنگ موهایش رو خراب کرد. متعجب نگاهش می کردم که زیر لب گفت:

_ خواهشا دیگه اینکارو نکن.

با پرویی گفتم:

_ چرا؟

جوابم اخمش بود. اما صدای استاد هنوز توی گوشم بود.

_ برای محبت کردن نیاز به اجازه ی شما ندارم.

سکوت کرد و من رو هم مجبور به سکوت. رسیدیم. از ماشین که پیاده شد و قفل دزدگیر ماشین رو زد، گفتم:

_ لطفا چند لحظه. ایستاد. مقابلش ایستادم و باز موهای بهم ریخته اش رو با سر انگشتانم، کمی مرتب کردم. موهای خوش حالتش با شونه ی انگشتانم حالت گرفت که لبخند زدم و گفتم:

_ لطفا وقتی کلافه می شید اینقدر چنگ به موهاتون نزنید خرابش می کنید. حالت نگاهش دیدن داشت. لبخندم پررنگ تر شد و زیر لب گفتم:

_ اینجوری بیشتر دلبری می کنید.

با فشار روی لب هاش سعی داشت، خط لبخندش رو بپوشونه که با دو انگشت اشاره ام دو طرف لبشو گرفتم و کشیدم و با چشمکی که بهش زدم _ لبخند به شما بیشتر از اخم میاد در ضمن الان باید برید توی لاک نقش عاشق، پس لبخند بزنید. لبخندش پهن شد که گفتم:

_ اینه.

زنگ در رو زد و در بی سوال باز شد. دستم رو دور باروش حلقه زدم که خشک شد. ایستاد. متعجب پرسیدم:

_ چیزی شده؟

_ لازمه؟

با نگاهش به حلقه ی دستم میون بازوش اشاره می کرد

_ بله همسر عزیز.

با یک نفس عمیق سعی کرد حالش رو بهتر کنه و بعد با هم به سمت خونه رفتیم. از حیاط قشنگ و زیبای خونه که گذشتیم، آریا جلوی در ظاهر شد و با لبخند گفت:

_ سلام خیلی خوش اومدید.

بعد با لحن کنایه داری آروم گفت:

_ به به عروس و داماد چقدر بهم میان!

نادر اخم کرد و آریا لبخندش رو مخفی. وارد خونه شدیم. عسل توی آشپزخونه بود که توی سالن نشستیم. از آشپزخونه که بیرون اومد فقط یه سلام به نادر داد و بلند گفت:

_ آریا لطفا شما چایی بیار.

آریا قبول کرد. همان طور که کنار نادر نشسته بودم نگاهم به عسل بود.

روبروی ما نشست و از نادر پرسید:

_ چطوری عمو جان؟ عملا کلمه ی جان رو با تاکید گفت. خبر نداشت که جان نادر بود و من فقط یه بازیگر ساده ی زندگیش! دستم رو دراز کردم و دست نادر رو میون دستم گرفتم. سرش با این حرکت ناگهانی، چرخید سمتم و طوری لبخند زد که انگار می خواست بگه لطفا دستم رو رها کن ولی من دستش رو رها نکردم و فشاری به سر انگشتان کشیده ی مردانه اش دادم. نگاهم روی دستش قفل شده بود. چقدر لذت داشت که سر انگشتان دستش رو میون انگشت هام می فشردم. موهای روی دستش اونقدر کم بود که اگر بزرگی دست و انگشتان دستش نبود، به مرد بودنش شک می کردم. از این فکر لبخند زدم که عسل با حرص گفت:

_ آریا چایی چی شد؟

خوب معلوم بود که داره خودش رو کنترل می کنه که نگاهش روی صورتم زوم نشه. آریا پذیرایی می کرد. چایی، میوه، من یه پرتقال و کیوی برداشتم و بعد پوست گرفتم و پرتقال رو روی پیش دستی پر کردم و کیوی رو وسط پیش دستی حلقه. پیش دستی رو دستش دادم که نگاهش به بشقاب کوکتل میوه اش افتاد و با لبخند کجی گفت:

_ زحمت نکش سارا جان.

_ خواهش می کنم عزیز

نگاهش چند ثانیه روی چشمم موندگار شد و بعد همراه نفس کشیده ای گفت:

ببخشید چند لحظه تشریف میارید؟

(سارا)

همراه نادر سمت پله های طبقه ی دوم رفتم. توی پاکرو بین پله ها ایستاد و سمت برگشت نگاهم متعجب بهش خیره شد. باز کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

_ ببین سارا اینقدر به من محبت نکن، بذار من به جای تو نقشم رو بازی کنم.

_ چرا؟

با اخم چشم در چشم گفت:

_ چون داری تو بدجوری به من دل می بندی و من نمی خوام که بعد از این که همه چی تموم شد تو رو با یه دل عاشق تنها بذارم.

با لبخند گفتم:

_ خب نذار

چشم هاش رو با حرص بست و همونجوری گفت:

_ سارا تورو خدا من هیچ حسی بهت ندارم اینقدر من رو عذاب نده.

خنجر حرفهاش بدجوری وسط قلبم نشست. آهی کشیدم و گفتم:

_ متاسفم من بیشتر از اونچه فکرشو کنی بهت وابسته شدم حالا هم چه بخوای یا نه تا آخر مهلت محرمیت مون نامزدت هستم.

صدای بلند عسل من و نادرو شوکه کرد. در حالیکه به سرعت از پله ها بالا می اومد گفت:

_ می دونستم می دونستم عموم اهل زندگی متاهلی و ازدواج نیست نگو این خانم، سارا خانم، عموی ساده ی من و فریب داده.

عسل مقابل من رسیده بود که گفت:

_ خب بگو... بگو چکار کردی که عموی بیچاره ی من رو مجبور کردی که نامزدت بشه؟

نفسم رو به سینه فرو فرستادم که محکم زد توی گوشم و فریاد زد:

_ بگو چه گندی زدی که عموی من اسیرت شده؟

نادر با صدای بلندی گفت:

_ عسل بسه این حرف ها چیه که می زنی؟

آریا هم به سرعت از پله ها دوید بالا و گفت:

_ عسل خانم توی زندگی دیگران دخالت نکن.

اما عسل فریاد کشید:

_ دخالت؟ این دختره معلوم نیست چه غلطی کرده که عموی من رامش شده.

نادر با حرص گفت:

_ عسل اشتباه می کنی. من و سارا با عشق...

عسل با فریادی وسط حرف نادر پرید :

_ عشق کدوم عشق؟ خودم همه ی حرف هاتون رو شنیدم نمیدونم سر چی این سارای عوضی عموی من رو اسیر خودش کرده و داره سعی میکنه با کارهاش عاشقش کنه.

نگاهم رو به چشم های نادر دوختم عجز و ناتوانی از پاسخ دادن رو میشد از نگاهش خوند. دیگه تحمل اونهمه تحقیر و اهانت رو نیاوردم و گفتم :

_ آره، من عاشق نادر هستم و به این عشق افتخار می کنم.

عسل به سمت حملۀ کرد و در حالیکه محکم توی صورتم می کوبید گفت :

_ تو بیخود کردی؛ من نمیذارم من نمیذارم عموم رو ازم بگیري.

آریا محکم بازویش رو گرفت و اونو عقب کشید. آروم دستی روی دهانم کشیدم. قرمزی خون لبم روی سرانگشتانم نشست و اشک توی چشمم جوشش کرد که نتونستم تحمل کنم و با گریه ای که صداش سکوت بینمون رو می شکست از پله ها پایین رفتم و دویدم سمت در. کفش هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. اشک هام پشت سر هم از چشم هام می چکید که زیر لب زمزمه کردم:

_ چرا؟ چرا ازم دفاع نکردی؟ چرا؟

صورتم تازه داشت می سوخت و سوزشش، غم نشسته روی قلبم رو بیشتر می کرد. ایستادم کنار خیابون تا تاکسی بگیرم که یادم افتاد کیفم رو توی خونه ی آریا جا گذاشتم. حرصم گرفت. پام رو محکم کوبیدم زمین که ماشین آشنایی رو از دور دیدم. نادر بود. فوری در امتداد خیابون به راه افتادم که به من رسید:

_ سارا... سارا... باید با هم حرف بزنیم.

ایستادم و نگاهش کردم. پریشون بود. نگاه سیاهش روی صورتم چرخید و خودش رو سمت در کشید و در رو برام باز کرد و با لحنی ملتمسانه گفت:

_ خواهش می کنم.

نمی دونم چرا سوار شدم. در رو که بستم گرمی نگاهش بیشتر صورتم رو درگیر کرد. دستمالی سمتم گرفت و گفت:

_ بذار ببینم چی شده.

سرم رو ازش برگردوندم و گفتم:

_ لازم نیست، این جواب محبت منه. ازش ناراضی نیستم هر چیزی توانی دارا بالاخره.

صدای بلند نفشش توی ماشین پیچید و بعد دست دراز کرد و صورتم رو سمت خودش چرخوند. دستمال رو گوشه ی لبم گذاشت و گفت:

_ نمی خواستم اینجوری بشه.

اشک هام قطره قطره روی دستش چکید. نگاهش سمت چشم هام بالا اومد و گفت:

_ گریه نکن خواهش می کنم، خواهش می کنم سارا.

هنوزم وقتی صدام می زد قلبم می لرزید. نگاهش کردم. لبخند کمرنگی به لبش نشوند که با چشم های اشکی، لبخندی در جوابش زدم و اون دستمال رو از روی لبم برداشت و گفت:

_ به جای عسل، من می خوام ازت معذرت بخوام.

منتظر معذرت خواهی اش بودم که دستشو پشت گردنم انداخت و سرمو سمت صورتش جلو کشید و رد دست عسل رو روی گونه ی قرمزم، بوسید. بوسه اش ردی دیگه به جز دستان عسل، روی گونه ام زد. رد دائمی از معذرت خواهی که بعد از شنیدن اون حرف ها و خوردن اون سیلی و مشت، می ارزید.

(عسل)

تازه همه چی دستم اومده من و بگو که فکر می کردم

عموی بیچاره ی من عاشق شده! نگو ساراخانوم دلش پیش عموی من گیر کرده.

نفسم رو از سینه بیرون دادم و باخودم گفتم دیگه نمی دارم، نمی دارم عموم رو ازم بگیری.

یکدفعه از روی میل برخاستم آریا نگاهم کردو پرسید :

_چی شدباز؟

مصمم گفتم:

_خیلی متأسفم ولی هرچی فکر میکنم می بینم نمیتونم اینجا بمونم تا سارای عوضی، عموم رو ازم بگیره من انصراف می دم.

چشم هاش روی صورتم خشک شد که رفتم سمت پله ها دنبال دويد:

_کجا وایستا ببینم.

ایستادم روی یه پله بالاتراز او که گفت:

_این مسخره بازی ها چیه باز عسل!

_توخیلی خوبی آریا ولی عموم برام مهمتره، باید برم.

بازوم رو توی یک حرکت سریع گرفت و گفت:

_من نمیذارم انصراف بدی یه ماه آلا ف نشدم که حالا جا بزنی.

_آریا درکم کن، اگه من اینجا بمونم اون دیوونه صاحب دل عمو نادر من می شه.

باحرص فریاد زد:

_خب بشه به تو ربطی نداره.

_ربط داره من عموم رو باکسی قسمت نمیکنم.

نفسش رو محکم از سینه بیرون داد و گفت:

_دلت می خوادباز بزnm کانال دیوونگیم.

_اصلا واسم مهم نیست. هرکاری کنی من می رم.

بازوم رو محکم کشید و روی همون پله نگهم داشت و گفت:

_باشه می دارم ولی باید اول تنبیه من و قبول کنی وگرنه من رو که می شناسی، چنان بلایی سرت میارم که به غلط کردن بیفتی.

مصمم نگاهش کردم و گفتم:

_چه تنبیهی؟

_یادته قرار گذاشتیم هرکی جابزنه بره توی این هوای سرد یه شب تاصبح توی حیاط بشینه؟

_خب؟

باشیطنت نگام کرد و گفت:

_همین امشب می ری وسط حیاط می شینی.

کمی نگاهش کردم، مصمم تر از اون بودم که بالین تنبیه جابزنم.

_باشه قبول ولی بعدش حق نداری من و مجبور به موندن کنی.

_باشه.

برگشتم توی سالن، کلافه نشستم روی مبل و نگاهی به ساعت کردم، تاشب فقط چهار ساعت مونده بود.

به جای فکرکردن به سرمای هوا و یه شب موندن توی حیاط، بازم فکرم رفت پیش عمونادر و سارا. چطور تونست عموی من رو اسیر خودش کنه؟

ازسادگی عموی بیچاره من سوءاستفاده کرد.

می دونستم عموم اهل ازدواج نیست و از اولش به نامزدیشون شک داشتم. همراه با نفس عمیقی نگاهم توی سالن چرخید. آریا خیره به من داشت لبخند میزد که گفتم :

،پچیه؟

_امشب قندیل می بندی.

_قندیل رو نشونت می دم.

اومد سمتم و مبل کنار دستم نشست و گفت:

_زود باش تمرین امروز رو انجام بده که فردا افتادی رو تخت بیمارستان.

_حوصله ندارم ولم کن.

بالخم مجبورم کرد که زبون به اعتراف باز کنم. یه جمله از اعتراف قلمون، تمرین جدید استاد بود که گفتم:

_آره اعتراف می کنم وقتی رفتی مسافرت دلم واست تنگ شد.

لبخند زد و گفت:

_منم اعتراف می کنم که تا حالا اینقدر از یه دیوونه روانی جذاب، خوشم نیومده بود.

خندیدم که گفت:

_منصرف شو عسل هوا سرده سرما میخوری.

باجدیت گفتم:

_ نه طوریم همیشه.

_ دیوونه کوتاه بیا، خودت و بخاطر حسادت به کشتن می دی.

اخم کردم و گفتم:

_ حسادت نیست، من به فکر عموم هستم.

کلافه سرش رو به دوطرف تگون دادو گفت:

_ خدایا خودت مراقب این دیوونه باش.

(عسل)

شب سرد بو آریا اصرار می کرد که هوا سرده و سرما می خورم، پس منصرف شم ولی می دونستم این یه نقشه است واسه اینکه بعداً بگه نتونستم از پس شرطش بر بیام پس باید پیشش بمونم. بعداز خوردن شام رفتم سمت حیاط که درست جلوی در، بازوم رو گرفت و گفت:

_ پشیمون شدم نمیخواه بری توی سرما بشینی.

پوزخندی به روش زدم و جواب دادم:

_ که بعداً بگی نتونستم و نذاری برم؟

اخم محکمی کرد و گفت:

_ عسل داری اعصابم و داغون می کنی ها. می گم نمیخواه دیگه.

محکم بازوم و ازچنگش بیرون کشیدم و گفتم:

_ لازم نکرده منصرف بشی.

درو باز کردم که گفت:

_ خیلی خب یه دنده، صبرکن.

ایستادم که پالتوم رو از جالباسی کنار در برداشت و گفت:

_ لااقل این و بپوش.

_ تومن و مسخره کردی نمی خوام، می خوام گولم بزنی و بگی قبول نیست پالتو تنم بوده؟

باحرص سرم دادکشید:

_ روانی سرما می خوری.

دمپایی می پوشیدم که خم شدو زیر پای جلوی درو برداشت و گفت:

__ لااقل بشین روی این اینقدر حرصم نده.

فقط نگاهش کردم که خودش زیرپایی رو رفت انداخت کف حیاط و گفت:

__ به خدا می کشمت عسل اگه یه کلام حرف بزنی.

بالاخرم گفتم:

__ بگش تو بگشی منو بهتر از اینه که خودم دست به خودکشی بزنم، پس لطفا دیگه کاری به کارم نداشته باش.

جلوی چشاش رفتم نشستم روی پادری که برام انداخته بود روی زمین سرد حیاط.

که عصبی نگاهم کردو گفت:

__ باشه هر بلایی سرت بیاد حقت. نوش جونت باشه اون سرمایی که می خوری، روانی تر از تو ندیده بودم که سر حسادت به عشق عموش بخواد خودش بکش بمیری بهتره تا زنده بمونی و عموت رو زجر بدی.

بعد رفت توی خونه و درو محکم بست. زیر لب گفتم:

__ آره اصلاً میخوام بمیرم تا برگردم پیش عموم، من نمی دارم کسی جز من توی قلبش جا بگیره، نمیذارم.

هوا واقعاً سرد بود. نگاهم رفت سمت پنجره های بزرگ سالن آریا پرده سالن رو کنار زدو منو نگاه کرد. برای اینکه بیشتر حرصش بدم، نگاهم رو ازش گرفتم و در حالیکه سعی می کردم لرزش خفیف تنم رو از اون سرمای نشسته روی پیراهن نازک بپوشونم، فقط لبخند زدم.

پرده رو انداخت و از پشت پنجره کنار رفت. واقعاً احمق بودم. احمق و حسود! این دیوونگی فقط از من برمی اومد که توی اون سرمای زمستون، با یه لباس نازک برم بشینم کف حیاط تا صبح!

حالا که به اون شب فکر می کنم می بینم چقدر احمق و بچه بودم که همچین کاری کردم. حق با آریا بود. هر بلایی سرم می اومد حقم بود. البته شاید باید اون اتفاق می افتاد تا من عسل تمجیدی، دختر لوس و یکدنده ی عمو نادر، به خودم پیام و دست از بچه بازی بردارم. اشتباهی که تاوانش رو تا آخر عمرم پس دادم و پس می دم.

نمیدونم چقدر گذشت که آریا بازکنار پنجره ظاهر شد. نگاهش نگران بود چشمم که به چشمش افتاد، لب زد:

__ بسه عسل بیا تو.

با سر اشاره کردم، نخیر تا صبح همین جا می مونم.

کف دستش رو بالا برد و به نشانه ی زدن توی سرم سمت گرفت و گفت:

__ خیلی خیلی خیلی خلی.

بالبخدم مصمم گفتم:

__ تو خودت این شرط رو گذاشتی.

پنجره رو باز کردو فوری گفت:

__ غلط کردم بابا بیاتو دختر، میمیری تا صبح توی این سرما.

فریاد زدم:

اینقدر حرف نزن به من هم کاری نداشته باش وگرنه اونقدر جیغ می زنم تا همه همسایه ها رو خیردار کنم.
عصبی گفت:

خاک برسرت نمیدونستم اینقدر لجبازی که حاضری خودت و بخاطر یه حسادت بچگانه بکشی.

سرم رو ازش برگردوندم که پنجره رو بست و رفت اما نه تا صبح نمیدونم چقدر گذشت که در خونه رو باز کرد اومد ستم و بالاخم های توهم و عصبانیتی جدی سرم فریاد زد :
بلند شو برو توی خونه تا نزدمت دیوونه.

دست به من بزنی جیغ میکشم.

خواست دستم رو بگیره که جیغ زدم بلندو بنفش، دستش رو کشید و باحرص انگشت اشاره اش رو گذاشت جلوی بینی اش وگفت:

احمق ما اینجا آبرو داریم.

پس برو توی خونت و به من کاری نداشته باش.

اصلا راست می گی به من چه، بذار بمیری همه از شرت خلاص بشن.

و رفت. حرفش خیلی حرصم داد، مصمم تر شدم و درحالیکه باتمام وجود می لرزیدم زیر لب گفتم:

قوی باش عسل

تو باید بهش نشون بدی که کی هستی و باز لرزیدم. آریا برگشت خونه و برای حرص دادن من، دوباره کنار پنجره ظاهر شد. با یه لیوان چای داغ! مقابل نگاهم لیوانش رو به کنار لب هاس رسوندو بعد سرش رو از طعم بی نظیر چای گرم و مطبوع، تکون داد. سرم رو ازش برگردوندم و زیر لب گفتم:

کورخوندی باین کارها بر نمی گردم تو خونه.

(آریا)

این دختر واقعا روانی بود! سر یه حسادت بچگانه که برای من، قابل باور نبود، لج کرد و خواست بره بشینه وسط حیاط تا من بذارم برگرده پیش عموش.

چندبار جلوش رو گرفتم، خواستم لااقل پالتو تنش کنم، نداشت رفتم تا با دیوونه بازی از وسط حیاط جمعش کنم و بیارمش خونه که از من بیشتر دیوونه بازی درآورد و من مجبور شدم واسه حفظ آبرومون جلوی همسایه ها کوتاه بیام. اما دلم پیشش بود. مدام کنار پنجره می رفتم و نگاهش می کردم. بیشعور حتی از جاشم تکون نمی خورد. انگار واقعا می خواست تا صبح یخ بزنه. ساعت رسید به یازده شب. هوا دیگه واقعا سرد شده بود که پنجره رو باز کردم و گفتم:

عسل بیا تو. دارم دیوونه می شم از دستت.

درحالیکه از سرما دست هاش رو زیر بغلش زده بود گفت:

_ نمی خوام.

فریاد زدم:

_ احمق، کودن، می میری آخه.

_ می خوام بمیرم.

وای خدا چقدر یه دنده! پنجره رو باز بستم و روی مبل کنار پنجره نشستم. خسته بودم و بد خوابم گرفته بود ولی عسل و اون مسخره بازیش نمی داشت بخوابم. هر از گاهی از کنار پنجره نگاهش می کردم و با خودم می گفتم:

_ یه کم دیگه صبر کنم خودش به غلط کردن میفته. ولی انگار اشتباه فکر می کردم. گاهی وقتی یواشکی پرده رو کنار می زدم لرزش شدید تنش رو می دیدم.

دست هاش رو تند و تند روی بازوهاش می کشید و همون طور که دو زانو روی پادری نشسته بود، خودش رو به سمت جلو تکیه می داد با دیدنش کلافه می شدم و باز پنجره رو بازی می کردم تا راضیش کنم ولی کله شق تر از این حرفا بود. ساعت دوازده شب که شد باز سیم های مغزم قاطی کرد. رفتم سراغش تا به زور بیارمش توی خونه که شروع کرد به جیغ کشیدن، اون قدر سر و صدا کرد که صدای یکی از همسایه ها بلند شد:

_ چه خبرتونه بابا! ساعت دوازده شبه می خوامم استراحت کنیم.

محکم زدم به بازویش و گفتم:

_ کله شق لجباز اصلا به درک اگه مُردی.

برگشتم خونه و باز نشستم کنار پنجره. کاش عاشق همچین لجباز روانی نمی شدم. داشت من رو هم مثل خودش دیوونه می کرد. دیگه زمان از دستم رفت. خوابم گرفت و نفهمیدم چی شد که خوابم برد. بعد از خستگی یه روز پر دردر، خواب عمیقاً چشم هام رو پر کرد. جوری که نفهمیدم عسل توی چه شرایطی و خوابیدم. از درد دستم که انگار توی بدحالتی بود بیدار شدم. هنوز چیزی از شب گذشته به خاطر نمیومده بود که چرخیدم و دوباره چشم هام رو بستم. قبل از اونکه باز خواب چشمم رو پر کنه یاد عسل افتادم و لجبازی شب گذشته اش مثل برق از جا پریدم و فریاد زدم:

_ عسل!

نگاهم به ساعت دیواری افتاد. ساعت پنج صبح بود. پرده رو کنار زدم و نگاهی به حیاط انداختم. عسل روی زمین افتاده بود که مثل دیوونه ها دویدم سمت حیاط و فریاد زدم:

_ عسل... عسل.

از روی زمین بلندش کردم. تموم تنش یخ شده بود. فوری بلندش کردم و بردم توی خونه و در حالیکه مدام اسمشو صدا می کردم گفتم

_ عسل صدام و می شنوی، عسل چشم هات و باز کن.

بردمش به اتاق خودش. دستش نو گرفتم. انگار نبض نداشت یا شاید من چیزی احساس نمی کردم. دیوونه بودم، دیوونه تر شدم. چندان پتو روش انداختم ولی انگار نه انگار. زنگ زدم اورژانس و درخواست کمک کردم. به ده دقیقه نرسید که رسیدن. وقتی ازم پرسیدند:

__ مشکلتش چیه؟

نمی دونستم چی بگم. فقط گفتم:

__ سرمازدگی.

یه سِرْم بهش وصل کردن، چند تا آمپول زدن و بعد از ده دقیقه دوباره نبضش رو گرفتن. یکی از پرستارهای اورژانس گفت:

__ بذارید بخوابه؛ خواب براش خوبه شما به موقع زنگ زدید البته مطمئنا یه سرمای حسابی می خوره و ممکنه کلیه هاش بخاطر این سرمازدگی دچار مشکل بشه.

آهی کشیدم و تا دم در همراهیشون کردم. بعد دوباره برگشتم پیش عسل و نگاهش کردم. انگار نه انگار که تا چند ساعت قبل با لجبازیاش داشت دیوونه ام می کرد. چنان راحت خوابیده بود که سرم و جلو بردم و پیشونی سردش رو بوسیدم. هر چی پتو دستم بود، روش انداختم و دستشو توی دستم گرفتم. چقدر این روانی رو دوست داشتم! آروم بوسه ای به دستش زدم و خیره به صورت خفته در خوابش شدم.

(آریا)

خوابیدم عمیق. از بس توی فکر عسل بودم، خواب عسل رو می دیدم که تب کرده و هذیون می گه.

__ نه جلوی در ایستاده تورو خدا نذار بیاد جلو. نذار آریا.

همراه جیغ عسل از خواب پریدم. خواب نبود. واقعا عسل داشت بلند بلند توی خواب هذیون می گفت. نگاهم به سِرْم دستش افتاد. تموم شده بود که بستمش و با یه پنبه سوزن آنژیوکت رو از رگ دستش بیرون کشیدم و پنبه رو محکم روی رگ دستش فشردم. پیشونیش پر بود از دونه های درشت عرق. با دستمال پیشونیش رو پاک کردم و دستم رو گذاشتم روش. داغ بود. صدای گریه اش به هذیونی که می گفت اضافه شد:

__ نذار من و ببرن آریا... نذار.

پتوهایی که روش انداخته بودم، یکی یکی پس زدم و گفتم:

__ عسل جان عسل خواب می بینی بیدار شو.

چشم باز کرد. نگاهش توی چشمانم نشست. جیغ کشید که آروم شونه هاشو تکون دادم و گفتم:

__ عسل جان منم آریا.

نفس نفس زدو با ترس گفت:

__ نذار... نذار من و ببرن.

_ عزیزم کسی اینجا نیست که بخواد تورو ببره.

ناگهان جیغ کشید و گفت:

_ اوناهاش داره میاد جلو.

خودش رو محکم انداخت توی آغوشم و فریاد زد:

_ نذار... تورو خدا نذار.

محکم بغلش کردم و گفتم:

_ به خدا کابوسه؛ من اینجا عزیزم تب داری.

_ آریا تورو خدا همینجا بمون. نرو. باشه؟

لبخندی برای آرامشش زدم و دوباره روی تخت خوابوندمش و گفتم:

_ برم یه قرصی برات بیارم تب داری.

_ نه قرص نمی خوام، تو نرو.

_ باشه نمی رم بخواب.

دستم رو محکم توی دست های داغش گرفتم و چشم هاش و بست. از شدت نفس های تندش، می تونستم حدس بزنم که تبش بالاست. اون قدر بالای سرش نشستم تا باز خوابید و من رفتم یه قرص و یه لیوان آب و یه دستمال خیس به همراه یه لگن بزرگ از آشپزخونه آوردم.

از توی حمام طبقه ی دوم لگن رو آب کردم و رفتم به اتاقش. زیر لب باز هذیون می گفتم:

_ نه... من نبودم... توروخدا... نه...

دستمال خیس رو روی پیشونیش گذاشتم و مچ پاهاش رو توی لگن آب سرد.

در عرض یه لحظه شروع کرد به لرزیدن. از دیدن اون حال خرابش، عصبی تر شدم و خودم رو نفرین کردم که چرا دیشب یه سیلی به صورتش نزدم تا امروز این بلا سرش نیاد؟ چشمه‌اش رو باز کرد و با همون لرزی که حتی دندوناش رو هم به هم می زد گفت:

_ سردمه... یه پتو... بنداز روم.

با اخم گفتم:

_ یادته؟ این عاقبت لجبازی دیشبته.

چیزی نگفت و فقط لرزید. طاقت نیاوردم و باز گفتم:

_ الان بهتر می شی تحمل کن.

چشمه‌اش رو بست و باز لرزید. اما تبش پایین نیومد. نشوندمش روی تخت و قرص تب بر رو بهش دادم. با لرزش شدید دستاش حتی نمی تونست لیوان رو درست بگیره که کمکش کردم. نه انگار اینجوری فایده نداشت. کلافه و عصبی گفتم:

_ باید بریم دکتر.

_ نه خوب می شم.

فریاد زدم:

_ تا نزدِم توی گوشت این دفعه حرفم رو گوش کن. تبت بالاست با این چیزا تبت قطع نمیشه.

سکوت کرد. چه عجب! بالاخره حرف گوش کن شد مانتوش رو آوردم و تنش کردم. خودم فقط یه کاپشن روی تیشرت خونه گیم پوشیدم.

توی راه توی ماشین لرزش بیشتر شد. مخصوصا که هوا سرد بود و من بخاطر تب بالای اون، حتی پالتوش رو هم تنش نکردم. یه راست بردمش درموناگاه. بستریش کردن. حالش چندان خوب نبود. تبش دقیقا چهل بود و دکتر گفت اگه فقط نیم درجه دیگه بالاتر می رفت، تشنج می کرد. اینم از عواقب لجبازی و حسادت خانم.

(آریا)

خیلی عصبی بودم، مدام باحرص و عصبانیت ناخن انگشت شصتم رو بی اختیار زیر دندون هام می گرفتم و می کشیدم تااینکه پرستار درموناگاه صدام زد:

_ همراه تمجیدی؟

فوری بلند شدم و گفتم:

_ بله.

_ خانومتون نمیتونه رو پا بایسته؛ مرخصه داروهاش رو بگیرببرش خونه کمکش کن، حالش خوب نیست.

رفتم سمت اتاق تزریقات رنگ صورت زرد بود و از شدت بی حالی بااونکه روی تخت نشسته بود، سرش رو تکیه داده بود به دیوار، رفتم جلو و گفتم:

_ عسل خوبی؟

بی اونکه جوابم رو بده دستش رو سمت دراز کرد، دستش رو گرفتم و باز پرسیدم:

_ میتونی راه بیای؟

به سختی روی پاهاش ایستاد یه دستم رو دور کمرش حلقه زدم و بادیست دیگرم بازوش رو محکم گرفتم تا خود ماشین قدم قدم راه اومد. ازضعف و ناتوانی بدنش این دست من بود که اون رو به زور سرپا نگه داشته بود. روی صندلی که افتاد دیگه تکون نخورد. لحظه ای توی صورتش دقیق شدم. دستی به پیشونیش کشیدم هنوز یه نیمچه تبی داشت، درو باحرص محکم به هم کوبیدم و نشستم پشت فرمون و سرش داد زدم _ نوش جان سرکارباشه
بفرما... حالا ببین به چه روزی افتادی.

نگاهش کردم نه حرکتی نه حرفی نه حتی چشم ها رو بازکرد!

دوباره باصدایی بلندتر سرش توپیدم :

_یه باردیگه، فقط یه باردیگه حرفی از انصراف و حسادت به سارا و عشق بین عموت و سارا بزنی، چنان می خوابونم زیر گوشت که سرت از گردنت جدا شه.

بازم نگاهش کردم چراتکون نمی خورد؟ خواب بود؟ ترمز کردم و بادستم سرش رو سمت خودم چرخوندم، نگاهم رو صورت بی رنگ و روش نشست، هنوز یه کم داغ بود یعنی از هوش رفته بود؟ خواستم با التماس صداش کنم که چشمم به قطره های اشکی که از چشماش چکید افتاد، قلبم له شد. تموم عصبانیتیم یخ زد و با لحنی که حقیقت قلب خودم رو خوب لو می دادم گفتم:

_عسل جان!

چشم باز کرد نگاه داغ چشمای سیاهش به من افتاد، طاقت نیاوردم و پرسیدم:

_چرا گریه می کنی؟

لب های کبود شده اش رو به زحمت از هم باز کرد:

_بسه دیگه آریا، بسه.

اخم دوباره نشست میون ابرو هام و گفتم:

_بسه؟ خودت می دونی چه به روزت اومده؟

یه جوری نفس کشید که انگار نفس آخرش بود. قلبم لرزید. لبم رو محکم گزیدم تا دیگه غر نزنم که گفت:

_ببخشید اذیت شدی.

شونه هام پایین افتاد :

_چی داری می گی؟

رنگ نگاهش عوض شد، حلقه های اشک چشم هاش دیوونه ترم می کرد که دستش رو گذاشت روی گونه ام و گفت:

_معذرت میخوام آریا...ولی...نمیخوام با این مریضی...برم پیش عمو...می خوام محکم و قوی برگردم.

دوباره اخم کردم و سرش فریادزد:

_تو روانی شدی؟

سرش رو ازم برگردوند و عصبانیت رو بیشتر کرد، دوباره به راه افتادم هنوز فکر برگشتن بود ولی زجر مریضی خانوم رو من می کشیدم و لبخند خانم رو عمو جان می دید؟ سرم چنان دردی گرفت که دلم می خواست محکم بکوبم وسط فرمون ماشین رسیدیم خونه به زور تا سالن پذیرایی اومد.

روی یکی از مبل ها نشوندمش و بافریادی خودم رو خالی کردم :

_اگه یه بار دیگه یه کلام از عموت حرف بزنی...

دیگه رعایت حالت و نمی کنم و محکم می زنم تو دهنتم.

سرش رو تکیه داد به تاج مبل و نگاهشو دست نگاهم سپرد و زیر لب زمزمه کرد:

برای دانیلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_قبول کن...باید برم ولی..نه الان...نه با این حال..

دیگه کور شدم و هیچی نفهمیدم، یه لحظه همه چی برام رنگ و رو گرفت که محکم زده بودم توی دهانش و خون قطره قطره از لبش و دندوناش می ریخت روی چونه اش. یه لحظه از شدت ناراحتی چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم، هیچ حرکتی نکرد؟ چرا گذاشت اینقدر محکم بزخم توی دهانش؟ چرا خودم یادم رفت که حالش بده؟

فوری خم شدم روی صورتش و باز دست دلم رو شد.

_عسل..عسل..تورو جون همون عموت لال شو دختر..من دیوونه شدم دیگه هیچی حالیم نیست..ببین چیکار کردم آخه؟ فقط نگاهم کرد، تب دار و تلخ.

(آریا)

حس آتش گرفته ی عذاب وجدان رهام نمی کرد ولی آرامش خاص نگاه عسل داشت بهم می گفت که به هر حال کار خودش و می کنه و برمیگرده پیش عموش. نباید کوتاه می ذوادم. فقط کافی بود گره ابرو هام رو باز کنم، اونوقت بود که باز برمی گشتیم سر خونه ی اول...

اگه کوتاه می اومدم عسل باز شروع می کرد. همه چی رو بهونه ها، لجباز ها و شاید ایندفعه دیگه حریفش نمیشدم. واسه همین محکم فریاد زدم :

_گمشو از جلو چشمم.

شب بارانی چشم هاش به چشم های من گره خورد. به سختی از جا بلند شد و رفت سمت پله های طبقه ی بالا. حال من به ظاهر خوب بود و در باطن خرابتر از خراب. ولی عسل در ظاهر خراب بود و مطمئناً بهتر از حال خراب من فقط سرخی خون کنار لبش موج های منظم اشک چشم هاش و سکوتی که بر خلاف همیشه آزارم داد، داشت داغونم می کرد. زیادی بهش رو داده بودم. دلم داشت نعره میک شید که مریضه کوری مگه نمی بینی حالش رو

و عقلم جواب می داد مریضه که باشه، می خواست لج نکنه چند بار گفتم نرو توی سرما بشین چرا بخرجش نرفت؟!

تضاد دل و عقلم، دیوانه ام کرده بود. چند قدمی رو توی سالن طی کردم. قدم هایی سنگین و بی هدف شاید باعث آرامش می شد. اما نه آشفته ترم می کرد. ایستادم. تردید داشتم برم پیشش دلم مدام غر می زد و عقلم هشدار می داد. دیدم همونجا بیایستم بالاخره قلم فاتیح این جدال می شه، واسه همین پیراهنم رو از تنم کندم و انداختم روی مبل و رفتم سمت آشپزخونه. باید براش یه سوپ ساده درست می کردم. اما با کدوم حوصله؟ لاف از فکر منت کشی بیرون می اومدم.

هوچ داشتیم. بزور حتی پوستش رو کندم و چند تا برش بزرگ دادم و درشت خورد کردم توی قابلمه. من که زن نبودم که بخوام سلیقه بخرم. فقط همین که مزه ی سوپ می داد، کافی بود. یه کم هم جوی پرک ریختم و قابلمه رو گذاشتم روی گاز. کلافه نشستم پشت میز ناهارخوری.

باز دلم پر کشید سمت عسل.

سرم رو تکونی دادم و زیر لب گفتم :

_طاقت بیار احمق جوون.

اما طاقتی نبود که بتونم بیارمش.

بالاخره قلبم فاتح بر عظم شد. اینبار عظم رو دادم دست قلبی که با هر تپش نام عسل رو صدا می زد. رقتم طبقه ی بالا. پاورچین و آهسته. از پشت در اتاقش که صدایی نمی اومد.

یعنی خواب بود؟ آروم دستگیره ی در و گرفتم و پایین کشیدم. در باز شد سرم رو جلو بردم و نگاهش کردم. روی تخت دراز کشیده بود و چشم هاش باز بود. خواب نبود یه لحظه نگاهش سمت در چرخید.

(آریا)

نمی دونم من رو دید یا نه؟ حتما دید، تب داشت ولی کور که نبود. مجبور شدم توی اتاقش برم.

ولی اخم هام رو تو هم کردم و در و کاملاً باز. وارد اتاق شدم و با همون اخم رفتم سمتش. تپله های مشکی چشم هاش باز داشت فرییم می داد. مخصوصاً که نگاهش با هر قدم من، به سمت صورتم می چرخید. لبه ی تخت نشستم و با اخم بی اونکه نگاهش کنم گفتم :

_لبازی اندازه داره وگرنه صبر من لبریز می شه و سیم هام قاطی می کنه.

جوابم سکوت بود. سکوتی که داشت به دلم چنگ می زد. کاش لااقل یه کلمه می گفت، آخی، آهی ...

نفسم رو از سینه ی سنگینم بیرون دادم و گفتم :

_خوبه تو می دونی با یه دیوونه طرفی و اینجوری لج می کنی!

بازم جوابم سکوت بود. سکوتش چه معنی داشت شاید عدم پذیرش حرفم چشم هام یکدفعه از مغزم فرمان نگرفت و سمت لبش چرخید. خورش بند اومده بود ولی زهر اون زخم، بدجوری داشت چشم هام رو کور می کرد.

چطوری زدم که اینجوری شد؟ فقط یه سیلی بود؟

نگاهم بالا اومد. چرا لبخند! لبخند روی لبش پای تعجب رو به چشم هام باز کرد. لبخندی به زهر کشنده ی زخم روی لبش. تلخ و کنایه دار، یعنی انگار صاف توی چشم هام زل زده بود و گفته بود منت نکش، منت کش .

نگاهم هنوز توی حفره ی سیاه چشم هاش بود که اشک توی چشماش مثل طوفانی شد که خونه ی قرص و محکم قلبم رو خراب کرد و من رو از خود بی خود، که کلامش به حال دیوونگی ام افزود :

_آریا.

چقدر زیبا چرا انقدر قشنگ صدام زد! می خواست زجرگشتم کنه؟

فقط نگاهش کردم که ادامه داد :

_می دونم، خیلی ادیت کردم

من و ببخش.

جا خوردم حتی پلک هم نزدم، مثل یه آدم برفی یخ زده به نگاه پر احساس چشم هاش خیره شدم. چه حس عجیبی توی سیاهی چشمش بود.

حسی که تا اون روز ندیده بودم. چرا الان؟ چرا الان باید بگه معذرت می خوام؟ حالا که یه سیلی به گوشش خورده بود؟ حتما با همون سیلی عقل از سرش پریده !

گیج و منگ اون نگاه و حس غریبش بودم که لبخندش به قطره های اشک چشمش مزین شد.

زمزمه کرد :

_حالم بده، من و تحمل کن.

چند ثانیه طول کشید که کلامش رو هضم کنم. بعد به خودم اومدم و با پشت دستم که روی پیشونیش می نشست، درجه ی تبش رو اندازه گرفتم. بازم تب! انگار نه انگار تازه از درمونگاه برگشته بود. اونوقت من با اون تب و بی حالی، یه تو دهنی حسابی هم بهش زده بودم؟ دیگه قلبم زیر چنگ های مدام احساس داشت له می شد. عصبی شدم و بی اجازه ی عقلم، قفل صندوق اسرار قلبم رو باز کردم :

_من غلط کردم خوبه؟ تو خوب شو فقط...هر جا بخوای می برمت.

لبخندش واضح تر شد :

_ممنونم.

لبم رو گزیدم و تو دلم گفتم :

_خوب شو، روانیم کردی دختر.

چشم هاش رو بست و من دیوونه همونجا نشستم و به چهره ی خواب رفته در معصومیتش، خیره شدم آروم دستی به موهاش کشیدم و صورت تبارش رو نوازش کردم. این دختر چطور تونست با همه ی این دیوونه بازی هاش من رو اینجوری عاشق کنه؟

انگشت دستم رو روی لبش کشیدم که چشم هاش باز شد. نگاهش صاف توی چشم هام نشست و بعد چند ثانیه گفت :

_حقم بود، نگران نباش، ازت دلخور نیستم.

چی داشت می گفت؟ هنوز توی بُهت بودم که دستم رو که روی صورتش گذاشته بودم بادو دست گرفت و بوسید. انگار از نقطه ی بوسه اش آتش بود که سمت قلبم سرازیر می شد. گدازه های گرم و پر احساسی که تا اون روز به وجودم ریخته نشده بود. دیگه عقلم، افسار قلبم رو رها کرد و شونه هاش رو گرفتم و محکم بلندش کردم و کشیدمش توی آغوشم و زیر گوشش التماس کردم :

_عسل تو رو خدا من روانیم حالم دست خودم نیست، بچه بازی در نیارخب؟

آروم زمزوه کرد :

_آریامی دونستی دیوونه می شی، جذاب تر می شی.

دیگه وار رفتم. دست هام رو محکم تر دورش حلقه کردم و زیر گوشش با لحنی که دیگه قابل مهار کردن نبود، گفتم :
_اینقدر با احساس من بازی نکن عسل، تو هنوز نمیدونی چقدر سخته که خودم و پیش تو کنترل کنم. اونم با این لجبازی
هات ببین چه جوری زدم توی دهنت!

صدای بی نا و رمقش یه حسی داشت که مثل بمب اتم تخریب می کرد.

_ مهم نیست حالم خوبه، حتی اگه زدی حال الانت رو دوست دارم.

این چش بود واقعا! یا قصدش دیوونه کردن من بود یا واقعا عقل از سرش پریده بود. آروم بوسه ای به موهایش زدم که با
شیطننت زمزمه کرد :

_ کم کم داره عدد بوسه هات از تمرینات استاد صالحی هم بالاتر می زنه.

بی صدا خندیدم و فشاری به دستانم که هنوز دورش حلقه بود، دادم. محکم به سینه ام فشرده شد که زیر لب گفتم :

_ دیگه نیازی به دستورات استاد نیست؛ من خودم یه پا استاد شدم واسه خودم.

سرش رو از سینه ام جدا کرد و نگاهش رو به من سپرد. چشم هاش از شدت تب، هنوز سرخ بود که گفت :

_ کنارم بمون باشه؟

چشم هام رو به تایید حرفش بستم و دوباره خوابوندمش روی تخت. چشماشو بست و باز مست تبی شد که توی تنش رسوخ
کرده بود. آروم نوازشش کردم. هنوز ساعت قرص هاش نبود تا لااقل یه تب بر بهش بدم. نگاهم توی صورتش چرخ می
خورد و باز نشست صاف روی زخم لیش. چرا زدم؟ کاش نزده بودم، لیش بدجوری ورم کرده بود و با اون حال و روزش،
بیشتر عذابم می داد. خوابید ولی ترسیدم پتو روش بندازم. آروم از جام بلند شدم و برگشتم به آشپزخونه. سوپم از شدت
شعله ی زیاد گاز، ته گرفته بود. بفرما اینم از سوپ عاشقانه ی من! هنوز حواسم پیش حرفای عسل بود. یعنی چی تو سر
قلبش می گذشت؟

_ آریا.

سرم برگشت به عقب پشتم ایستاده بود.

_ چرا اومدی؟

_ تو گفتی پیشم می مونی.

_ اومدم سوپت رو آماده کنم.

_ سوپ نمی خوام.

با اخم گفتم :

_ نمیخوام نداریم توی این خونه، همه ی فعل ها، خواستنه.

لبخند جوون داری زد و گفت :

_ باشه پس من تو رو می خوام.

در جا خشک شدم. قاشق به دست. کنار گاز جلو اومد و توی همون حالت سرش رو چسبوند وسط سینه ام و گفت:

_ تو نرو؛ همه ازم خسته شدن رهام کردن، پدرم، مادرم، عمو، تو نرو.

گریه می کرد مثل یه بچه ی پنج ساله!

چنگک اشک هاش، قلبم رو خراشید. قاشق رو پرت کردن توی ظرفشویی و با دستام دوره اش کردم.

_ عسل جان تب داری، هذیون می گی.

_ نه می دونم چی می گم همینجوری باش آریا همینجوری بمون مثل یه تکیه گاه، یه پناهگاه محکم، نگران حالم...

قلبم در حال انفجار بود. طاقت اونهمه تغییر رو یکدفعه نداشتم. یه سیلی چکار کرده بود!

سرش رو از سینه ام جدا کرد و دو سیاره ی سیاه شب گرفته ی نگاهشو غرق در چشمانم کرد شب بارونی چشم هاش، داغی پوستش، لب زخمی طعنه دارش، که مدام بهم نیش می زد که چرا زدمش؟ همه داشت من رو از خود بی خود می کرد که گفت :

_ اگه قول بدی پیشم بمونی برنمیگردم پیش عمو همه یه تکیه گاه دارن ... ولی من... فقط تو رو دارم.

(عسل)

چشم هی عسلی آریا طوری با یه اخم قشنگ، تو صورتم چرخ می خورد که انگار داشت مقاومتش رو در برابر اشک از دست می داد. لبخند کجی زد که زود محو شد.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت :

_ تو اگه بخوای می مونم.

بی درنگ لب زدم :

_ می خوام بمونی...

نه فقط الان...

سرم و پایین انداختم و زمزمه کردم:

همیشه بمونی، همیشه باشی

طوری محو نگاهم شده بود که فکر کردم مثل آدم برفی یخ زده!

آروم صداش زدم :

_ آریا...

بی حال بودم ولی برای حرف زدن با آریا بیش از اندازه حوصله داشتم. خیلی وقت بود که می دونستم به همخونه ی خودم عادت کردم فقط عادت کردم نه چیزه دیگه ای. جوری که تو همون چند روزی که رفته بود مسافرت اعصابم داغون شد. یا

شایدم عادتی که داشت برام تبدیل به وابستگی می شد یا شایدم وابستگی که داشت تبدیل به ...کشش تفکر نداشتم.تا همونجا بس بود. اصلا هم مهم نبود این عادت و وابستگی به کجا ختم می شه.

به نگاهش به حرف هاش، به اینکه دستورات استاد صالحی رو قشنگ انجام می داد، حتی به داد و فریادش عادت کرده بودم و شاید هم وابسته شده بودم. نگاهش هنوز توی چشم هام چرخ می خورد که بالاخره یه لبخند اومد رو لبش و گفت :

_لوس نکن خودت و. فهمیدی که حسابی خرم کردی آره!؟

اخم هام رو الکی تو هم کردم و جواب دادم :

_اینکه میخوام پیشم بمونی از خَریت تو!ه یا من!؟

خندش گرفت که گفت :

_برو هنوز تب داری.

_تمرین استاد و انجام ندادم.

-کدوم یکیش!؟

نگاهم توی عسل چشم هاش غرق شد.

روی پنجه های پام ایستادم و خودم رو به زور تا صورتش بالا کشیدم و یه بوسه به صورتش زدم و گفتم :

_می دونم اذیتت کردم، تحمل کن.

جدیت نگاهش داشت ته دلم رو خالی می کردم که فوری گفتم :

_حالم خوب نیست، می رم بخوابم.

بهونه ی خوبی بود برای فرار. برگشتم به اتاقم. لبم هنوز از ضرب دستش می سوخت. ولی انگار من دیوونه اصلا ناراضی نبودم. داشتم کم کم باور می کرد که حسابی خر شدم خب آخه خیلی باهوش لج کردم. چقدر اون شب توی سرما بهم گفت پالتو بپوشم پیام خونه ولی قبول نکردم و حالا با این مریضی داشتم اون بیچاره رو هم زجر می دادم. چشم های مست و تب دارم و بستم و خوابیدم. سرم سنگین سنگین بود که صدایی زمزمه وار به گوشم خورد :

_من و داغون می کنی و خودت آروم می خوابی؟

اصلا بلد نبودم خودم رو به خواب بزنم یا شایدم نتونستم. حضورش به گرمای تبم افزود. فوری پلک هام باز شد.

کنار تختم نشسته بود که گفت :

_باز تبت رفته بالا.

نگاهی بهش کردم. هنوز نگاهش معجزه گر بود و عجیب درمانگر. اخمی کرد و گفت :

_شنیدی چی گفتم!؟

_آره اشکال نداره، تو هستی بالا سرم.

پوزخند زد و گفت :

_ بلند شو قرصات و بخور.

به زور نشستم روی تخت و یه مشت قرصی که کف دستم ریخت و با یه لیوان آب قورت دادم. دوباره دراز کشیدم که پارچه ی نمناکی رو روی پیشونیم گذاشت و گفت :

_ سوپت رو حاضر کردم کی می خوری!؟

_ هر وقت که تو گرسنه شدی.

سرش رو با لبخند تکون داد و گفت :

_ باور کنم فیلم بازی نمی کنی؟ آخه هر وقت باورت کردم، باورم و زیر سوال بردی.

_ هنوزم می گم... اگه... خوب بشم باید تکلیفم و با سارا مشخص بشه ولی تو کنارم بمون.

ابروهاش با یه گره به هم نزدیک شد و صدایش بلند :

_ دیدی بازم به مسخره گرفتی من و!؟

_ من.....

صدایش بلند کرد و فریاد زد :

_ دهننت و ببند.

سکوت کردم که با عصبانیت از کنارم بلند شد و با یه فریاد دیگه گفت :

_ من و فقط واسه پرستاری می خوام؟

خواستم حرفی بزنم که از اتاق بیرون رفت و در رو محکم کوبید.

(آریا)

دختره ی بیشعور! من احمق چطور خر شدم و فکر کردم که واقعا می خواد تغییر کنه؟

فقط من رو دست انداخته بود، فکر کردم دست از لجبازی با سارا و عموش برداشته ولی وقتی گفت:

_ باید تکلیف سارا رو مشخص کنه فهمیدم که بد جوری رو دست خوردم و شدم مضحکه ی دستش.

باخودم عهد کردم دیگه باهاش کنار نیام. اگه قلب خرو عاشقم نبود نمیداشتم اینجوری پیشش کم بیارم. لعنتی داشتم و می دادم. باحرص یه ملاقه سوپ کشیدم توی یه پیاله و باسینی بردم اتاقش در اتاقش و با ضرب بازکردم خواب بود وقتی از باز شدن در اتاق اونم با اون ضرب بیدار نشد با عصبانیت جلو رفتم و سینی رو گذاشتم کنار پاتختی نگاهم بی اختیار رفت سمت صورتش. یعنی واقعا بیدار نشد؟ اونم با اون لگدی که به در زدم ؟ ! به نظرم که صورتش آروم بود و انگار خوابیده اصلا به من چه، که خواب بود یا خودش رو به خواب زده بود.

باصدایی عصبی گفتم:

_بلند شو سوپت رو بخور.

رفتم سمت در که شنیدم گفت:

_من سوپ نمیخورم.

خشکم زد من احمق رو باز دست انداخته بود، فکر کردم خوابه!

دوباره گفت:

_در اتاق رو هم این دفعه آرام ببند.

حرصی و عصبی درو کوبیدم به هم و رفتم اتاق خودم، هر چی فحش بلد بودم به خودم دادم. من رو بگو که نزدیک بود به همه چی اعتراف کنم. از قضیه ی جشن بالماسکه تا پیشنهاد به استاد و در نهایت اعتراف به عشقم.

چطور بازیچه ی دست یه دختر شدم؟

از خودم بدم اومده بود بخاطر ضعف قلبی که نمی تونستم کنترلش کنم. اگه قلب لعنتیم پیشش نبود، شاید راحت تر می تونستم ازش دل بکنم و با دیوونه بازی هاش کنار نیام و بذارم برم.

روی تخت نشستم و کلافه سرمو کردم توی گوشیم و توی تلگرام چرخ می زدم، که چشمم به اسم عسل افتاد.

پیام داده بود!

مردد بودم پیامش رو باز کنم یا نه، که باز یه پیام دیگه داد.

دیگه طاقت نیاوردم و پیامش رو باز کردم.

نوشته بود:

_گرسنمه میای به من سوپ بدی؟

چه پررو! پوزخند زدم که باز نوشت :

_تو چند وقته دستورات استاد رو انجام نمیدی، چرا نوازشم نکردی تا بخوابم؟

دختره ی دیوونه باز می خواست من رو خر کنه، باحرص براش نوشتم :

_بهبتره به جای سوپ کوفت بخوری.

باز کنار عکسش نوشته شد:

_درحال نوشتن...

بی قرار منتظر شدم، من دیوونه منتظر چی بودم؟ که باز دستم بندازه؟ ولی چکار کنم که نمیتونستم قلبم رو مهار کنم.

پیامش اومد:

_دلت میاد؟

بااستیکر تعجب! نفسم رو محکم از سینه بیرون دادم که باز پیام داد :

_ بیا...آریا؟

دلم می گفت برم ولی عقم داشت سرزنشم می کرد از این همه ضعف فوری آفلاین شدم و گوشی رو پرت کردم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

طولی نکشید که صدایش از پشت در اتاقم اومد. لبخند روی لبم نشست.

پس آگه کم محلی کنم خودش میاد سراغم، پشتم رو به در کردم که در اتاق باز شد. جلو اومد، چشم هام رو بستم که نشست لبه ی تخت و گفت:

_ آریا؟

جواب بهش ندادم که دستش رفت لای موهام.

نفسم از نوازشش حبس شد. لعنت به این دستورات استاد که می دونست چکار کنه تا من رو عاشق تر کنه!

دلم داشت آب می شد زیر نوازش سر انگشتان داغ و تبارش.

اخم رو محکمتر کردم. اما انگار داشتم کنترل ضربان قلبم رو از دست می دادم. نباید بهش رو می دادم اونم بعد از اون حرفی که زده بود. محکم فریاد زدم:

_گمشو بیرون.

(عسل)

خیلی حرصی شدم. خودم رو اولین بار اونقدر کوچیک کردم که بهش پیام دادم، اما قهر سختی کرده بود. بازم غرورم رو زیر پا گذاشتم وقتی توی گوشیم دیدم که آنلاینه، بهش پیام دادم. خیلی زود تیک دوم سین خورش اومد.

اما بازم هر چی خودم رو لوس کردم فایده نکرد. حرصی شدم. گوشیم رو پرت کردم یک طرف. چرا من احمق نازش رو می خریدم؟ چرا ؟ تازه این من بودم که باید دلخور می بودم نه اون!

پسره ی بیشعور زده بود توی صورتم و باهام قهر کرده بود و من احمق داشتم نازش رو می خریدم؟ که چی؟

نفسم رو محکم از سینه بیرون دادم و با خودم گفتم:

_چم شده؟! من همون عسل مغرور قبلی ام؟!!

با اونکه تنم هنوز کمی داغ بود و سرم سنگین، ولی دلم می خواست آریا بیاد کنار تختم بشینه و باز با نگاهش، با نوازشش، با لحن قشنگ صدایش، من رو با اون حال خرابم، درمان کنه.

بازم خر شدم و رفتم اتاقش. در زدم. جواب نداد، وارد شدم. صدایش زدم. پشتش به من بود. جلو رفتم و نشستم لبه ی تخت و موهانش رو نوازش کردم.

چه موهای نرمی داشت، به موهای یه مرد نمی خورد!

یکدفعه چنان فریادی کشید که قلبم ایستاد :

_ گمشو از اتاقم برو بیرون.

به حالت دو از اتاقش بیرون رفتم. وقتی در اتاقم پشت سرم بستم، نفسم بالا اومد و یه چیزی توی وجودم شکست. اشک توی چشم هام نشست و با حرص زیر لب گفتم:

_ تقصیر خودمه زیادی بهت محل گذاشتم. برو بمیر.

لبه ی تخت نشستم. هنوز از دستش حرصی بودم اما نه راضی به مرگش. فوری زیر لب گفتم:

_ خدایا نه غلط کردم... نمیره.

دلشوره ای بی دلیل از یه کلمه ای که توی عصبانیت از دهنم پریده بود از من بعید بود! چرا اینطوری شدم؟ اصلا به من چه که بمیره یا نه؟ چرا برام مهم شده؟

چرا نگاهش برام رنگ گرفته؟ چرا صداش جادوم می کنه؟ چرا دست هاش شعله های انرژی رو به وجودم می ریزه؟ دراز کشیدم روی تخت. سرم باز پُر بود از سوال و قلبم تنگ یک نگاه. بی معرفت، نمی گی حالم بد می شه؟ نمی گی شاید تب کنم؟

گرسنه خوابیدم. ضعف داشتم ولی لج کردم. نفهمیدم ثانیه ها چطور دنبال هم دویدند و هوا تاریک شد. یه لحظه به خودم اومدم و بیدار شدم که دیدم شب شده. سرم داغ بود. و باز تب داشت استخوان هایم را هم می سوزاند.

به زحمت روی تخت نشستم. چشم هام تار می دید. نمی دونستم قرص هام کجاست تا لااقل یه تب بر بخورم. به سختی روی پاهام ایستادم. انگار زمین زیر پاهام چرخ می خورد. باید یه آبی به صورتم می زدم. خیلی خیلی داغ بودم. احساس سوختن رو به خوبی حس می کردم. تا دم در اتاق که رفتم نگاهم بی دلیل رفت سمت اتاق آریا. هنوز بسته بود ولی برق اتاقش روشن. نفس های آتشینم از سینه ام بیرون زد. رفتم سمت دستشویی درست کنار اتاق آریا سمت دیوار، انگار همه ی خانه داشت با من می لرزید. لرزم از چی بود؟ نفس نفس زنان در دستشویی رو باز کردم. پابره نه پا روی کاشی های سرد گذاشتم. چه کیفی می داد! سرمای یخ زده ی کاشی ها به داغی تنم کشیده شد. آب سرد رو باز کردم و مشت مشت آب ریختم روی صورتم. سردی آب، تن مرا مثل خاکستری که زیر شعله های آتش در حال خاموش شدن است، به لرزه انداخت. سرم گیج رفت. خواستم به در تکیه بزنم که نفهمیدم چطور شد که با صدای مهیبی افتادم. بین دستشویی و راهرو. پاهام افتاد بیرون در. دیگه هر کاری کردم نتونستم خودمو جمع و جور کنم. صدای باز شدن در اتاق آریا با فریادش یکی شد:

_ عسل.

(عسل)

چشم هام دو دو می زد. اصلا نمیتونستم ثابت نگهشون دارم.

بالای سرم اومد و با دستپاچگی گفت:

چیزی نیست چیزی نیست، می برمت به اتاقت.

اما من مثل ی تیکه گوشت بی جوون هیچ اراده ای از خودم نداشتم مجبور شد مرا روی دستش بلند کنه اما به سختی. از این سختی دلم گرفت. نمی خواستم باعث زحمتش باشم. زیر لب گفتم :
_ ببخشید.

نشنید نگاهم توی اون سر گیجه و بی حالی به لبانش بود که زیر لب یه سوال رو تکرار می کرد.
_ چرا انقدر داغی باز؟

من و روی تخت گذاشت و دستی روی صورتم گذاشت. نگاهش داشت درجه ی تبم رو بالاتر می برد :
_ خوبی؟ سرت ضربه خورد؟ طوریت که نشد؟

فقط نگاهش کردم مست نگاه نگرانش بودم انگار نه انگار که تا چند دقیقه قبل سفت و محک، قهرش رو نگه داشته بود. سکوتم کلافه اش کرده بود که گفت :

_ غلط کردم به خدا؛ سوپت و می خوای؟ قرص برات بیارم؟

چرا غلط گره نگاه من به چشم هاش اونقدر کور شده بود که باز نمی شد صداش رو بالا برد و نگرانی اش رو بی هیچ غروری برابرم رو کرد :

_ عسل تورو خدا، جان عمو نادرِت یه چیزی بگو. چرا اینجوری نگام می کنی؟ می شنوی صدام و؟
نگرانیش چی داشت که ضربان قلبم رو بالا می برد؟ چرا من اینطوری شدم؟

چرا از نگاهش، از توجهش، از لحن صدا جادو می شم؟ طوری تسخیرش می شم که حرکت کردن برام یا حتی نفس کشیدن زیر نگاهش برام سخت می شه. لب هام کمی از هم فاصله گرفت و بعد از مکثی که فقط نگرانی نگاه منتظر آریا رو بیشتر می کرد اسمش رو به زحمت صدا زدم :

_ آریا.

فوری یک لبخند نیمه جوون زد و گفت :

_ جان آریا، کشتی من و آریا رو یق دادی دختر.

از لای لب های تب دارم دوباره این کلمات داغ بیرون زد :

_ ببخشید، من و ببخش اذیتت کردم.

خواهش می کنم.

لبخندش واضح تر شد. دستم رو میون دستش گرفت. فشاری به انگشت هام داد. که انگار دوباره جان گرفتم.

سرش رو جلو آورد و صورتم رو بی بهونه ی دستور استاد بوسید. این چه بوسه ای بود که اینقدر انرژی داشت! بعد فاصله ایجاد کرد و گفت :

_ ببخشم که دوباره زجرم بدی؟ ببخشم که خوب شدی من و فراموش کنی و بری پیش عمو نادرِت؟

نفس های تب دارم توی صورتش خورد :

_ نمیرم. ولی به یه شرط.

تاج ابروهاش رو به علامت چی، بهم نزدیک کرد که گفتم :

_ تو همیشه پیشم باش، همیشه قول بده.

یک دفعه چشم هاش از سرمای غرور به بهاری زیبا شکوفه زد.

چنان زیبا که به خودم مغرور شدم

به خودم و این حس عجیب که مدتی بود، سخت قلب مرا مشغول خود کرده. لبانش داغ تر از تب من بود.

بوسه ای به من هدیه داد که تا اون لحظه توی دستورات استاد هم نچشیده بودم. چه طعم خوبی داشت.

سرش رو که از روی صورتم بلند کرد نوبت نگاهش شد.

درمان بود. خود درمان بود. حالم بهتر شد. از یک نگاه و یک بوسه!

دیگه داشتم می فهمیدم که چه مرگم شده وقتی بوسه ای درمانت می کند، وقتی عطش یه نگاه ویرانت می کند. وقتی تُو یه صدا حیرانت کند تو عاشق شده ای.

اولین نفس تب دار عشقم رو از سینه بیرون دادم و محکم تر از قبل دستش و گرفتم و گفتم :

_ گرسنه ام.

_ الان می رم سوپ رو میارم.

و رفت.

(عسل)

هیچ وقت فکر نمی کردم عشق انقدر شیرین باشه. از کدوم یک از دستورای استاد اینگونه عشق در قلبم نفوذ کرده بود، نمی دونم. ولی هرچه بود قشنگ بود. قشنگ و آرامش بخش.

در هر قاشق سوپی که آریا به دهانم می گذاشت. زیر تابش اون نگاه گرم چه مزه ای بود که بر جانم ریخته می شد!

مزه ای متفاوت از دنیای آدم ها، شاید مزه ای از جنس قلب و احساس

آریا پیاله ی خالی سوپ رو گذاشت کنار تخت و گفت :

_ بخواب. من پیشت می مونم.

همون جمله برام بس بود. چشم هام و بستم و سرم و روی بالشت گذاشتم. با آنکه هنوز تب بالا بود ولی هیچ اعتراضی نکردم. فقط گرمای دستش رو برای درمان قلبم می خواستم، که به لطف حسی مشترک به دلش افتاد.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

دستش رو آروم روی گونم کشید و من وسط نوازشش پلک هام رو بستم. زمزمه کرد :

_ عسل هنوز تب داری.

با همون چشمای بسته گفتم :

_ خوبم تو فقط همین جا بمون.

از پشت پلک هام می تونستم لبخندش رو ببینم و حس کنم. حرارت درونم مرا به سوی کابوس عشقی می کشید که شعله هایش بد زمانی را برای سوزاندن انتخاب کرده بود. سوختن از حسی که تازه شعله می کشید و سوختن از تبی که پایانی نداشت، خوابیدم.

وباز حرارت گرمایی بود که مرا مثل کوره می بلعید. دهانم باز بود تا حرارت این سوزش بخاری شود برای سوختن لبهام. بی اختیار زمزمه کردم :

_ گرمه، خیلی گرمه.

صدای آریا میون کابوس تبتدار من شنیده شد :

_ تب داری

صدایش کمی هوشیارم کرد. فشاری به دستم داد و پلک زدم.

مسیر نگاهم به چشمانش خورد.

دستمالی نمدار روی پیشونی ام گذاشت و گفت :

_ کی خوب می شی تو؟

حس کردم باعث دردسرش شدم. خستگی چشمانش رو توانم رو گرفت. چند شبه که کارش شب بیداری بالای سر منه به زحمت لب های خشک شده ام رو از هم جدا کردم و گفتم :

_ برو بخواب خوبم.

پوزخندی زد و گفت :

_ خوبی؟! داری توی تب می سوزی

_ تحمل می کنم، تو برو بخواب.

_ مگه نگفتی بمونم پیشت!؟

چشم تام از شدت حرارت تبم تار می دید.

به زحمت حلقه های سیاه چشمم رو صورتش نگه داشتم و گفتم :

_ خسته ات کردم می دونم.

سرش رو آروم به دو طرف تگون داد و گفت :

_ نه خسته نیستم و خسته نشدم.

فقط طاقتم تموم شده، نمیتونم تو رو اینطوری ببینم.

لبخندی زدم و گفتم

_چجوری ام مگه دارم می میرم؟

اخم محکمی کرد و لپم رو به علامت تنبیه حرفم محکم و بی رحمانه کشید. درد قشنگی داشت، که همراه با ناله ای از سر بی حالی و تب گفتم :

_آی آریا...

و کلامش جبران کرد درد تنم رو.

_جان آریا، خوب شو عسل.

چشم هام رو بستم تا کلمات جادویی اش خوب به گوش جانم بنشیند.

_عسل دیوانه ام کردی دختر.

دیگه هیچی نمی خوام، فقط تو خوب شو.

همانطور که چشمانم رو بسته بودم گفتم :

_چه شیرین می گی عسل!

مطمئنی من عسلم؟ شاید الان دیگه زهر مار شده باشم؟

با صدایی لرزون شنیدم که گفت

_بخدا تو برای من همیشه عسل بودی.

چشمانم نگاهش رو طلبید. باز پلک باز کردم. نگاهش داشت اسیر اشک می شد که دستش رو که هنوز توی دستم بود سمت لب هام کشیدم و بوسیدم.

آروم زمزمه وار گفتم :

_آریا یه چیزی بهت بگم، شاید فردا دیر بشه..

اخم کرد که محل ندادم و گفتم :

_خیلی خیلی به دلم نشستی؛ تازگی ها.....یا.....همین امروز. آره از همین امروز فهمیدم؛ وقتی قهر کردی وقتی باهام حرف نزدی از همون موقع فهمیدم که چقدر بهت عادت کردم

به اخم هات، به دیوونگی هات به داد و فریادت به بوسه هات به.... امونم نداد و یکدفعه چنان من رو توی آغوشش کشید حرفم رو نیمه کاره رها کردم. داغی تن تبادرم داشت گرمش می کرد که دست هاش رو محکم دور کمرم حلقه کرد.

وزیر گوشم نجوا کنان گفت :

_ وقتی خوب شدی تلافی این حرف هات و سرت در میارم، این هارو الان باید بگی لعنتی می خوام تا صبح بیدار بمونم بالای سرت؟ خب بیدار می مونم اینا چیه این وقت شب می گی؟

حرارت تبم توی گوشش پیچید :

_ حرفه دلمه آریا، بخدا حرف دلمه.

فشاره دستشرو بیشتر کرد و قرار قلبم و ازم گرفت :

_ عسل ترو خدا دیوونه ام نکن .چت شده تو امشب؟ داری من و می ترسونی. چرا یه دفعه انقدر عوض شدی؟

آروم گفتم :

_ شاید عاشق شدم.

(عسل)

انگار زمان متوقف شد. نه قلب من تپشی داشت نه آریا. فقط صدای نفس های تب دار من بود که میگفت زمان هنوز جاری است.

یه دفعه از سینه اش کنده شدم.

اخم روی صورتش کلی حرف داشت. با لحن جدی پرسید :

_ چی گفتی!؟

چی می گفتم اعترافی به عشقی یه طرفه، ورود ممنوع!

این فقط یک پروژه بود. تموم که می شد آریا نمره اش رو می گرفت و مغرورانه از این که از شر پایان نامه اش خلاص شده، توی دانشگاه بادی به غلبش می انداخت. چرا دلم از عقلم سوال نکرد که اجازه هست عاشق شم؟ گرچه نیازی هم به اجازه نبود. عشق بی اجازه آمده بود و تمام برنامه هام را یکدفعه خراب کرده بود و روی تمام حساب و کتاب هام را خط خطی.

لبخندی به زهر ناچار زدم و گفتم:

_ شوخی کردم.

چند ثانیه حتی به نفسش اجازه خروج نداد چه برسه به میخ نگاهش که به چشم هام زده شده بود. گره ی ابروانش کمی باز شد ولی برطرف نشد که گفت :

_ شوخی بدی بود اونم الان.

دلم می خواست بپرسم چرا؟ مگه الان با غیر الان چه فرقی داره؟ مگه قبل از الان می شد عاشق شد که الان نمی شه؟

بی اختیار لب زدم :

_ چرا الان نه؟

_ چرا نداره، نمی بینی حالت و؟

خودم رو عقب کشیدم و تکیه زدم به بالشت. نگاهش توی صورتم دور می زد و بر می گشت سر جای اول حلقه ی سیاه چشمانم و سکوتی که از حد گذشت، پرسید:

_ دلخور چرا؟

به زور پای لبخند رو روی صورتم باز کردم:

_ من؟ نه! چرا دلخور؟

_ دارم می بینم.

با پوزخند گفتم :

_ من تب دارم تو کور شدی.

تک خنده ای کرد و گفت :

_ بخواب خیال شور نصفه شبی بالین تب بالا نمک از کجا آوردی؟

_ خوابم نمیداد حالم بهتره، برو بخواب.

دستش رو سمتم دراز کرد تا از پایین اومدن تیم مطمئن بشه که سرم رو برگردوندم و دستش نرسیده به پیشونیم تو هوا موند.

نگاهم چرخیده بود سمت در ولی هنوز از کنج چشم هام می دیدمش. بی حرکت بود که گفتم :

_ برو بخواب خوبم.

محکم گفتم :

_ لج نکن کوچولو.

حرص توی چشمام نشست :

_ تو داری لج می کنی. می گم خوبم. برو بیرون از اتاقم.

لبش به لبخند کجی باز شد که گفت :

_ زده به سرت، چت شد یکهو!؟

_ می خوام تنها باشم همین.

_ شاید.

_ شایدی نیست تب ندارم، حالمم خوبه برو بیرون.

مصمم از جا بلند شد و آخرین لحظه نگاه عصبیش رو به من دوخت و سمت در رفت.

صدای بسته شدن در اعلام آلام شروع بغض شد که داشت توی گلویم متولد می شد و چنگ می انداخت برای شکستن. ولی نگهش داشتم.

که چی اصلا؟ گریه واسه چی؟!؟

اونکه اصلا نفهمید من منظورم چی بود.

آه کشیدم تا بغضم و از گلوم بیرون بدم که نشد. یعنی نرفت. انگار هنوز جایش خوش بود. اما حال من خوش نبود.

خوابم پرید تنم داغ، چشمانم خسته و قلبم پر خواهش. مثل شب گرد های خواب زده شدم. از روی تخت پایین اومدم. خدا رو شکر سر گیجه نداشتم. در اتاقم رو با احتیاط باز کردم. نمی خواستم باز آریا رو خواب زده کنم. رفتم سمت پله ها بدنم کوفته و پر درد بود و قدم هام آروم و شمرده شده. رفتم توی سالن. سکوت شبی مهتابی سالن رو فرا گرفته بود. از لابه لای پرده های حریر و نازک سالن نور آبی رنگ قشنگ مهتاب توی سالن چرخ می خورد.

هوای سرد سالن برای تن داغ من خوب بود.

توی سالن روی کاناپه نشستم. نگاهم بی هدف توی سالن چرخ می خورد و خاطرات توی سرم. نگاهم رفت سمت آشپز خونه. هنوز انگار طعم تلخ اون الویه پرخاصیت، زیر زبونم بود. و چه قیافه ای! با یه صورت پر الویه ای که بدست آریا آرایش شده بود، نشسته بودم پشت میز. نفس بلندی کشیدم. یا انگار هنوز صدای خنده های بلندم بعد از زدن ریش آریا و گذاشتن سیبیل هیتلری توی گوشم بود. از دستش فرار کرده بودم و دوید بودم توی سالن زیر چشم مصنوعی دوربین.

لبخند روی لبم نشست. چی شد؟! چی شد که از پس یه صورت الویه ای شده و یک ترس از یه رفتار وحشیانه و خوردن یه سیلی عاشق شدم؟

(آریا)

سر چی عصبی شد یکدفعه! سر یه شوخی! این که من باید عصبی می شدم! اینکه دستم انداخته بود و مدام حس می کردم مثل یه چکش فرق سر احساساتم می کوبه تا بیشتر دست دلم و رو کنه، من رو بیشتر کفری می کرد.

برگشتم اتاقم. خوابزده و خسته. مثل پرستار شیفت شب که باید از خوابش دل می کند بخاطر بیمارها و وقتی خوابش نمی برد، دیگه کاری نداشت. من خم خوابی نبود تا به چشمم بیاد.

نشستم لبه ی تخت. ساعت نزدیک سه نیمه شب بود. دو شبانه روز بود که نخوابیده بودم. کامل نخوابیده بودم. یک دل سیر. یه شب تا صبح. پوف بلندی کردم. باز رفتم تو نخ عکس العمل های عجیب عسل. چرا یکدفعه عصبی شد؟ هر چی فکر کردم چیزی به سرم خطور نکرد. جز حماقت خودم که وقتی گفت عاشق شدم، دلم رو خوش کردم که قلبش رو تسخیر کردم. ولی زل زد توی چشم هام و بی رحمانه به قلبی که منتظر یه تایید بود گفت شوخی کردم.

شوخی! اون وقت شب! توی اوج تب! چه وقت شوخی بود!

جالب تر از حرفش عصبانیتی بود که دلیلش رو نفهمیدم، خودش شوخی کرد و بعد الکی و سر هیچی من رو از اتاقش بیرون کرد!

سنگینی هوای سینه ام رو از میون لبانم، بیرون دادم و دستی به مو هام کشیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت. چند ثانیه ای چشم به سقف اتاق. بازم توی سکوت جمع شده ی اتاقم، تنها صدایی که شنیده می شد، صدای نفس های بلند و کشیده ی من بود.

غلطی زدم و به پهلوی خیره به در شدم. شاید باید درو باز می کرد و می پرسید بیداری؟
که کاش درو باز می کرد، که نکرد.

انگار خوابیده بود. تاب نیاوردم و رفتم سمت اتاقش. آروم در اتاقشو باز کردم. نبود!
چرخیدم سمت دستشویی ولی درش بسته بود.

از پله ها پایین رفتم و نگاهمو توی سالن چرخوندم که دیدمش روی کاناپه دراز کشیده توی این سرما! بی پتو!
جلو رفتم. خواب بود. نگاهم چند ثانیه ای میخ صورتش شد. چه معصوم و مظلوم!

انگار نه انگار که همون عسل شیطون چند شب پیش بود که سر یه لجبازی، تا صبح توی حیاط، دو زانو نشست.
پشت دستم رو آهسته روی پیشونیش گذاشتم. تب نداشت. الهی شکر. نفسم راحت از سینه بیرون اومد و نگاهم عمیق تر
روی صورتش نشست. چقدر اذیتم کرد تا بالاخره رام شد! مثل یه اسب سرکش، تاخت. ولی بالاخره مجبور شد که کوتاه
بیاد.

کنار کاناپه نشستم، باز دستم بی اراده سمت موهای پیشونش کشیده می شد.

نرمی موهایش رو دوست داشتم. مثل دل من که زود نرم می شد! آروم نوازشش کردم. نگاهم هنوز توی صورتش چرخ می
خورد که پلک زد و حلقه ی سیاه نگاهش مچ نگاهم رو گرفت.

_چی شده؟ چرا بیدارم کردی؟

توی جواب سوالش مونده بودم که جواب رو خودش به زبونم گذاشت.

_الان یادت اومده که تمرین های استاد رو انجام ندادی؟

لبخند زدم و باز با موهای نرم و خوش حالتش بازی کردم که با رضایت لبخند زد و چشم هاش رو بست. یعنی دلش نوازش
می خواست. آروم بوسه ای به فرق سرش هدیه دادم و زمزمه کردم:

_اینم تمرین بعدی استاد.

چشم بسته گفت:

_استاد صورت رو گفته بود.

خندیدم.

_آفرین پروتر شدی.

لبخندش رو مهار کرد و گفت:

_به من چه دستور استاده، حرف من نیست که.

_دستور استاده؟ باشه. پس شما هم بفرما.

سرمو جلوی صورتش کشیدم. منظورم رو فهمید. لباس هنوز داغی تب داشت. بوسه ای به گونه ام زد و چنگی به قلبم.
سرمو عقب کشیدم. چشم هاش رو باز نکرد تا به چشم خودش بلایی که سر قلبم آورده بود رو ببینه. منم همراه با یه نفس
کشیده، گفتم:

_ شب بخیر بانوی بی اعصاب.

و رفتم.

(سارا)

پیچک شوق توی قلبم جوونه زده بود و مدام با هر تپش دور قلبم می پیچید. نادر زنگ زده بود تا حاضر باشم. بعد از ماجرای شام خونه ی پدري آریا و دعوا با عسل، رفتاراش خیلی عوض شده بود. قشنگ تر شده بود، مهربون تر..

نگاهش آیم می کرد. ثن صداش بهترین موسیقی بود که بهم آرامش می داد. همون روز بعد از دعوا با عسل من رو شام دعوت کرد. همان رستورانی که اوایل نقشه مون برای حرص دادن عسل رفته بودیم. همون رستوران سنتی با تخت های چوبی. باز هم روی همون تخت قبلی نشست. صورت من مثل یه میدون شده بود که مدام دورش می زد و باز برمی گشت سر نقطه ی شروع.

سرم رو بالا آوردم و بالاخره منم خیره ی نگاهش شدم که با دست اشاره کرد فاصله ی بینمون رو کم کنم. خودم رو کمی روی تخت کشیدم و به اندازه ی یه نفر بهش نزدیکتر شدم.

مناسب ندیدم که درست بچسبم به شونه هاش. اما انگار خودش مناسب می دید که هیچ فاصله ای نباشه. خودش رو کشید کنارم و آروم زیر گوشم گفت:

_ چرا امروز همش فرار می کنی؟

چشم هام لحظه ای بسته شد. مگه می شد که کنار گوشم حرف بزنه و دلم نلرزه! مگه می شد ثن صداش رو بشنوم و قلبم محکم نکوبه؛ چقدر خودداری کردم که نشون ندنم حالم خرابه. اما خودش می خواست که حالم رو خرابتر کنه.

دستش نشست روی شونه ام و فشاری به سر شونه ام آورد و باز آروم زیر گوشم گفت:

_ تقصیر خودتم بود خیلی دیگه نقشت رو قشنگ بازی می کنی خب من نتونستم طاقت بیارم.

لب هام رو قفل زده بودم به سکوت و کلیدش همین حرفهایی بود که داشت به زبون می آورد تا قفل سکوت رو بشکنه. اما من تحمل کردم ولی باز ادامه داد:

_ حالا با این دعوای بین تو و عسل... نفسی زیر گوشم کشید و ادامه داد:

_ مجبوریم بیشتر پیش بریم بیشتر از یه نامزد بازی ساده می دونم که عسل لج می کنه، بیچاره آریا که الان مجبوره توی اون خونه تحملش کنه.

هر چی که بود، دوست داشتم. حتی اگه بیشتر از یه نامزد بازی ساده بود! اما بیشتر از نامزد بازی می شد ازدواج!

هنوز مطمئن نبودم که منظورش همونه که توی سر من چرخ می خوره که خودش ادامه داد:

_ باید عقد کنیم.

یه لحظه تموم دنیا نشست توی قلب من.

نفس کشیدم به وسعت یه دنیا! لبخند زدم که فوری ذوقم رو کور کرد:

_ البته این عقد هم بازی جدیده تو همسر می شی، رسمی و قانونی ولی ما مثل همه ی همسران نیستیم.

انگار مرا به عرش برد و بعد محکم به زمین کوبید. فشاری که از دست تحقیر روی قلبم می نشست، داشت خفه ام می کرد. ادامه داد:

_ چون می خوام بعد از تموم شدن ماجرای عسل طلاق بدم بی هیچ کم و کسری مهریه ات رو کامل می دم سر قولم هم می مونم و بین ما هیچ نسبتی، رابطه ای، اتفاقی، نمی افته تا راحت تر بعد از طلاق بتونی دوباره یه شناسنامه ی مجردی بگیری.

نفسم توی سینه ام گره خورد. چشم هام باز شد. قلبم نزد. انگار اینبار یوسف بود که زلیخارو به چاه می انداخت! آهی کشیدم و ناله های خاموشم اشک شد و بارید.

نگاهی به صورتم انداخت و با لحنی که می خواست آروم کنه ولی آتشم زد گفت:

_ سارا...

کاش اونقدر با احساس صدام نمی زد.

مگه همه چی نقش نبود؟ پس اگر همه چیز نقشه بود، چرا اینهمه احساس باید دور نام من چرخ می خورد؟

_ سارا جان قرارمون همین بود.

شکست! قفل لبانم شکست:

_ چرا پس داری خلاف قرارمون با کلمات من رو خراب می کنی؟

ابروهاش گره خورد. سرم رو کمی چرخوندم و از کنج چشمانم نگاهش کردم. تعجب بود که ابروهاش رو بهم گره زده بود که گفتم:

_ الان که عسل نیست، هست؟ این جان، چه معنی می ده؟ می خوای حال من رو خرابتر کنی یا خوبتر؟

نفسش محکم به صورتم خورد. اما لحنش آروم بود:

_ چی بگم؟ تو بگو داری گریه می کنی من جان نگم؟ آروم نکنم؟

با حرص گفتم:

_ نه آروم نکن جان، صدام نزن تو هیچ وقت نمی فهمی که عشق چه طعمی داره یه طعم گس تلخ وقتی عاشق می شی و کسی رو می خوای که تورو نمی خواد هر حرفش، هر نگاهش، هر نفسش برات یه معنی متفاوت داره.

_ باشه قبول الان می گی بد اخلاق بشم بهتره؟

بد اخلاق! من طاقت می آوردم؟ که اخم کنه، که قهر کنه، که فریاد بزنه؟

_ نه بد اخلاق نشو فقط آتیشم نزن.

کلافه دستش رو از روی شونه ام برداشت و این یعنی دیگه کاری بهت ندارم. خرد شدم، ریختم. خرده های قلبم توی سینه ام فرو ریخت. ولی نادر هیچی رو حس نکرد. تنها سفارش غذا داد. حتی نپرسید چی می خورم؟ هر چی که خودش خواست سفارش داد.

غذاها که رسید. خودش سفره ی یکبار مصرف را پهن کرد. دیس برنج را روی سفره گذاشت. سالاد، زیتون پرورده، نوشابه، ترشی.

وای ترشی دلم رو برد. چشمم روی ترشی مانده بود که گفت :

_ بسم الله...بفرما سارا خانوم.

سارا خانومش بهم چسبید. قشنگ گفت واقعا حس خانوم بودن بهم دست داد، اما دوست داشتم می گفت «سارا خانومم».

چقدر آن میم مالکیت رو دوست داشتم یعنی روزی می رسید که به من بگه خانومم!

قاشقم رو توی دستم گرفتم و اول رفتم سراغ همون ترشی یه کلم بزرگ گذاشتم دهانم که گلوم سوخت. چه سرکه ی تندى داشت! به سرفه افتادم که گفت :

_ اول که ترشی نمی خورن!

با چرخش دستش روی درب بطری دوغ در بطری رو باز کرد و گفت :

_ بیا یه کم دوغ بخور .

از ته دلم آرزوش کردم که باشه همیشه باشه، حتی اگه دوستم نداشت حتی اگه عاشقم نمیشد با یک تعارف جرعه ای دوغ با جرعه ای از محبتش، مست شدم.

دیس کباب رو ستم گرفتم. تزیین قشنگ پیاز و جعفری ساتوریش، کلم بنفش خوشرنگش و برش های منظم خیارشورش دهانم را پر آب کرد. نگاهم روی کباب ها افتاد. یک سیخ برگ و یک سیخ کوبیده و یک سیخ جوجه، گوجه ها هم دورچین شده. می دونستم عاشق برگه. بجای برداشتن کباب برای خودم، کباب برگش و براش توی بشقابش گذاشتم و یک گوجه به رسم همراهی داشتم پوست گوجه را می کندم که گفت :

_ چکار می کنی؟ تو کباب خودت و بخور.

زیر لب گفتم :

_ دلبری از بهر یار، کار هر دلدار نیست

چون زلیخا عاشقی آندر این بازار نیست.

نگاهم کرد. حفره های سیاه نگاهش مرا بلعید و با سرمایی عمیق که در قلبم نفوذ می کرد گفت :

_ قلب من سنگ است، یا این یار، آن یار نیست.

تموم ذوقم توی قلبم آب شد. من ماندم و آواری از خرابه های دلم یخ زدم. اما نگاه سردش مرا به دمای انجماد رساند نفسم توی سینه محکوم به حبس شد لبخند بی رنگ و رویی زد و گفت :

_ الان وقت شاعری نیست سارا یا.

بعد خندید. اما حتی طنز کلامش هم حالش را خوب نمی کرد. چه زهری به جانم ریخت که مسموم شده ی زهرش هر نفسی که می کشیدم، نیش کلامش بیشتر در قلبم فرو می رفت چنگی به شالم زدم تا نفس بکشم بغضی هم وسط گلویم متولد شد که حال را رو به مرگ کرد. همین لحظه انفجار قلبم شکستن بغض و خیزی چشمانم کمی حال را بهتر کرد.

_ چرا نمی خوری پس؟

همراه با آهی از درد و اشکی که روان شده بود گفتم :

_ نمیتونم.

سرش چرخید سمت نگاهم، اشکم را که دید لحظه ای خشکش زد بعد گفت :

_ سارا جان!

چرا باز جان! چرا هر وقت مرا بهم می ریخت و جانم را می گرفت، جانی دوباره به من می داد تا زهر کنایه هاش را باز در جان تازه ام بریزد.

چشمانم را بستم تا گرمای همان نیمه جانی که گفن حال را خوب کند که گفت :

_ خسته ام کردی به خدا حرفم و گوش نمیدی چقدر بهت بگم محبت نکن؟

اینبار تیغ تیز حرفش قلبم را نشانه رفت.

_ منم خسته ام از حرف هات، کنایه هات، از عسل از این عشق ممنوعه.

پوف بلندی کشید و با لحنی که داشت به عصبانیت می نشست گفت :

_ من از همون اول بهت هشدار دادم که دل به نقشت نبند؛ فقط بازیگر خوبی باش.

_ خیلی چیز ها گفتم، ولی نگفتم بی رحمی، نگفتم کنایه می زنی. نگفتم می شی مامور عذاب من!

قاشق و چنگالش را پرت کرد توی دیس و بلند گفت :

_ ببین دختر خوب....

با حرص و عصبانیت گفتم :

_ من دخترت نیستم بخوای یا نخوای همسرتم.

چه تصادفی بود نگاه هر دوی ما محکم و سرسخت، یکی محکم در عشق، یکی محکم در بی مهری. فایده ای نداشت مقصر اعتراف نمی کرد کوتاه اومدم و از جا برخاستم که...

(سارا)

دستم رو گرفت. چه حرارت ملایمی داشت. اما برای من آتش بود.

_ بشین سر جات قهر نکن.

_ قهر، من اگه اهل قهر بودم وقتی غسل با مشیت کوبید توی صورتم قهر می کردم. با دستم صورتم رو نشونش دادم. نگاهش رنگ عوض کرد.

حالا کمی ناراحت بود. البته کمی.

با اینحال دستم رو رها نکرد. یکدفعه چنان میچ دستمو کشید که باز محکوم به نشستن شدم. چنگالم رو از توی بشقابم برداشت.

چند پر کاهو به سرش زد و گرفت جلوی دهانم و گفت :

_ دیدی؟ می دونستم جنبه ی اینو هم نداری.

چنگال رو از کنار صورتم کنار زدم :

_ جنبه ی چی؟

_ جنبه ی اینکه بد اخلاق بشم. می گی جان نگم، میگی دلت و نلرزونم ولی حتی تحمل یه دقیقه بی تفاوتی رو هم نداری.

_ آره خب ندارم، چون قلب من یه قلب سالم نیست. یه قلب مریضه یه قلب عاشق.

با گفتن این کلمه ی آخر انگار قلبم از هم پاشید. باز هم اعتراف.

اشکی لجباز از چشمم افتاد.

موج نگاهش پر از حس بود. حسی که نمی شناختم ولی خوب بود. لااقل برای قلب مریض من. سرش رو جلو آورد و گفت :

_ الان من چیکار کنم. بد اخلاق باشم حال تو خراب تر می شه. مهربون باشم حال قلبت خرابتر می شه، بگو چیکار کنم؟

خودم هم خنده ام گرفته بود.

پوزخندی زدم که چنگال رو باز کنار دهانم گرفت و گفت :

_ شام بخوریم یا نه؟ کتک خوردی، گریه کردی، حال من و خراب کردی، دیگه گرسنه ام شام بخوریم؟

سکوتم علامت رضایت بود و او خوب می دانست. پره های نازک کاهو شروع خوبی بود برای خاتمه دادن به بحث ما. قاشق را بهم تعارف کرد. یعنی بیخیال همه چی.

قاشق را گرفتم. صدای دعوای این قاشق و چنگال هایمان تنها حرف بین ما بود.

نگاهم توی سفره چرخ خورد.

می خواستم با خودم لج کنم و لب به هیچ کدام از مخلفات توی سفره که دلربایی می کردند، نزعم ولی نشد.

زیتون پرورده! چنان چشمکی می زد که بی اجازه ی دلم دستم دراز شد سمتش خواستم قاشقی زیتون بردارم که پیاله را از روی سفره برداشت و با قاشق خودش چند تا زیتون برداشت.

چه حسود حالا آگه اول من چند تا حبه زیتون می خوردم، آسمون به زمین می اومد؟ نگاهم هنوز به دستش بود که قاشقش سمت صورت من راه کج کرد و معطل باز شدن لبانم شد. نگاهش کردم. خط لبخند لبانش را کشید. چشمکی زد که دلم را برد و حرفی که قلبم را برآشت.

_امروز خیلی ادیتت کردیم

من، عسل، قلبت،

بگو که دلگیر نیستی.

شگفت یک لبخند روی لبانی که مهر سکوت خورده بود.

_نیستم.

با حلقه های نگاهش اشاره کرد به قاشق زیتون پرورده ای که هنوز پشت دروازه های لبانم منتظر اجازه ی ورود بود.

لب گشودم. چه طعم دل نشینی داشت!

زیر تابش نگاهش و لبخندی که عمق داشت به وسعت دریا. لبخند تنها تشکری بود که به ذهنم رسید. نفس هایی که توی سینه ام راه گم کرده بودند، یکی یکی از لابه لای لبخند هایی که مرتب به لبم می نشست ، از سینه خارج شد. کاش همیشه همین زمان بود و بس.

انگار نه انگار که بحثی بود، حرفی شد غروری شکست. مثل مجنون دنبال لبخند لیلی دویدم. مست از یک نگاه و دلخوش به یک لبخند. زمان ز کفم ربوده شد.

نادر هم فراموش کرد. انگار پاک از یاد برد که ما فقط در نقش لیلی و مجنون، بازیگری می کنیم. واقعا آن شام دلچسب از یادم پاک نشد توی راه برگشت هر دو ساکت بودیم. شاید این سکوت به جا بود.

در حیرت آن چند دقیقه شامی بودم که هر دو برای اولین بار همه چی را فراموش کردیم. و همه ی احساس نگاه و لبخندمان رنگ حقیقت گرفت نه نقشه و بازیگری. جلوی درب خوابگاه که ماشین توقف کرد، متوجه ی پایان خوشگذرانیم شدم. نادر هم در میان سکوت خیره ی نگاهم بود. نمی شد تشکر نکرد. از اینکه بعد از شنیدن حرف های عسل و کنایه هایش شامی را کنار هم تجربه کردیم که در خاطرم از اولین ها ثبت شد. سرم رو تا کنار صورتش جلو کشیدم و لرزش خفیف حلقه های سیاه نگاهش را دیدم. گرمای گونه اش را به جان لبانم خریدم. بوسه ای به رسم تشکر. حسی که جرعه جرعه داشت از نگاهش بر جام قلبم می ریخت. همه و همه می خواستند مرا دیوانه تر کنند.

سرم رو عقب کشیدم ولی باز هم حالت نگاهش عوض نشد. حرکت هم نکرد انگار مجسمه ای شده بود از گچ!

فرار را ترجیح دادم و بی معطلی از ماشین پیاده شدم و سمت در ورودی خوابگاه دویدم.

(سارا)

نگاه نگهبان خوابگاه به من بود. لبخند روی لبم را جمع و جور کردم و از خاطره ی دو روز قبل بیرون اومدم. نادر زنگ زده بود که حاضر باشم. دور پنجم یا ششم که دور محوطه ی کنار در ورودی خوابگاه می زدم و منتظر بودم هنوز توی فکر بودم. چرا نادر گفت که آماده باشم دلم رو خوش کردم که شاید دلش برایم تنگ شده و بهانه گرفته، صدای بوق ماشینی

نگاهم را خرید. خودش بود باز قلب من برایش می کوبید. چندین نفس عمیق تا ماشین فاصله داشتم و پشت سر هم نفس کشیدم تا آرام جلوه کنم. در ماشین رو باز کردم و با لبخندی که دست خودم نبود گفتم :

_سلام بر نادر خان عزیز.

سعی کرد اخم کند اما نشد. لبخندش زودتر از اخم جلوه گر شده بود. روی صندلی جلو که نشستم گفتم :

_جواب سلام واجب است جناب.

_سلام

اصلا نخواستم فکر کنم که علت این تاخیر در جواب و غرور نشسته در رفتارش چیست.

حتی نخواستم فکر کنم که چرا می خواد به زور اخمی بین ابروانش بنشونه. نگاهم به حالت مردونه ی قشنگی بود که گرفته بود. دست چپ روی فرمون و دست راست روی دنده. یه اخم محکمی هم بالاخره روی ابروهاش جا داد و چه عطر خوشی!

حریصانه نگاهش می کردم، کاش زبانم قوت داشت. تا صداش می زدم نادر جان

اما نمی شد توانی نبود فقط پرسیدم :

_چیزی شده؟

_بله سر کار خانم فرجام.

سرکار خانم فرجام! اینکه می خواست حرفهامون را جدی و رسمی کنه به کنار اما این « سر کار خانم» خودش کلی حرف داشت.

چه کنایه ای بود! عمیق و سوزنده.

متعجب پرسیدم :

_خب اگه چیزی شده چرا به من نمی گی؟

_دیگه چه جوری بگم، نگفتم. صدبار؟ نگفتم؟

شک کردم به خودم. به گوشهام. لابد چیزی گفته بود و من نشنیده بودم.

باز گفتم حالا صد و یک بار چی؟

حرصش را سر دنده خالی کرد و صداش را از تن آرامش اجباری خارج

_نگفتم انقدر جلوی عسل به من محبت نکن؟ بعد از اون شام دعوتی خانم لج کرده برگرده خونه ی من و آریا نتونسته جلوش و بگیره، خانم تا صبح نشسته وسط حیاط و حسابی سرما خورده.

بخاطر یک تب و یک سرماخوردگی من باید فریاد های گوش خراش عموش را تحمل می کردم چشم هام رو بستم و پلک هام رو محکم روی هم فشردم. سکوت تنها راه حل بود. نادر زیادی عصبانی شده بود. اما انگار راضی به سکوت من نبود. صداش باز از مرز عادی گذشت:

-شما زیاد توی نقشت فرو می ری، صد بار که سهله اگه هزار بارم بگم توی گوش شما فرو نمیره!

هوای سنگین ماشین را به سینه‌ام کشیدم اما حتی در سینه‌ی من هم سنگینی می کرد. باز ادامه داد:

-گفتم بریم ببینیمش بلکه یه کم آروم بشم، شما هم جلوی عسل خوددار باش بلکه گند قبلی پوشیده بشه.

گند چه گندی! محبت به همسر محبت به نامزد من می شه گند؟ تمام احساسم به نادر توی گلویم توده شد. انگار باید احساسم می شکست ولی نگهش داشتم. شکستن زود بود. آن هم شکست احساس من!

وقتی سکوت پر حرفم رو دیدسرش سمتم چرخید. جذبه‌ی نگاهش نگاه جدی سیاهش و اخمی که می خواست روی صورتش نگه دارد باز داشت به قلبم چنگ می زد. اما نادر طاقتش سر آمد و با حرص گفت:

_ شنیدی چی گفتم؟

کاش نمیشنیدم. شنیدنش سخت بود. آن هم از نادری که علت تمام بی قراری های قلبم بود. علت تمام احساس خوبم بود. نادری که با ورودش به قلبم دنیا زیر نگاهش رنگ احساس گرفت. آه کشیدم. غلیظ و سرد. دوباره سرش چرخید و از کنار شانه اش نگاهم کرد. می خواست عصبی جلوه کند که موفق هم بود.

-سمعک می خوای؟ می گم شنیدی چی گفتم؟

مجبور شدم نگاهش کنم. نگاهی نشسته به حسرت و بغض. به موج های پرحس اشک. با دیدن نگاه من باز شد هرچه گره به ابرو و نگاه و قلبش بود. همین برایم کافی بود که اشکم روان شود. اما ناگهان فریادش بین احساس من و او فاصله ایجاد کرد:

-چرا گریه می کنی باز؟ مگه غیر از اینه؟ تو مقصری تو که بهت هشدار دادم که من اهل زندگی نیست، اهل عاشقی نیستم ولی هشدارم رو جدی نگرفتی، شنیدی، حالا گریه واسه چی؟

سرم سمت شیشه چرخید. انگار بار همی غم های دنیا روی شانه های من بود. سرم تاب ایستادن روی گردنم را نداشت. پیشانیام رو چسباندم به شیشه‌ی سرد ماشین و باز سکوت تنها چاره ای شد که به دامنش چنگ زدم.

(سارا)

پشت در خونه آریا

یه دنیا اضطراب نشست توی دلم، اخم پر اُبّهت نادر نمی گذاشت تا تک ستاره شب چشمانش بشم.

سرپایین، اضطراب به دل، سکوت رو به لب هام مهر زدم.

در باز شد و اضطرابم بیشتر. وارد شدیم. از حیاط قشنگ خانه با آن گلدانهای خشک شده گذشتیم. آریا کنار در ورودی منتظر مون بود. پشت سر نادر آرام قدم برمی داشتم که جلوی درب ورودی نادر خودش را عقب کشید. درست مثل پلیسی که متهمی را برای معرفی پیش قاضی می برد. نگاه آریا صاف توی صورتم خورد، سرم رو باز پایین گرفتم و گفتم:

_ سلام.

سنگین جواب داد چرا؟ مگر من چه اشتباهی کردم؟ انگار این دونفر یادشان رفته بود که آخرین باری که در این خانه بودم، این عسل بود که کنایه زد، سیلی زد، مشت کوبید و تحقیرم کرد.

پس معنی این نگاه ها چی بود؟ به من چه ربطی داشت وقتی به قول استاد صالحی، یک دختر بیست و پنج ساله هنوز توی پنج سالگی اش مانده بود. طوری قهر می کرد، لجبازی می کرد، بی ادبی می کرد که گاهی من که صمیمی ترین دوستش بودم هم شک میکردم که سنش بیست و پنج سال است!

اصلاً مقصر اصلی خود نادر بود با اون همه توجهی که به عسل داشت، اون را لوس کرده بود. چرا بزرگ شدن فهمیده شدن و خانم شدن رو یادش نداده بود؟

چرا صبر را به اون نیاموخت؟ چرا گذاشت عسل تو همان کودکی بمونه و فقط جسماً قد بکشه.

افسوس این همه چرا که به دلم چنگ می انداخت، تبدیل به آهی شد که از سینه ام بیرون نمی اومد و فقط قلبم رو می خراشید. آریا از جلوی درب ورودی کنار رفت و ما وارد شدیم.

باز هم پشت سر نادر بودم باهم ساکت و پر اضطراب به تعارف آریا توی سالن نشستیم. نادر عمداً روی یک مبل تک نفره نشست تا من کنارش نشینم. دلم شکست اون قدر که هوای دل عسل را داشت هوای دل من رو نداشت. ای خدا مگه دل با دل فرق دارد؟ یعنی دل من احساس نداره و فقط دل عسل پراز احساس است؟

به زور بغضم رو قورت دادم. حالا وقت گریه نبود. نشستم روی مبل دونفره ی روبه روی نادر، لااقل می تونستم ببینمش. گرچه نگاه من همراه خوبی بود ولی نگاه نادر از دستم فرار می کرد. باورود عسل به سالن نگاهم رو سمتش روانه کردم. نگاهش گرمی نداشت اما مثل دفعه قبل سرد هم نبود.

عسل کنار من نشست!

باورش سخت بود که کنار من نشسته ولی نگاهش رو دوخت به نادر و گفت:

_خوبی عمو؟

نادر بالحنی پر از حس مهربانی جواب داد:

_من خوبم ولی تو چه بلایی سر خودت آوردی؟

عسل آهی کشید و از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

_فعلاً خوبم عموجان، بالاخره باید با اون هایی که به زور شمارو چسبیدن و دارن به زور حرفشون رو به کرسی می نشونن کنار بیام.

چه کرسی، چه حرفی، چه قدرم حرف من به کرسی نشسته بود!

اصلاً مگه نادر می داشت من حرف بزنم که به کرسی دلشم بشینه؟

نگاهم رو به حلقه ی نامزدی دستم دوختم و جواب عسل رو سر حلقه ی نامزدیم خالی کردم. با فشاری روی بال های نازک پروانه حرصم رو خالی می کردم که عسل باز گفت:

_ولی از من به شما نصیحت عمو، به حرف دلت گوش کن نه به اجبار و گریه و التماس یه دختر دلداره.

نفسم رو تو هوای سنگین سالن خالی کردم که آریا بلند و کشدار گفت: _عسل.

عسل برای چند ثانیه سکوت کرد که نادر بالبخندی که همیشه حسرتش رو داشتم به روی من بزنه گفت:

_عسل جان درسته ادای عاشقی ندارم ولی بالاخره سارا نامزد منه؛ درست نیست اینجوری حرف بزنی!

الان واقعا فکر کرده بود، همه چیز رو درست کرده؟ عاشق نیستم؟ این باید جواب حرف های عسل باشه؟ دیگه صبرم لبریز شد. توانم از دست رفت یک لحظه به خودم اودم که ایستاده بودم مقابل نگاه متحیر نادر و چشم درچشم نادر گفته بودم:

_آره عسل جان من عاشق شدم؛ عاشق مردی که اینچنین برای برادر زاده اش میمیره میدونی چرا؟ چون پدرم تا به پول و مقام رسید من و مادرم و رهاکرد، ولی عموی شما پای بی مسئولیتی برادرش موند. از جوونیش گذشت این مرد، مرد رویاهای من بود من همیشه آرزوش می کردم، شما اصلا ناراحت نباش من فقط تا آخر مهلت نامزدیمون باهش می مونم و اگه بعدش عموی شما من و نخواست برای همیشه از زندگیش میرم.

نادر با اخم سری تکان داد و با قدمهای بلند از کنارم گذشت و رفت سمت آشپزخونه و من هنوز ایستاده بودم که عسل پوزخندی زدو گفت:

_واقعا برای عموی خودم متأسفم واسه چه کسی سوپرایز گذاشته.

با حرصی که بیشتر آتش به سینه ام می زد، بدون فکر به کلمه سوپرایز گفتم:

_سوپرایز؟ اگه منتظر بودی که پایان نامزدیمون رو امشب اعلام کنم باید بگم...

صدای بلند نادر حرفم رو ناتمام گذاشت.

_سارا.

سرم نچرخید به عقب چون ترسیدم، ترسیدم که جلوی آریا و عسل بیشتر از اون خرد بشم.

فقط سکوت کردم و به لبخند بی معنی روی لب آریا نگاه کردم.

(سارا)

نادر با قدم های کوتاه جلو اومد. لبانم با دیدنش بهم دوخته شد و نگاهم روی کیک میون دستش خشک.

با لبخندی که به لب آورد و حس بیگانه ای نگاهی به جانم ریخت و گفت:

_تولدت مبارک عزیزم.

وا رفتم. بغض کردم تا اون لحظه با اونهمه حرفی که زدم، یه قطره اشک از چشمانم سرازیر نشده بود. ولی با اون کار نادر!

صدای نادر عجیب داشت حال خراب قلبم رو درمان می کرد.

_ تولد...تولد...تولد مبارک.

قطرات اشکم شدت گرفت و به گریه تبدیل شد. دیگه نتونستم چیزی ببینم. دست هام رو جلوی صورتم گرفتم و باز نشستم سر جام و بلند زدم زیر گریه. شاید برای عسل و آریا گریه ای بی دلیل بود ولی نادر خوب می دونست چه حالی دارم. صداشو شنیدم که به عسل گفت :

__ عسل جان قرار نشد سارای من و با حرفات برنجونی.

سارای من چه زیبا بود اگر من برای او می شدم. حضورش رو کنارم احساس کردم، انگار عسل جای خودش رو به نادر داده بود نادر کنارم نشست و بازوش رو روی شانه ام خواباند و زیر گوشم گفت :

__ شک می کنن سارا خانومم کوتاه بیا.

بالاخره به اسمم میم مالکیت زد این اولین باری بود که اینگونه آروم می کرد. دستش رو روی گردنم گذاشت و سرم رو به سمت شانه اش کج کرد و باز گفت :

__ سارا جان آروم باشیه کیک تولد که گریه نداره !

باز هم جان! ولی اینبار می چسبید. کاش همیشه جانم می شدم.

نادر به منظور شوخی به عسل گفت :

__ ببین عسل خانوم ببین دل خانوم من و شکستی!

سرم رو یکدفعه بلند کردم و فوری گفتم :

__ نه دل خودم پر بود.

نادر لبخند زیبایی تحویل داد و به یک چشمک وصلش کرد و آروم زمزمه کرد :

__ ای بلا فقط خواستی جلوی عسل و آریا ما، رو خراب کنی؟

لبخند زدم که بلند و سر حال گفت :

__ بهر حال تولد سارای عزیزمه اینم کادوی من.

یعنی من طاقت آنهمه « جان و عزیزم و خانومم» را می آوردم؟!

پاکتی دو دستی به من تقدیم کرد. آریا بلند گفت :

__ باید شمارش بشه.

نادر فوری جواب داد :

__ ناقابل یه کارت هدیه است به مبلغ یک میلیون تومان.

ابرو هام بالا رفت. زیادم بود. چه خبره!

با کنجکاری در پاکت رو باز کردم و اولین چیزی که چشمانم رو به خودش جلب کرد، جمله ی روی پاکت بود.

«سارای عزیز....»

تولدت مبارک»

قلبم پر از شکوفه های احساس شد و جوونه زد به امید. لبخند روی لبم شکفت که با نگاهی، هجومی از شوق را به قلبم دواند. و زمزمه ای نا محسوس :

_خوبه حالا اونجوری نگاهم نکن، اینا فیلمه خام نشو.

با اونکه حرفش کمی من رو رنجاند ولی باز با لبخند جوابش را زیر لب گفتم:

_حتی اگه فیلم هم باشه، قشنگه.

لبخندش پر زرق و برق شد .

آریا چایی آورد و گفت :

_دلمون رفت کیک رو ببرید دیگه.

نادر چاقوی دسته بلندی سمتم گرفت و گفت :

_نزنی وسط شکم من.

اخمی کردم و بی هیچ فکری و تاملی گفتم :

_نادر جان!

و این اولین پیوند نامش با جانم بود. لحظه ای از این پیوند، تمام وجودم پر از آتش شد و همه چی از یادم رفت. فقط درگیر همان چند ثانیه شدم و نگاه نادر که مدام آتش جانم را تمدید می کرد.

و عجب کیک خوشمزه ای بود

شیرین ترین لحظه ها به جانم می نشست. هر ثانیه و هر لحظه

حسی که تاب و تبش از دستم خارج شده بود و قابل کنترل نبود. آخر از غفلت چند ثانیه ای غسل و آریا یک بوسه ساختم به گونه ی نادر.

_سارا!

با چشم به آریا و غسل اشاره کرد که گفتم :

_نتونستم ببخشید، حواسشون نبود.

پوزخند زد و چاش را سر کشید و من باز نفس کشیدم سمت عاشقی..

ناز کن یوسف من، ناز تو را باید خرید .

از برای گوشه چشم دست ز جان باید بُرید.

(سارا)

تولد غافلگیرانه ای که نادر ترتیب داده بود، بیشتر از یک کارت یک میلیون تومانی ارزش داشت. دنیایی پر رمز و راز از قلب مردی که اگر چه راهی به درونش نداشتیم ولی از الان نگاه پر فروغش گرمایی تراوش می کرد که دوست داشتیم به محبت معناش کنیم.

این هدیه ی زیبا برای من با ارزش تر از آن سوپرایز و کارت هدیه بود. بعد از خوردن یک چای و کیک تولد من زیاد پیش آریا و عسل نمودیم. یک برنامه ی کلی برای سفر در تعطیلات عید چیده شد که امیدوار بودم من هم درون این برنامه نقشی داشته باشم و بعد مراسم خداحافظی. سوار ماشین شدیم دلم بد جوری برای یک تشکر حسابی از نادر بی قراری می کرد. اون قدر که ثانیه هایم غرق در تماشای نادر گذشت. لحظه ای سرش چرخید سمتم و گفت :

__چیزی شده؟

لبخندی به لبم آمد که کلی حرف داشت. یعنی شده، هر آنچه که نباید می شده. وقتی لبخندم را دید ولی حرفی از من نشنید، باز پرسید :

__ نمی خوای بگی به چی داری لبخند می زنی؟

تمام قدرتم را جمع تمام احساس خوبم کردم که در قلبم می تپید. یکدفعه سرم رو به سمتش جلو کشیدم و گونه اش رو بوسه ای زدم. محسوس ترین محبتی که از دستم بر می اومد. اما انگار محبتش کمی زیاد از حد بود. یا شاید هم نادر زیادی سعی داشت تا درگیر احساسم نباشد. عکس العملش دیدنی بود. کلافه بود. تا حدی که انگار تمام تمرکزش برای رانندگی از دست رفت. راهنما زد. کنار خیابان آمد و نگاهم کرد. فوری سرم را پایین انداختم. ترسیدم اون چه در چشمانش ببینم من رو ناامید کند و حال قشنگ لحظاتم رو خراب، صداش با ارتعاش لرزه های خفیف گره خورده بود.

__سارا جان، عزیزم. ما توی خیابان هستیم.

نفسم به راحتی بالا اومد. خب انگار حرفش اون چیزی نبود که فکر می کردم و چه جان قشنگی گفت و چه عزیزمی! سرم رو آروم بالا آوردم و نگاهم رو سمت نگاهش فرستادم. آشوب درونش پیدا بود. نفس نفس می زد. آشفته بود، از چی؟ از یک بوسه؟

لبخند زدم و بی پروا گفتم :

__عزیزی حتی اگه من و نخوای.

لب هاش از هم باز شد. خواست چیزی بگوید که باز ترس برم داشت. سکوت خیلی بهتر از حرفی بود که می زد و می شکست همه ی بود و نبودم رو.

قبل از آنکه حرفی بزند انگشت اشاره ام را آروم جلو بردم و روی لبانش گذاشتم و با محبتی که به عشقش گره خورده بود و توی لحن صدام به وضوح شنیده میشد گفتم :

__نگو، تورو خدا نگو می دونم همش نقشه بوده. همش بازی بوده.

ولی این بازی رو خراب نکن باشه؟ قبول که بازیگر خوبی هستی. بزار برای من همینجوری بازیگر خوب بمونی. بهت قول می دم، سر وقت و قتش که برسه از زندگی می رم بیرون فقط تا اون روز مدام نگو دل نبند، این هاهمش یه بازیه دلم بسته شده خیلی وقته. واینا هم اگه بازیه، بازیه قشنگیه دوش دارم.

انگشتم رو آروم از لبانش جدا کردم. نگاهش مات شده روی صورتم بود. که با لبخند باز گفتم :

__باشه؟

نگاهم به لبان جفت شده اش بود. از هم باز نشد. سرش را برگرداند سمت شیشه ی جلوی ماشین و باز حرکت کرد. بی هیچ حرفی یا حتی قولی! به همینم راضی بودم. سکوتش برای من جواب بهتری بود تا آن نه ی محکم. اخم بین ابروانش محکم تر شد. سرم رو از روی چهرش برگردوندم به سمت پنجره و نفس های بلندی کشیدم تا همه ی احساسم را خاموش کنم. قبل از آن که باز فوران کند و بوسه ای بر روی صورت مرد پُر جذبه ی زندگیم بزنم. پاکت کارت هدیه ی نادر را از کیفم در آوردم و گذاشتم روی داشبورد ماشین و گفتم :

_ واسه تولد ازت ممنونم؛ به اینم نیازی نیست.

سرش با همان اخم محکم ستم چرخید

_ لوس نشو. هدیه رو پس نمیدن.

_ این هدیه نبود. فیلم بود، همون کیک تولد رو ازت قبول می کنم هدیه لازم نیست.

دست دراز کرد و پاکت کارت هدیه رو محکم زد روی دستم و گفت:

_ یه حرف رو دوبار تکرار نمی کنن هدیه رو پس نمی دن.

_ آخه ...

صدایش را بالا برد :

_ آخه بی آخه

با لبخند گفتم :

_ ممنون نادر جان.

آهسته جواب داد :

_ قابلیت رو نداشت.

و سکوت حاکم شد.

(عسل)

لب مرز بودم، مرز آرامش و عصبانیت. اگر سارا و عمو رو نمی دیدم آروم بودم ولی امان از وقتی که سارا و عمو باز جلوی چشمانم ظاهر می شن.

هنوز باورش سخت بود که عمو من رو وارد بازی این پروژه و پایان نامه کرد تا بتواند ازدواج کند. اول فکر می کردم فقط اصرار خود سارا بوده ولی وقتی عمو برای تولد سارا با من و آریا هماهنگ کرد، وقتی ذوق این تولد غافلگیرانه را درچشمانش دیدم فهمیدم که یه چیزی در تهِ تهِ دلش هست.

حالا دیگه من بودم و آریایی که تکلیفمان همان پایان نامه بود. البته برای من غیر از آن پایان نامه ی پردردسر، یه یادگاری قشنگ هم داشت. روزهای پراحساس و قشنگی که کنار آریا داشتم. دیگه تکالیف استادبرایم سخت نبود. لیست بلند بالای دستورات استاد را روی یخچال زده بودیم تا هر روز جلوی چشمانمان باشه.

_بوسه های روزانه

_ده دقیقه نگاه بامحبت

_دلنوشته های عاشقانه (که چقدر اوایل مسخره اش کرده بودم و حالا برام بااحساس ترین قسمت دستورات استاد بود)

_لقمه های بامحبت سر سفره

_نوازش های شبانه

_گرفتن دستهایمان در دست هم.

انگار باتک تک این دستورات خاطره داشتم، اما یه چیزی ته دلم را هنوز آشوب می کرد.

یه سوال بی جواب ، یه درگیری ذهنی یا یک معما.

آیا آریا دوستم داشت؟ هنوز نمی دونستم رفتارش بامحبت بود ولی محبتش می توانست از سر دلسوزی به حالم باشه. از آن لج و لجبازی مسخره ی، نشستن کف حیاط، هم دو هفته می گذشت. اما من هنوز کاملاً خوب نشده بودم انگار تا داروهایم تمام می شد دوباره مریضی ام بر می گشت. خسته از آن همه دکتر و داروها، کم غذا و بی اشتها شده بودم. واقعا چه کار احمقانه ای کردم!

چطور تونستم با اون همه لجبازی سربرگشتن پیش عموی عاشقم که دیگر برایش زیاد مهم نبودم، این بلا رو سرخودم بیارم؟

اما انگار حماقت تنه‌او‌یژگی مشترک همه ی انسان هاست.

ترم جدید شروع شده بود و من و آریا باید باز به کلاس ودانشگاه برمی گشتیم. اما حقیقتاً حوصله اش را نداشتم. مخصوصاً که چند روزی بود حالم چندان خوب نبود. به ظاهر تب نداشتم به ظاهر روبه راه بودم ولی خودم خوب حس می کردم که یه چیزیم هست. تا اینکه اونروز سرکلاس استاد جامعه شناسی، حالم بد شد. درست وسط کلاس. در عرض چند دقیقه سرردم به یک درد تمام معنا تبدیل شد. حس کردم چشمانم داره از حلقه بیرون می زنه و در همان حال، حالت تهوعی عجیب سراغم اومد به زحمت دستم رو بالا آوردم و گفتم :

_استاد می شه برم بیرون؟

استاد بین کلاسش وقفه ای انداخت و نگاه دقیقش رو شامل حالم کرد و گفت :

_بفرمایید.

سارا که هنوز صندلی کنار دستم می نشست آرام زمزمه کرد :

_عسل باهات پیام؟

جوابش رو ندادم. به سختی از جام برخاستم. سر دردم با برخاستن بیشتر شد. تادر خروجی کلاس، فقط چند قدم فاصله داشتم ولی انگار هر یک قدم من مساوی با درد شدید تری در سرم بود.

استادکه تألم را دید گفت:

__ خانم تمجیدی اگه نمیتونید راه برید یکی از دوستانتون رو همراهتون بفرستم.

حرفی نزد. ترسیدم لب باز کنم وبافشار حالت تهوعی که داشتم، تمام کلاس را کثیف کنم. فقط یک قدم مونده به در بودم که احساس تهی شدن بهم دست داد. انگار یکدفعه روح از بدنم خارج شد. زانوانم جا خالی کردند و پخش زمین شدم. صدای بچه ها بلند شد. چشمانم هنوز باز بود ولی بی رمق، سارا اولین نفری بود که بالای سرم دوید. دور تا دورم را گرفتند و دو حلقه ی عسلی آشنا و گره خورده به نگرانی از میان آن همه نگاه، برایم جذابیت بیشتری داشت. لب هاش از هم باز شد و زمزمه ای ضعیف بر لبانش نشست.

__ عسل!

(عسل)

سنگینی همه ی عالم روی سینه ی من بود که نفسم سخت از سینه خارج می شد. لب هام رو باز کردم و نفس عمیقی را به سینه ی خالی از هوام فرستادم.

اولین چیزی که چشمم دید، سرم زرد رنگی بود که بالا سرم وصل شده بود. تا اون روز این رنگ خاص سرم ندیده بودم. قطرات سرم تند و تند درون شریان باریک لوله اش ریخته می شد. سرم رو بالا آوردم و تازه علت درد روی دستم رو فهمیدم. سوزن سرم روی دستم زده شده بود. سرم باز روی بالشت سفید روی تخت نشست. نگاهم به اطرافم دوخته شد. دو تخت درون یک اتاق. یکی برای من و دیگری خالی و پرده ی سفید و بی رنگ و رویی که ما بین دو تخت تا نیمه کشیده شده بود. صدای قدم هایی که روی سنگ های سفید و براق کف اتاق می نشست، نگاهم رو به سمت آستانه ی در کشاند. سارا بود لبخند زد. جلو آمد و با لحنی که مهربان بود و برای من بی معنا، پرسید:

__ الان بهتری عسل!؟

سکوت کردم ترجیح می دادم به جای سارا آریا بالا سرم می اومد. انگار حس ششم او خیلی قوی بود. همانگونه که نگاهش روی ته مانده ی سرم بطری می چرخید گفت:

__ آریا نتونست بیاد؛ خب جلوی بچه ها نمی شد در عوض صد بار تا الان زنگ زده، گفتم که حالت بهتره می خوام باهاش حرف بزنی؟

__ نه الان.

باز نگاهم کرد و گفت:

__ دکتر درمانگاه برات یه آزمایش کامل نوشته بیهوش هم که بودی مسئول آزمایشگاه هم ازت نمونه خون گرفت.

باز هم جوابم سکوت بود که با لحن ملایم تری پرسید:

__ عسل بامن قهری؟

بی میل بودم که جوابش رو بدم که ادامه داد :

_ چرا؟ علتش و نمیگی بهم؟

نگاهم برگشت به سمتش. حال حرف زدن نداشتم. کاش از آن حس ششم قوی اش استفاده می کرد و حرف دلم رو می خوند.

_ نگران عمو نادرث نباش، ما فقط نامزد شدیم تا بیشتر همدیگر رو بشناسیم.

باز سینه ام داشت از هوا خالی می شد که گفتم :

_ تنهام بذار.

بی هیچ حرفی یا تاملی یا نگاهی از اتاق بیرون رفت و باز من ماندم و ته مانده ی همان قطرات زرد رنگ سِرُم که داشتم شمارش تمام شدنش را می کردم. سِرُم که تمام شد با یه پاکت قرص رنگارنگ مرخص شدم.

انگار شیوه ی همه ی دکتر ها همین بود. یه پاکت قرص می نوشتند اگه خوب شدی که شدی اگر نه می توانی یک کلکسیون قشنگ قرص راه بندازی، در اندازه و رنگ های متفاوت. و من در عرض دو هفته کلکسیون بی نظیری جمع کرده بودم. با آژانس به خانه برگشتیم. هنوز تمام بدنم کوفته و پر درد بود. بی حال خودم را و روی کاناپه انداختم. سارا هم رفت توی آشپزخانه تا با بهم زدن در قابلمه ها و قاشق و کفگیر سمفونی جدیدی را بنوازه. اصلا حوصله اش را نداشتم. ولی چاره ای جز تحملش نبود. لا اقل تا آمدن آریا، انگار از کوه نوردی برگشته بودم که اونقدر خسته بودم. چشمانم بی اجازه بسته شدند و چند دقیقه ای عمیق خوابیدم. صدای آریا بیدارم کرد.

_ عسل.

لای چشمام باز شد. لبه ی کاناپه نشسته بود. نگاهش روی صورتم بود که گفت :

_ چت شد تو امروز؟ صورتت ورم کرده، دست و پات ورم کرده.

دستم رو بالا آوردم و نگاهی به پُف نشسته زیر پوست دست هام انداختم.

نگاهم باز برگشت به حلقه های عسل نگاهش، نگرانی با نگاهش چی می کرد؟

زیبا تر از همیشه به نظر می اومد. لبخند بی جوونی زدم که باز گفت :

_ باید بریم یه چکاپ کلی بشی.

_ خوبم. فعلا خسته ام می خوام بخوابم.

_ خسته، تو که از اول روز تو درمونگاهی خسته چی هستی؟! حوصله ی جواب دادن نداشتم. باز چشمانم رو بستم. اما هنوز در عمق خواب فرو نرفته بودم که بوسه ای روی صورتم زد و با فاصله ی کمی که با صورتم داشت و گرمای نفس هایش را توی صورتم خالی می کرد گفت :

_ مریض که می شی عسل تر می شی.

بی اونکه چشم باز کنم لبخند زدم. سرش رو عقب کشید و رفت مثل سارا که بی هیچ حرفی رفت اما آریا به تنهایی نرفت خواب و آرامشم رو هم با خودش برد.

(عسل)

یه چیزیم شده بود. ورم ساده ی دست و پا و صورتم بیشتر از اون بود که بگم بخاطر خوابیدن و مریض احوالی ام هست. جواب آزمایش درمانگاه که حاضر بود، آریا رفت تا جواب آزمایش را بگیره. منم بی حال روی کاناپه دراز کشیده بودم.

از روزی که توی کلاس از حال رفتم، چند روز می گذشت ولی هنوز بی حال بودم.

بی حال و بی اشتها میلی به غذا نداشتم. حالم از بوی غذا بهم می خورد. دلم فقط خواب می خواست. هنوز روی کاناپه دراز کشیده بودم که صدای محکم بسته شدن در حیاط مرا متعجب کرد. هیچ وقت در حیاط را اینجوری نمی بست آریا با صدای بلندی وارد خونه شد.

_عسل، عسل بلند شو.

روی کاناپه نیم خیز شدم که جلو اومد و گفت:

_زودباش حاضر شو.

متعجب از اون همه عجله ی نشسته در حرکاتش و اضطرابی که توی صورتش به وضوح دیده می شد، خیره به رفتار عجیب و غریبش شدم. شال و مانتوam را آورد و گفت:

_بیوش.

وقتی دید مثل مجسمه ها خشکم زده، جلو اومد و مانتوم رو سر شانه هام انداخت. از فاصله ی نزدیکی که با صورتم داشت نگاهش کردم و پرسیدم:

_چی شده آریا؟

دست هاش سر شونه هام نشست. نگاهش چرخه توی صورتم زد و بعد روی حلقه های چشمانم ثابت شد و گفت:

_یه دکتر پیدا کردم توی یه بیمارستان، می خوایم بریم اونجا.

_بیمارستان؟

باز نگاهش روی چشمانم ثابت شد. مکثی کرد و باز گفت:

_دیر می شه عسل بیوش مانتوت رو.

در حالیکه دست هام رو در آستین های مانتوم فرو می بردم گفتم:

_دروغگوی خوبی نیستی آریا.

شالم رو بلند کرده بود تا روی سرم بیاندازه که باز مجسمه شد. نگرانی نگاهش رو دوست داشتم. این حس قشنگ نگاهش که نمی دونستم به چه نامی بخونمش با نگرانی نگاهش، ترکیب زیبایی می شد.

شالم رو روی سرم گذاشت و لبخندی روی لبش آورد که حس کردم فقط برای آرامش قلب خودش است نه برای من. بعد با همان لبخند گفت:

_تمرین استاد.

الان وقت تمرین استاد بود!

و بعد بوسه ای محکم به پیشانی ام زد و آروم لب زد:

_بِهتر می شی.

مگه من درباره بهتر شدن حالم پرسیدم؟

خوب داشت دست خودش رو، رو می کرد. یه چیزی توی اون آزمایش لعنتی بود که نمی گفت ولی از رفتارش پیدا بود.

صورتِ رو جلو بردم و من هم بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم:

_من خوبم آریا، ولی انگار تو خوب نیستی!

میخ نگاهش روی نگاهم کوبیده شد، و بی هیچ حرفی نگرانی را در عمق جانم ریخت. بعد فوری از جا برخاست و گفت:

_خب بریم

تمام طول راه سکوت بود و اخم های محکم آریا و لعنتی های پی در پی کلامش که نثار کسانی می کرد که سدِ راهمون می شدند.

این عجله و این اخم برم قابل هضم نبود.

دستم رو سمت دستش دراز کردم. دستش را گرفتم و گفتم:

_آریا آروم باش. چی شده؟

_هیچی چیزی نشده.

خنده دار بود! برای هیچی اینهمه عجله و ناراحتی و نگرانی!

با خنده ای بی صدا گفتم:

_دروغ بلد نیستی.

ناگهان صدای عصبیش در فضای کوچک ماشین نشست.

_عسل الان وقت شوخیه!

بُهت زده سرم چرخید سمتش:

_مگه الان چه زمانیه؟

آه بلندی گفت و سکوت کرد. اما من ادامه دادم:

_خب اگه دارم میمیرم بهم بگو، این آداها چیه در میاری.

چنان نفس بلندی کشید که انگار جواب خودم رو گرفتم. خب داشتم می مُردم حتما. حالا دیگه هم او ساکت مونده بود هم من. می دانستم حالم خوب نیست ولی نه تا این حد

چه مرگم شده بود! سرطان گرفته بودم؟

چه سرطانی بود که با یه آزمایش خون مشخص شده بود؟ یا شاید هم عفونت آن سرماخوردگی لعنتی هنوز توی خونم بود؟

(عسل)

بوی خاص بیمارستان و شلوغیش، لباس فرم مخصوص پرستاران همه و همه اضطراب رو به جونم ریخت.

آریا سمت اورژانس رفت و من توی سالن انتظار نشستم و نگاهش کردم. قبض اورژانس را گرفت. به مسئول اورژانس داد و چیزی گفت که با آن فاصله ی چهار متری که با او داشتم، چیزی متوجه نشدم.

بالاخره بعد از ده دقیقه نگاه کردن به مریض هایی که می اومدند و می رفتند و بعضی ها ناله می زدند و بعضی ها بی سروصدا بودند، نوبت ما شد. آریا جواب آزمایش رو بی هیچ حرفی نشون دکترا داد. نگاه خاص دکترا روی جواب آزمایش بود. سرش را بلند کرد و پرسید:

__مریضتون این خانم است؟

آریا مهلت نداد من جواب بدم و فوری گفت:

__بله.

دکترا نگاهم کرد و پرسید:

__خب دخترم چند سالته؟

__بیست و پنج.

__توی یکی دو ماه اخیر مریضی خاصی نداشتی؟

__جز سرماخوردگی سختی که سه هفته طول کشید نه.

__چه سرمایی خوردی که سه هفته طول کشیده!

آهی کشیدم از حماقت خودم و نگاهی به کلافگی آریا کردم و اشاره به صندلی خالی کنار دستش. سرش رو به علامت منفی بالا داد که باز اصرار کردم و گفتم:

__بشین خب.

دکترا نگاهی به آریا انداخت و گفت: __بشین پسر، خانومتون بیشتر نگران حال شماست.

بی پروا پرسیدم:

__دارم میمیرم آقای دکترا؟

آریا محکم و عصبی گفت:

__!... عسل!

دکتر برگه های جواب آزمایش رو ورق زد و گفت:

_این چه حرفیه فقط یه نارساییه

من براتون می نویسم اورژانسی تا پزشک نفرولوژی هم شمارو ببینه.

چه اسمی! این چه تخصصی بود! چه مرگم شده بود که همچین پزشکی باید جواب آزمایشم را چک می کرد؟

نگاهم به دکتر بود که باز پرسید:

_اشتهات به غذا چطوره؟

_کم شده.

آریا فوری گفت:

_آقای دکتر دست و پاش خیلی ورم کرده.

کف دست هام رو روی میز دکتر گذاشتم که دکتر چرخید سمت آریا و برگه های آزمایش رو سمتش گرفت و گفت:

_قبض دکتر نفرولوژی رو بگیرد الان هست، بروتا نرفته مریض شمارو ببینه.

آریا با عجله سمت اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

_ممنون دکتر.

هنوز علت این عجله ی آریا و مفهوم تخصص نفرولوژی رو نمی دونستم که از اتاق دکتر اورژانس بیرون اومدیم. بازوم رو محکم از دست آریا بیرون کشیدم و گفتم:

_می گی چی شده یا نه؟

_چیزی نشده.

با اخم نگاهم را روی صورتش ثابت کردم که گفت:

_عسل دکتر می ره.

به اجبار همراهش رفتم. وقتی برگه ی ویزیت و نامه ی دکتر اورژانس رو دادیم منشی کنار در اتاق دکتر، ما رو بی نوبت داخل فرستاد.

بی حال و خسته روی صندلی کنار میز دکتر نشستم. آریا باز برگه های جواب آزمایش رو روی میز دکتر گذاشت. نگاه خاص دکتر روی صورتم و برگه های آزمایش در گردش بود. دکتر برگه های آزمایشم رو یک طرف میزش گذاشت و گفت:

_ایشون باید بستری بشه.

خشکم زد. فوری پرسیدم:

_آقای دکتر من چیزیم نیست... بخاطر یه حالت تهوع و خستگی و ورم دست و پا که کسی رو بستری نمی کنند؟

نگاه عصبی دکتر به سمت اومد و گفت:

_حالت تهوع و ورم پا چیه؟ کراتین و اوره ی شما بالاست خانوم؛ باید آزمایش تکرار بشه اگه معلوم بشه که کلیه های شما مشکل داره باید دیالیز بشید.

انگار تمام تنم یخ کرد. کلیه هام مشکل داشت؟ دیالیز!

دکتر برگه ای سمت آریا گرفت و گفت: _می ری پذیرش بیمارستان کارهای بستری شدن این خانوم رو انجام می دی، ورش نداری بری خونه خطرناکه ها.

آریا با نگرانی جواب داد:

_ نه. همین الان می رم پذیرش.

دیگه نفهمیدم چطور از اتاق دکتر بیرون اومدم و آریا کی من رو روی صندلی سالن انتظار نشوند و رفت. ترسی عمیق و بی انتها، مَرَض قلبم، شده بود. چه بلایی قرار بود سرم بیاد؟
لعنت به من با یک لجبازی بچگانه چه بلایی سر خودم آوردم.

(آریا)

عسل در بخش اورژانس بیمارستان بستری می شد تا جواب آزمایشات مجددش حاضر بشه. پشت در اورژانس روی صندلی کنار دیوار نشسته بودم. نگاهم به برگه ی جواب آزمایش بود. کاش مشکلی نباشه ولی این کاش عملی نبود. تمام علایم نارسایی کلیه را داشت. با دکترش خصوصی هم صحبت کردم. معتقد بود با یه سرما خوردگی نارسایی کلیه به این حد نمی رسه. احتمال می داد عسل قبل از آن ماجرای سرما خوردگی شدید، نارسایی خفیف کلیه داشته و متوجه نشده که با این سرما خوردگی تشدید شده. تنها راه کار ممکن هم چند جلسه دیالیز بود. تا بلکه شوک به کلیه ها وارد بشه و دوباره بکار بیفتند. سرم رو تکیه زدم به دیوار پشته سرم رو یک نفس اکسیژن لازم شدم. صدای گام های بلندی که سمت می اومد رو شنیدم اما سرم نچرخید سمت صدا، هنوز توی فکر بودم که.....

_ آریا چی شده؟

نادر خان بود به احترامش از جا برخاستم. و گفتم :

_ سلام فعلا توی اورژانس بستری شده تا ببینیم جواب آزمایشاتش چی می گه.

نادر خان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت :

_ اجازه ی ملاقات داره!؟

_ بله می تونید برید، توی اورژانسه ولی خوابیده دکتر گفت، همین خستگی و خواب آلودگی خودش از نشانه های بالا رفتن کراتین توی خونه.

نفسش رو محکم از سینه اش بیرون داد و گفت :

_ جواب آزمایشش کی حاضر می شه؟

_ تا یه ساعت دیگه.

نشست روی صندلی کنار من و گفت : _ فکر می کردم توی بخش بستری شده. به سارا زنگ زدم که بیاد بیمارستان تا همراه عسل باشه.

_ نه فعلا توی اورژانس بستری میشه بعد اگه لازم بود توی بخش.

هر دو سکوت کردیم چند دقیقه ای در سکوت گذشت. نگاهم بی هدف توی سالن می چرخید. چند نفر روی صندلی های انتظار سالن نشسته بودند. و گاهی رفت و آمد پرستاران با روپوش های سفید رنگ، تنها گذر خاص نگاهمان می شد. خانمی از در بزرگ ته سالن وارد شد. سارا بود. برگشتم سمت نادر خان و گفتم :

_ سارا خانوم اومدن.

با قدم های تندى سمت ما اومد و با نگرانی پرسید :

_ چی شده؟

تک سلامی کردم که جوابم رو داد و نادر خان گفت :

_ فعلا منتظریم ببینیم جواب آزمایشش چی می شه بیا بشین. ببخشید که نگرانیت کردم. گفتم شاید همراه لازم داشته باشه. ماهم که توی بخش نمیتونیم بریم برای همین بهت زنگ زدم. جواب سارا را شنیدم :

_ این چه حرفیه، عسل دوستمه نمی گفتمی ازت دلخور می شدم.

آهی غلیظ کشیدم. کاش عسل خوبی سارا رو می دید و انقدر سر به لجبازی بچگانه اصرار نمی کرد تا اینجوری توانش رو نمی دید. طاقت نشستن نداشتم. شروع به قدم زدن کردم. ردیف سرامیک های سفید سالن را گرفتم و تا ته سالن رفتم. سر پایین و نگاهم به سرامیک ها و فکرم درگیر جواب آزمایش، بالاخره بعد از کلی چرخیدن و نشستن و دیدن رفت و آمدهای پرستاران، یه ساعت تمام شد

جواب آزمایش را بی درنگ به دکتر اورژانس نشون دادم. نادر و سارا هم با من آمدند. دکتر نگاهی به هر سه ی ما انداخت و پرسید :

_ شما چه نسبتی با مریض دارین؟

نادر فوری گفت :

_ من عموش هستم ایشون هم نامزدشون.

دکتر برگه را سمت من گرفت. و گفت :

_ همین الان باید بره دیالیز کراتین و اوره ی خونش خیلی بالاست.

فوری گفتم :

_ ببخشید آقای دکتر ممکنه با دیالیز بهتر بشه؟

_ هیچی معلوم نیست. دعا کنید به دیالیز جواب بده و اگر نه سنی نداره که بره توی لیست پیوند.

وا رفتم. پیوند، پیوند کلیه، سرم سوت کشید. حال نادر هم کمتر از من نبود. بی هیچ حرفی برگشتم توی سالن و افتادم روی صندلی سرد و خالیه ته سالن.

(سارا)

خبر شوکه کننده ای بود. حال نادر اون قدر بد شد که نگرانش شدم. دستم رو دور بازوش حلقه زدم و در حالیکه سمت در خروجی اورژانس می کشیدم گفتم:

_ نادر جان خدا بزرگه چرا اینقدر ناراحتی، اصلا شاید با یه دو سه جلسه دیالیز حالش بهتر شد.

نادر ایستاد. مقابلش ایستادم. نگاهش توی صورتم با غمی بزرگ چرخ خورد و گفت:

_ نکنه ما اشتباه کردیم سارا.

_ چه اشتباهی؟

_ شاید اگه برای عسل نقش بازی نمی کردیم، لجبازی نمی کرد تا این بلا سرش بیاد.

مثل مجسمه ای شدم که در حالت بُهت و ناراحتی خشک شده باشه. چطور تونست این حرف رو بزنه؟

چرا نمی خواست باور کنه با این همه توجه بیش از ظرفیت عسل، اون رو مثل یه دختر لوس و لجباز و یه دنده، بار آورده، نه مثل یه خانم با کمالات. من با اونکه فقط دو سال از عسل بزرگتر بودم ولی فقط توی همین دو ماه و نیم که توی نقشه ی نادر ایفای نقش کردم، لااقل به اندازه ی ده سال بزرگتر شدم. صبورتر شدم. مخصوصا در مقابل عسل و حرف ها و کنایه هاش اونوقت نادر مقابل چشمان من می گفت، ما اشتباه کردیم؟

اون قدر ناراحت شدم که سنگینی این غم نشست روی سینه ام. به زحمت نفس کشیدم و بغضم را فرو خوردم و کمی ارزش فاصله گرفتم.

رفت روی صندلی سالن نشست و من فقط نگاهش کردم.

حتی متوجه ی نگاه های مکرر من هم نشد. هر قدر آه می کشیدم بیشتر آتش درونم مرا می سوزوند. ترجیح دادم کمی قدم بزنم. رفتم سمت حیاط بیمارستان. شب شده بود و توی آن تاریکی، زیر نور کم چراغ های سفید حیاط، فقط درختان بی برگ حیاط خودنمایی می کرد و علف های سبز و زردی که در اون تاریکی به تیرگی می زد. ته دلم یه آرزو کردم. یه آرزو که هم قلبم رو سوزوند هم چشمانم رو. قلبم سوخت به شراره های آتش عشق و چشمم به سوزش اشک. آرزو کردم کاش من به جای عسل روی تخت بیمارستان بودم. اگر این حادثه برعکس اتفاق افتاده بود، اگر به جای عسل، من دچار نارسایی کلیه می شدم، باز هم نادر می گفت که اشتباه کردیم؟

جگرم داشت می سوخت. هر قدر توانستم از شراره های آتش درونم آه ساختم و از میان لب هام، بلند از سینه بیرون کشیدم.

اشکهام رو پاک کردم. یه نفس از هوای سرد نیمه ی ماه اسفند به ریه کشیدم و برگشتم توی سالن. نادر و آریا توی سالن نبودند. حدس زدم همراه عسل رفتند به دیالیز. سرم توی سالن چرخید. دنبال تابلوی کوچک راهنما بودم که یکدفعه دستی بازویم را کشید، نادر بود. من رو مقابل نگاه سیاهش نگه داشت. پرسید:

_ گریه کردی؟

چه زود دستم رو شد! لبخندی به زور روی لبم اومد :

_ نه سوز هوای سرد بیرونه.

باور نکرد. تردید نگاهش این رو گفت. هنوز نگاهش توی چشمانم جا خوش کرده بود که گفت:

_ اگه گفتم اشتباه کردیم، منظورم تو نبودی اشتباه از من و آریا و جلال بود که هم تو رو وارد این ماجرا کردیم هم عسل رو لجباز تر.

سعی داشت حرفش رو عوض بکنه. منم سعی می کردم لبخند رو روی لبانم نگه دارم تا گره اشک هام باز نشود. فشاری خفیف به بازوم داد و گفت:

_ می دونم توی این مدت خیلی بخاطر من و عسل اذیت شدی، ولی ازت خواهش می کنم سارا عسل رو نفرین نکن.

نگاهم در حال فرار از گرمای نگاه خیره کننده اش بود که با شنیدن جمله ی آخر کلامش، روی دو ستاره ی سیاه نگاهش خشک شد. با بغضی که دست خودم نبود و اشکی که باز روان شده بود، نگاهش کردم. چطور تونست همچین فکری در مورد من بکنه؟

لبانم از هم باز شد به حرف های قلبی که می خواست حرف بزند بجای اون که باز آه بکشه و همه ی حرف هاش رو درونش حبس کند.

_ چطور تونستی من رو آدم نفرین و لعنت می بینی؟ واقعا فکر کردی بلایی که سر عسل اومده، بخاطر منه؟ من! نفرینش کردم؟

بازوم رو محکمتر گرفت که عصبی تر شدم. دستم رو عقب کشیدم و یک قدم ازش فاصله گرفتم. هنوز از پشت شیشه ی اشک نگاهم می دیدمش که لب هاش می خواست حرفی بزنه و نگاهش دنبالم می کرد که بی معطلی با قدم های بلند دویدم سمت در خروجی سالن.

و او همانجا ایستاد. کاش می اومد. ولی ایستاد.

دیگه آرزوها و کاش هام از حد گذشته بود و چرا هیچ کدامشان رخ نمی داد چرا کاش های من همیشه، ای کاش می موند و لااقل یکی، فقط یکیشون برآورده نمی شد؟

(عسل)

چشم هام رو بسته بودم و به صدای ناآشنای دستگاه بزرگی که کنار تختم بود و داشت به جای کلیه های من که انگار به خواب رفته بودند، کار می کرد، گوش می دادم.

ترس داشتم. اولین بارم بود که دیالیز می شدم و این اولین بار، ترس داشت.

اون سوزن بزرگ که به رگ دستم وصل بود و اون پیچ تاب لوله ی خونی که خون من رو می کشید سمت دستگاه و باز برمی گشت به درون رگ دستم و اون بوی عجیب و تند سالن و صدا های گاه و بی گاه همه ی دستگاه های دیالیز.

_ خوبی عسل؟

چشمانم باز شد. آریا بود. اون همه نگرانی نگاهش حالا کمتر شده بود. لبخند تلخی زدم که سرش رو خم کرد جلوی صورتم و گفت:

_ قهری با من؟

آه کشیدم که ادامه داد:

_ جواب مو نمی دی؟

حالت زیبایی صورتش که به محبت پیوند خورده بود، توی اون حال و روز، به من امید می داد. با عشق نگاهش کردم و گفتم:

_ چرا قهر باشم؟

خط لبخند روی لبانش ظاهر شد:

_ پس یه چیزی بگو.

_ چی بگم؟ حال و روزم کاملاً مشخصه.

اخمی ساختگی به صورت آورد و گفت:

_ ناسپاس... این دستگاه داره کمکت می کنه تا بهتر بشی.

_ شایدم داره به من گوشزد می کنه که دارم میمیرم.

فاصله ی ابروهاش کمتر شد و اخمش محکمتر. سرش رو بلند کرد و با حالتی عصبی گفت:

_ دیگه نشنوم چرت و پرت بگی.

ساعد دست آزادم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشمانم رو از نگاه تندش مخفی کردم. اما نرفت. دستش روی همان دستی که درگیر لوله های دستگاه دیالیز بود، نشست. با انگشتان گرمش انگشتانم رو لمس کرد.

گرمای وجودش، تب خوبی رو به تنم جاری می کرد. سرش رو باز نزدیک صورتم پایین کشید و آرام گونه ام و بوسید و گفت:

_ تو همیشه عسل هستی، حتی اگر بداخلاق بشی.

با حرص از این ترحم گفتم:

_ نخیر من همون زهرمار قبلی ام.

خنده ای کرد و آرام توی گوشم نجوا:

_ خیلی وقته که کسی رو به این اسم نمی شناسم و خیلی وقته که عاشق عسل و شیرینی وجودش هستم.

نشد که لبخند زنم. لو رفته بودم ولی مهم نبود. حضورش قوت قلب بود. درمان درد بود. تسکین، امید و همه ی حس های خوب. ساعد دستم رو از روی چشمانم برداشتم که گفت:

_ نمی دارن زیاد بالا سرت بمونم می رم توی سالن باز برمی گردم.

خواست بره که مچ دستش رو کشیدم و ایستاد. سرش چرخشی کرد سمت. منتظر علت این موندن بود.

نمی دونستم باز اعتراف کنم یا نه. نمی دونستم باور می کند یا نه ولی دوست داشتم آن لحظه بگم. به پاس دو هفته ای که اذیتش کردم. با مریضی با گرفتاری با درمانگاه و دکتر و غیره.

لبانم سخت از هم جدا شد و ضربان قلبم بالا رفت. شاید باور نمی کرد ولی مهم نبود. لااقل من آرام می شدم. با صدایی خفه گفتم:

_ دوستت دارم آریا.

اخم هاش رو نشونم داد و گفت:

_ نشنیدم چی گفتی؟

شنید! اینبار هم نشنید؟ مکث من رو که دید گفت:

_ آخه سروصدا اینجا زیاده بلندتر بگو.

انگار هنوز وقتش نرسیده بود. لب هام رو محکم روی هم فشردم و هجوم شوق توی قلبم رو با نفسی بلند، آب کردم و گفتم:

_ ولش کن بعدا می گم.

سرش رو به علامت تایید حرفم تکیه کرد و دستش رو از میان دستم بیرون کشید و رفت.

همراه با نفسی از آن بوی نامطبوع سالن، بلند گفتم:

_ کاش می شنیدی ولی انگار باز هم قسمت نبود...

(سارا)

سرم رو تکیه زده بودم به پنجره ی بخار گرفته ی تاکسی که گوشی ام میون دستم لرزید. چشمانم روی نام نادر خشک شد. تردید در دلم دو دو می زد. بالاخره با کشیدن انگشت شستم روی صفحه ی گوشی، تماس را وصل کردم.

هندزفری ام رو توی گوشم گذاشتم که صداش رو شنیدم:

_ سارا.

نفسم لحظه ای قطع شد. هنوز لحن صداش من رو جادو می کرد. اما با جواب ندادم گفتم:

_ بازم باعث ناراحتی ات شدم؟ فکر کردم به اخلاق گند من، عادت کردی!

آهی سر دادم و گفتم:

_ سلام.

با خنده ی کوتاهی گفتم:

_ ببخشید سلام.

نگاهم به راننده ی تاکسی و مسافر کنار راننده بود که آرام زمزمه کردم:

_ متاسفم که هنوز من و نشناختی

واقعا فکر کردی من عسل رو نفرین کردم؟ اصلا من اهل نفرینم؟

سکوت کرد. منم سکوت کردم.

بالاخره خودش سکوت رو شکست.

_ الان کجایی؟

_ دارم برمی گردم خوابگاه.

_ منم دارم می رم خونه، بگو دقیقا کجایی تا پیام دنبالت.

_ عسل چی شد پس؟

_ فعلا بستری شده گفتن نیازی به همراه هم نداره؛ آریا هم برگشت فردا دوباره می رم بیمارستان تا ببینم دکترش چی می گه.

باز سکوت حاکمیت می کرد. چرا سکوت می کرد؟ چرا قطع نمی کرد؟ هنوز درگیر چراها بودم که بالاخره گفت:

_ کجایی دقیقا؟

_ متروی نوبنیاد.

_ همونجا باش من نزدیکم.

و بوق اشغال که گوشم را پُر کرد.

کرایه ی راننده را حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. کنار در ورودی متروی نوبنیاد ایستادم. هوا تاریک شده بود و نسیم خنکی می وزید. نگاهم بین ماشین هایی که ستم می اومدند می چرخید.

با آن چراغ های روشن ماشین ها که توی چشمم می خورد، نمی تونستم به خوبی ماشین ها رو تشخیص بدم. بعضی ها هم که انگار رمز تشخیص هویتشون بوق بود. تک بوق، با یه کلام زشت. اخمی حواله شان می کردم و خنده ای کریح تحویل می گرفتم.

چند قدمی را اطراف دیوار در خروجی مترو، زدم.

کیفم را روی شانه ام جا کردم. باز چشمانم بین همه ی ماشین ها چرخ خورد. یه ماشینی از دور، چراغ زد. سفید بود. شاید نادر باشه. از این فکر چند قدمی جلو رفتم که کم کم چهره ی راننده و نوع ماشین برام واضح تر شد. سرم رو فوری پایین انداختم. اشتباه گرفته بودم. پس چرا نیومد

اینکه گفت من نزدیکم!

نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم که با چند بوق کشدار ماشینی، سرم رو دوباره بالا آورد. خودش بود. چرا با دیدنش باز حرفش یادم رفت و ذوقی به قلبم هجوم آورد که لبخند کمرنگی را روی لبم نشوند؟

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. روی صندلی جلو نشستم. حتی سرم رو سمتش نچرخوندم. سعی کردم نشان بدم که هنوز ناراحتم. اما لحن مهربان صدایش نگذاشت:

_سلام بفرمایید.

حتما چیزی ستم گرفته بود که می گفت بفرمایید!

مجبور شدم نگاهش کنم. تک شاخه گل رزی آبی که متصل به رُبانِ قرمز بود.

لبخند روی لبانم کش اومد.

_وای این این مال منه؟!

خنده ای سر داد و گفت:

_آره دیگه.

شاخه گل رو ازش گرفتم که ادامه داد:

_بخاطر حرفی که زدم و ناراحت شدی، معذرت می خوام.

باورم نمی شد. چه معذرت خواهی رمانتیک!

کاش همیشه اشتباه می کرد. کاش همیشه پای شاخه گلی برای عذرخواهی به حرفهایمون باز می شد. چشمانم رفت سمت صورت نادر. خاصیت چشمانش جذبه بود ولی لبانش لبخند داشت. به پاس مهربانیش لبخند زدم و گفتم: _ممنوم.

_قابل شمارو نداره.

با تمام وجود، شاخه گلش رو به سینه فشردم و زیر لب نجوا کردم:

دوستت دارم و دانه که نداری دوستم

خوشم اما به احوال خوش دیوانگی.

چرخ های ماشین روی آسفالت پر از دست انداز، حرکت کرد که پرسیدم :

_فردا ساعت چند میذی دوباره بیمارستان؟

_دکترش ساعت ده میاد.

_منم باهاتون میام.

_آخه نمی رسم پیام دنبالت، سخته یه کم.

با پررویی تمام گفتم:

_خب من امشب منزل شما می خوابم.

سرفه ای کرد و جدیت صورتش رو بیشتر کرد و جواب داد:

_خونه ی من مناسب شما نیست.

توی پذیرایی می خوابم مشکلی نیست.

باز هم چند سرفه ی مصلحتی و چند نفس عمیق.

دیگه جوابش سکوت بود. چون جوابی نداشت و اینها اثرات یه شاخه گل بود که پاک از یادم برد، از چی رو ناراحت بودم.

(سارا)

رسیدیم منزل نادر. فوری رفتم سمت آشپزخونه و باز رگ پررویی ام گرفت. پرسیدم:

شام گرم کنم یا چایی بیارم؟

متعجب نگاهم کرد، اونقدر که با مکثی پیوسته به تعجب گفت:

اول چایی اگه ممکنه.

زیر کتری رو روشن کردم. برگشتم توی سالن. مانتوام رو درآوردم و همراه شالم روی تاج یکی از میل ها، سوار کردم. یک بلوز صورتی با آستین های نیمه کوتاه تنم بود. نادر اما با همان لباس ها روی میل نشست. سمتش رفتم و پرسیدم:

شام نیمرو بزنم؟

چشم هاش از سر تا پام رو برانداز کرد و بعد انگار خودش، مچ نگاهش رو گرفت و فوری سرش چرخید سمت تلویزیون و گفت:

غذا داخل یخچال هست. زحمت گرم کردنش با شما.

با لبخند گفتم:

چون امشب می خوام اینجا بمونم شدم شما؟

سعی کرد به روی خودش نیاره که چی شنیده و بحث رو با حرفی دیگه عوض کرد:

کتری تا جوش بیاد دیر می شه لطفا با کتری چایی ساز اندازه ی یه لیوان چای، آب جوش بیار.

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:

چشم.

برگشتم توی آشپزخانه که صدایش بلندتر شنیده شد:

قوری چایی هم ظهر دم کردم از همون بریز لطفا.

بازم چشم.

یک قابلمه دمپختک توی یخچال بود، روی گاز گذاشتم و دو لیوان چای آماده کردم و بردم. روی میل دو نفره کنارش نشستم. سینی چایی رو روی میز جلوی روم گذاشتم. حس کردم وقتی کنارش نشستم کمی خودش رو جمع و جور کرد.

چرا؟ چرا هر وقت فاصله ی بینمون کم می شد، نادر احتیاط می کرد! انگار من برق سه فاز بودم و خطر برق گرفتگی داشتم از این فکر خنده ام گرفته بود. خنده ای غیرقابل کنترل.

متوجه ی خنده هام که سعی در مهارشون داشتم شد و پرسید:

__ به چی می خندی؟

__ به شما.

فاصله ی ابروهاش رو کم کرد و پرسید: __ واسه چی؟

__ چون هر وقت کنار شما می شینم یه طوری خودتون رو جمع می کنید انگار از من می ترسید.

با اخمی محکمتر از قبل گفت:

__ چه حرف ها!

سرم رو جلوی صورتش کشیدم و گفتم:

__ واقعا؟

کمی سرش رو عقب برد که باعث خنده ام شد. اما نمی دونست من دل رو به دریا زدم. سرم رو آرام به شانه اش تکیه دادم و گفتم:

__ خیلی خسته ام. می شه همینجا بخوابم؟

فوری صدایش بلند شد:

__ سارا، سارا خانوم خوابی ها...

باز خندیدم. از التماس بی دلیل صدایش و از عجزی که توی کلامش موج می زد.

سرم رو از روی شانه اش برداشتم و گفتم:

__ فعلا نمی خوابم خواب باشه بعد شام.

چشمان گردشده اش توی نگاه شیطان من چرخید. حبه ی کوچک قندی هدیه ی لب هاش کردم و لیوان چایش رو دستش دادم.

چشم هاش حالت خاصی داشت. مثل یک التماس یا یک خواهش. بعد از خوردن چای، غذا گرم شده بود. پشت میز چهار نفره ی که حالا جای دو نفرش خالی بود، نشستیم. دمپختک دست پخت نادر واقعا عالی بود. نتونستم به زبان نیاورم و گفتم:

__ خوش بحال همسرتون! چه دستپختی!

غذا صاف نشست وسط گلویش. به سرفه افتاد چه سرفه ای! لیوان آب، مشت های من که بین دو کتفش می نشست، هیچ کدام افاقه نکرد تا اینکه دستش رو به علامت کافی است، بالا آورد و به زحمت گفت:

__ خوبم.

و چند سرفه ی دیگر. دوباره نشستم پشت میز که گفت:

برای دانیلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_ شما امشب خیلی شیطون شدی!

خندیدم:

_ اثرات شاخه گل شماست.

لبخند بی رنگی زد و گفت:

_ پس بندازش دور.

با اخم گفتم:

_ از خود شما یاد گرفتم که هدیه رو نگه دارم.

قاشق و چنگالش را وسط بشقاب رها کرد که چشمم به بشقاب خالیش افتاد. کی غذاش را خورد؟ حالا دیگه فرصتی برای شیطنت نبود! و خواب بهانه ی فرار نادر!

همین هم شد. از پشت میز برخاست و گفت:

_ ممنون که زحمت گرم کردن شام رو کشیدی و شب خوش.

هنوز رنگ تعجب توی صورتم بود و جواب شب بخیرش روی زبانم که رفت! دیگه اشتهايم کور شد. بشقاب ها را جمع کردم و شستم. بعد هالوژن های سالن رو به عنوان چراغ خواب روشن گذاشتم و سراغ کوسن یکی از مبل ها رفتم.

روی زمین دراز کشیدم. سرد بود. اما خودم خواستم. موهایم را باز کرده بودم و برای رفع مزاحمت همه رو روی شانه ام ریختم و چشم هام را بستم و سعی کردم به چیزی جز خواب فکر نکنم تا بلکه زودتر بخوابم.

آریا

یک هفته از بستری شدن عسل در بیمارستان گذشت و هر یک روز در میان دیالیز شد. اما کم کاری کلیه هاش بهبود نیافت و اضطراب درونم بیشتر شد. چون پیش بینی دکتر رو به تحقق بود. عسل نیاز به پیوند کلیه داشت و نه تنها دیالیز باعث فعالیت کلیه هاش نشد بلکه طبق آزمایشات مجدد دکتر و اندازه گیری کارکرد کلیه ها در بیست و چهار ساعت، فعالیت کلیه های عسل اُفت هم کرده بود. نمی توانستیم حرفهای دکتر رو به خودش بگیریم ولی من و نادر و سارا پی به قضیه ی حاد این مریضی برده بودیم.

دکتر جلوی هر سه ی ما بی پروا گفت :

_ متأسفانه بدن ایشون به دیالیز هم جواب نمیده و طبق آزمایشات ایشون اُفت شدید کارکرد کلیه هاشون ادامه داره، در نتیجه پیوند کلیه تنها راه حله.

نادر خان بی معطلی پرسید :

_ چقدر زمان لازم داریم واسه پیوند تا با توجه به لیست و حال عسل نوبتش بشه؟

دکتر مکثی کرد با تامل و تفکر قلبم ریخت این مکث خودش، جواب کامل بود. یعنی وقت زیادی نداشتیم. دکتر سر بلند کرد و چشم در چشم نادر گفت :

«دقیق نمیتونم بگم ولی معمولاً لیست پیوند زودتر از یه سال نوبت نمیده و با این حال مریض شما و عملکرد کلیه هاش و جواب ندادن به دیالیز، می تونم بگم...»

باز هم مکث با عصبانیت گفتم :

« خواهشای پروا باشید.»

دکتر نگاه بی تردیدی به من انداخت و گفت :

شاید حداکثر دو، سه ماه.

نفسم وسط گلو موند نه بالا اومد نه به سینه برگشت دکتر زیر لب کلمه ی تکراری « متاسفم» که انگار فقط در همین مواقع کاربرد داره رو به زبان آورد.

نمیدونستم می خواستم کجا برم ولی هر جا که می رفتم بهتر از اتاق دکتر بود. از اتاق دکتر بیرون زده بودم و وقتی سر بلند کردم، وسط حیاط بیمارستان بودم. چند نفس عمیق کشیدم و نگاه پر اشکم رو توی حیاط آفتابی بیمارستان چرخ دادم. حتما راهی بود، حتما سه ماه خیلی کم بود اونم برای انتظار در لیست پیوند!

باز چند نفس عمیق دوی درد سینه ام شد. انگار بغضی سنگین وسط گلو نشسته بود. دستی به پیشونیم کشیدم که نادر و سارا ستم اومدند. نادر خان بی مقدمه گفت :

« امید به خدا باز جای شکر داره که گروه خونیه عسل AB است؛ ما خیلی شانس برای پیوند داریم.»

نگاهم رو پایین گرفتم دست خودم نبود. اشکاتم باز سرازیر شده بود و حالم خراب چند دقیقه ای توی هوای نیمه بهاری حیاط بیمارستان قدم زدم. اصلاً نفهمیدم کی از نادر و سارا جدا شدم. تمام فکرم پیش عسل بود. دستانم رو توی جیب شلوارم فرو کردم و در لاک تنه‌ایم فرو رفتم قدم زنان با سنگی که مدام جلوی پام پرتش می کردم. درگیر خاطرات گذشته شدم. از اولین دیدار نقاب زده ی ما، تا شروع دیوونگی من چشم هام روی شکوفه های صورتی رنگ روی شاخه های درختان خیره موند.

و ذهنم درگیر لحظات تلخ و شیرین گذشته...

عسل

همه در حال و هوای بهار بودند. حتی پرستاران بخش دیالیز مدام از خرید لباس و کفش و تزیین سفره ی هفت سین و اینجور حرفها بحث بود. اما من لایه لایه همان لوله های دستگاه دیالیز و حال بدی که سعی در تحملش داشتم، مونده بودم. دیگه شجاع شده بودم ترسی از اون سر و صدای دستگاه ها نداشتم. ولی حالم خوب نبود. حتی یکبار هم نشده بود که بتونم زیر دستگاه دیالیز دوام بیارم و با اُفت فشارم باعث پایان دیالیزم، نشم. سرم مدام به اطراف می چرخید بلکه این نگاه بیهوده باعث گذران وقت بشه و سم لعنتی خونم پاک .

درگیر همان کلافگی شدید و اُفت فشار بودم که آریا اومد و باز با لبخندی که چند هفته بود تنها حس مشترک بین او و عمو و سارا بود، بهم خیره شد. سرش رو نزدیک صورتم فرود آورد و گفت :

_خوبی؟

_نه.

_چرا؟

_حالم بده دارم تحمل می کنم.

دست آزادم رو محکم فشرد و با اخمی که فقط رد نگرانی چهره اش را گم می کرد و از روی عصبانیت نبود گفت:

_اگه حالت بده، پرستار رو صدا بزنم.

داشتم کم می آوردم. حالت تهوع شدیدتر شده بود و چشمانم همه چی را سیاه می دید. فوری گفتم:

_دکتر رو صدا بزن.

نگاهش جوری روی صورتم خشک شد که انگار جان دادن من رو نگاه می کنه. یا شایدم بهتر می دید که چقدر حالم خراب بود.

نفس بلندی کشیدم ولی زور به معده ام اود. چیزی بالا نیاوردم اما صدای فریاد آریا بیشتر نگرانم کرد :

_دکتر...

دو پرستار بالای سرم اومدند. یکی چیزی در سِرُم ریخت و دیگری بالای سر دستگاه دیالیز ایستاد و من همچنان عُق میزد. نگاهم به آریا بود، لبش رو محکم می گزید. در همان حال خواستم اشاره کنم که لبِت خونی شد ولی فقط نگاهش کردم. گره ابروانش محکمتر شد و صورت مردانه اش جمع و اشکی از چشمان پر از عسلش بارید. طاقت نداشتم اینجوری ببینمش زیر لب گفتم :

_آریا.

زمزمه ام رو خواند و سری با لبخندی که فقط برای دلخوشی من بود و هیچ تفاهمی با آن اشک و اخم توی صورتش نداشت، جوابم را زیر لب زمزمه کرد :

_جان آریا.

حالم کمی بهتر شد دکتر هم اومده بود. نگاهی به من و علامت های ناشناخته ی روی مانیتور دستگاه انداخت و گفت:

_خانم تمجیدی چرا حالتون بد می شه زودتر پرستار رو صدا نمی کنید؟

به سختی جواب دادم:

_خواستم تحمل کنم.

_خانم تحمل معنی نمیده اُفت فشار در حین دیالیز خطرناکه، قابل تحمل نیست که شما تحمل کنید.

غُرغُرهای دکتر به من که تمام شد، سراغ آریا رفت. بازوش رو کشید و کمی دورتر از تخت من چیزی گفت که نشنیدم و آریا فقط با تکون دادن سرش تایید کرد. دکتر رفت و آریا بالای سرم برگشت چشمانش یه دور کامل توی صورتم چرخید.

نگاهش آروم بود اما گوشه ی لبش کمی خونی بود. خواستم نیم خیز بشم و دستمالی از کنار تختم بهش بدم که با فشار دستش روی بازوم مانع شد.

__چی می خوای؟

__دستمال.

برگه ی نازکی از دستمال کاغذی بالای سرم برداشت و به من داد. دستمال رو تا زدم و گذاشتم روی کتف لبش و گفتم :

__چرا لبِت و گاز گرفتی، خونی شد.

لبانش کمی از هم دور شد. بدون هیچ حرکتی حلقه های عسلی نگاهش را به من دوخت و من خریدار شهد شیرین نگاهش شدم که گفت :

__تو چرا دیوونه ام می کنی؟

جمله ای بود پُر ابهام، هنوز منظورش رو متوجه نشده بودم که ادامه داد :

__وقتی تو رو اینجوری می بینم، فکر می کنم دارم خودم جون می دم.

نگرانی نگاهش با طعم تلخ غم صداش، در آمیخت و جمله اش جور دیگه ای برایم معنا شد. «که وقتی مقابلم جان می دی، جان می دن به تو ...»

آهی سر دادم و گفتم :

__خوب می شم بهت قول می دم.

لبخندش از روی شادی نبود. پیوندی با غم نگاهش داشت. پیوندی با اشک چشم هاش. با سر انگشت اشاره و شست دستش، اشک چشمانش رو جمع کرد و گفت :

__باید خوب بشی وگرنه خودم می کشمت می دونی که از من دیوونه، بر میاد .

و بعد خندید و بوسه ای کاشت روی پیشونیم و رفت تا رد اشک های بعدش رو نبینم.

نادر

دو سه هفته ای بود که تمام درگیری من و آریا شده بود عسل روز به روز حالش بدتر می شد . نمی توانست دیالیز رو تحمل کنه، فشار پاییش مانع از اینکار م یشد و تنها راه حل پیشنهاد دکتر بود. عسل در لیست انتظار پیوند بود و حتی خودش خبر نداشت اما با اونکه گروه خونیش، بهترین گزینه برای دریافت پیوند بود ولی به تشخیص دکتر بعید به نظر می رسید که در عرض یکی دو ماه گزینه ی مناسبی براش پیدا شود. دنبال راه حل دوم بودیم آگهی روزنامه ای دادیم برای دریافت کلیه هزینه اش اصلا مهم نبود؛ اما این آگهی درد سرساز شد. خوردیم به پُست دلان کلیه ریسک بزرگی بود. آریا بی تاب تر از من و خسته از اینهمه انتظار پیشنهادی داد. پیشنهادی شوکه کننده آریا گروه خونیش B بود و میتوانست اهدا کننده باشه؛ هنوز جوابی برای اینکارش نداشتم آریا جوان بود و عسل بیمار نمی دونستم چه جوابی بدم تشویقش کنم یا...

برزخ بدی بود. اما خودش بی اجازه ی من، تمام کارهایش رو کرد. آزمایشاتش همه خوب بود و من در سکوتی تلخ که برایم از هر زهری کاری تر بود، به تماشا ایستادم. می دونستم که من نمی تونم اهدا کننده باشم چون مشکل سنگ کلیه داشتم بنابراین ناچار شدم که فقط تماشاگر اتفاقاتی باشم که هیچ از رخ دادشان، راضی نبودم. همه چیز خوب بود تا اینکه خسرو از مسافرت برگشت و از جریان مریضی عسل و قصد آریا برای اهدا باخبر منتظر عکس العملش بودم که اتفاق افتاد. اونوز خانه تنها بودم که صدای زنگ در برخاست از شنیدن صدای خسرو، از پشت اف اف شوکه شدم. اون هم با لفظ « باز کن ». دکه ی باز شدن در رو زدم و منتظر شدم. از همان لحظه ای که در رو باز کرد متوجه ی عصبانیتش شدم. بی سلام گفت :

__ باید حرف بزنیم.

سلام تو دهنم خشکید.

__ بفرما داخل.

با اکراه وارد شد که طاقت نیاوردم و بی مقدمه پرسیدم :

__ چی شده، سر از ما نمیزنی هیچ انگار حالا هم که اومدی، دعوا داری.

نفس بلندی کشید و گفت:

__ آره اتفاقا برای دعوا اومدم.

خیلی رک حرفش رو زد و من رو شوکه کرد. سکوت کردم تا او با همان زبان رک گو تمام حرفهایش رو بزند و زد.

__ ببین نادر جان دوستی ما سرجاش، رفاقتمون به کنار ولی بحث این دو تا یه چیز دیگه است.

__ کدوم دوتا؟

باحرص نگاهم کرد :

__ عسل و آریا...

__ خب؟

عصبی شد و صدایش را کمی بالا برد.

__ خب نداره، پسر عاشق من عقل توی کله اش نیست تو چرا؟

اینبار من با حرص گفتم :

__ تو که رک گفتی واسه دعوا اومدی خب رک بگو حرف دلت چیه؟

نگاهش طوری صاف توی چشم هام نشست و گفت:

__ این دو تا به درد هم نمیخورن

که راهی جز سکوت پیدا نکردم و ادامه داد:

__ دروغ چرا من از اولشم به آریا گفتم عسل به دردت نمی خوره؛ یه دختر ناز نازیه اهل زندگی نیست ولی گوش نداد و پروژه ساختید و خونه ام رو در اختیارشون گذاشتم و پول ریختم به حساب آریا که چی؟ که اینا همدیگه رو بهتر بشناسن،

بعد چی شد؟ سر یه لجبازی بچگانه عسل خانم سرما می خوره و کلیه هاشو از دست می ده حالا تاوان لجبازی عسل شما رو باید آریای من بده؟

گاهی مرد بودن سخته. وقتی مقابل چشم هات رفیق دیرینه ات، تو رو خرد کنه و پا روی غرورت بذاره مرد بودن خیلی سخت می شه، که نشکنی و به رو نیاری.

سرم رو از نگاهش چرخوندم و زیر لب امداد گرفتم به نام خدا، که باز ادامه داد:

_ نادر قبول کن خب. میدونم توی چه شرایطی هستی ولی منم همین یه پسر رو دارم. پسر دیوونه ی من، فکر می کنه اهدای کلیه مثل اهدای خونه از سفر اومدم صاف زل زده بهم می گه می خوام کلیه ام رو بدم عسل سینه ام خیلی درد گرفت. کف دستم رو محکم روی قفسه ی سینه ام فشردم و سرم رو از نگاه هنوز عصبی خسرو پایین. ولی صداش هنوز توی فضای خونه پخش بود :

_ اصلا اینم هیچ. فرض کنیم عسل خانوم به سلامتی پیوند شد و کلیه دریافت کرد، میتونه ازدواج کنه؟ میتونه بچه دار بشه؟ نادر دوست من تو که می دونی تموم زندگی من آریاست رفتن زنم رو تحمل کردم، این بچه رو به سختی بزرگ کردم که حالا پا بذاره روی همه ی آرزوهایی که براش داشتم دروغ می گم؟

سرم رو بلند کردم و یه نفس گفتم :

_ آرزو داری قبول ولی زندگی عسل و آریا به خودشون مربوطه.

فریاد زد :

_ اگر قضیه بر عکس بود هم همین و می گفتی؟

جوابم سکوت بود. حالا که قضیه همین بود. توان نداشتم که به برعکس قضیه هم فکر کنم. سکوتم که آخرین جواب شد، خسرو برخاست. انگار تمام حرف ها را من زده بودم و اون سکوت کرده بود که هنوز عصبی بود.

_ پس تو اعتراضی نداری. باشه.

و رفت و در رو باز به نشانه ی آخرین اعلام عدم رضایتش بهم کوبید. پاهایم سست شد. تمام قوام رفت و به زحمت نشستم روی مبل با سردردی عجیب و سینه ای تنگ نفس

(آریا)

تازه با عسل از دیالیز برگشته بودیم. خودم خواستم که نوبت های دیالیزش پای خودم باشه چون می خواستم در این فرصت درمورد عمل پیوند باهاش صحبت کنم. طبق معمول، این اواخر، بعد از دیالیز از شدت خستگی توان راه رفتن نداشتم. چند کیلویی لاغر ترم شده بود و من با دیدن چهره اش عذاب می کشیدم. روزهای پایان سال بود. همه شور و شوقی عجیب داشتند برای نوروز ولی من اضطرابی داشتم بس شدید برای عسل کمکش کردم تا روی کاناپه دراز بکشه. نگاهم روی چهره ی بی حالش بود. دستی آروم به صورتش کشیدم و گفتم:

_ بذار کمکت کنم لباست و عوض کنی. نشوندمش روی کاناپه تا مانته اش رو در بیارم که گفت :

_ حال ندارم آریا، بذار بعدا.

توان دیدن نداشتم اون همه بی حالی، مریضی، تاکی؟ محکم توی آغوشم گرفتمش و گفتم:

_ حال شنیدن داری؟

_ شنیدن چی؟

_ حرف های من.

سرش رو روی شونه ام جا دادوگفت:

_ اگه اینجا توی آغوشت باشم. تاآخرین روز زندگیم برای شنیدن حرفات مشتاقم. باحرص توی گوشش گفتم:

_ خیلی بدجنسی. مامور عذابم شدی می دونی؟

بابی حالی جواب داد:

_ بالاخره مامور عذابتم یا عسل زندگیت؟ همراه نفسی پر از حس عاشقی گفتم:

_ عسل بذار همه چی رو از اول بگم، از...اول اول قضیه ی من و تو بر می گرده به قبل از این پروژه و پایان نامه.

با خنده ی بی صدایی که فقط شونه اش رو لرزوند گفت:

_ به روزهای جروبثمون توی کلاس استاد صالحی؟

همراه با یک نفس گفتم:

_ نه به حتی قبل از اون.

سرش رو از روی شونه ام برداشت ونگاه بُهت زده اش رو شامل حالم کرد. لبخند شیرینی به روی ماهش زدم و گفتم:

_ قبل از حرفم، اول تمرین استا خیلی وقته تمرین های استاد کمرنگ شده.

بعد مکثی کردم و غرق در حلقه های سیاه نگاهش گفتم:

_ تا تو نگاه می کنی، کارمن آه کردن است ای به فدای چشم تو، این چه نگاه کردن است.

لبانش بی رمق به لبخند نشست و من سرم و جلو کشیدم و باز ادامه دادم :

_ از برای بوسه ای که لبِت بر لبم دهد جان را هزار مرتبه برلب رسانده ام .

خط لبش کشیده شد. سرم رو جلو بردم که صدای زنگ برخاست و صدای خنده ی عسل بلند شد. اخمی حوالش کردم و گفتم:

_ حق من سر جاش فعلا ببینم کیه. رفتم سمت اف اف و پرسیدم:

_ بله

_ باز کن آریا.

صدای پدر من رو کنار اف اف خشک کرد. می دونستم حرفش چیه و برای چه کاری اومده. آروم توی گوشی گفتم:

_من خودم میام خونه باهم حرف می زنیم اینجا نمی شه.

صدای عصبی اش بلند شد:

_باز می کنی یا بزمن این قفل دومی رو هم بشکونم؟

دستی به پیشونیم کشیدم و کلافه دگمه ی باز شدن درو زدم. عسل از کنار تاج کاناپه نگاهم کرد که گفتم :

_باباست. من میرم ببینم چکار داره. مهلت ندادم تا پدر وارد خونه بشه. دویدم توی حیاط و گفتم :

_اینجا جای صحبت کردن نیست.

پدر عصبی نگاهم کرد و گفت:

_برو کنار من با تو حرفی ندارم آریا.

انگار قلبم نزد. فوری سد راهش شدم و گفتم:

_پس باکی حرف دارید؟

_اومدم با عسل حرف بزمن.

باحرص گفتم:

_بابا صبر کن ترو خدا.

باعصبانیت سرم فریاد زد:

_چقدر صبر!

پنجره ی پذیرایی باز شد. عسل نگاهمون کرد. فوری با یه لبخند سعی کردم همه چی رو عادی جلوه بدم و گفتم:

_برو تو عسل جان، هواسرده بابا داره می ره.

پدر با لجبازی گفت:

_نخیر اومدم با شما حرف بزمن.

از شدت عصبانیت نمیتونستم خودم رو کنترل کنم. عسل بی حال و بی رمق گفت:

_بفرمایید داخل خب.

کلافه از جلوی پدر کنار رفتم و چنگی به موهایم کشیدم. پدر با گام های بلند وارد خانه شد و من پشت سرش. عسل تعارف به نشستن کرد و پدر رد این تعارف. تعجب در چشمان عسل، نگرانی در نگاه من و عصبانیت در چشمان پدر موج می زد.

_زیاد وقتت و نمی گیرم عسل جان... شنیدم که چه اتفاقی افتاده و واقعا متاسفم ولی ازت می خوام حال من رو هم درک کنی.

عسل با نگاهی متفکرانه به پدر خیره شد و پرسید:

_منظورتون رو متوجه نمیشم.

وای هنوز هیچی نمی دونست و پدر می خواست همه چی را یک دفعه کف دستش بگذاره فوری گفتم:
_باشه یه وقت دیگه من خودم برات توضیح می دم.

بعد خواستم بازوی پدر رو بکشم سمت در خروجی که پدر با عصبانیت مقابل نگاه عسل سرم فریاد زد:
_ولم کن آریا این گرفتاری به خاطر تو درست شده به تو که صد بار گفتم خودم برات بهترین دختر شهر رو می گیرم ولی قبول نکردی، لجبازی کردی دست گذاشتی روی سخت ترین گزینه.
انگار هیجان شنیدن رازی که این همه مدت پنهانش کرده بودم قلب عسل رو فرا گرفته بود. نگاهش به لبان پدر بود و برای بهتر دیدن روی پاهای ناتوانش به زحمت ایستاد.

عسل

به سختی روی پا ایستادم که خسرو خان گفت:

ببین عسل خانوم تو خوب، تو خانوم، تحصیل کرده، ولی به خدا شما دو نفر به درد هم نمی خورید.
گیج شده بودم. نگاهم بین آریای مضطرب و پدر عصبانیش در تردد بود که ادامه داد :

_ببین دخترم این پسر من عاشق شده، زده به سرش چشم هاش کور شده هیچی نمی بینه وگرنه از روی احساس تصمیم نمی گرفت.

کلافه و عصبی گفتم:

_می شه واضح بگید چه احساسی چه تصمیمی؟

آریا سرش رو پایین گرفت. شانه هاش افتاد و قلبم از ترس فرو ریخت. صدای پدر آریا مثل بمبی بود که توی سرم منفجر شد.

_می خواد کلیه اش رو به تو اهدا کنه.

سرم رو با خجالت پایین انداختم. سکوت حاکم شد. سکوتی که داشت پاهای من رو می لرزوند تا توانم برای ایستادن رو از دست بدم دوباره صدای پدر آریا شکست سکوت شد :

_اصلا این بحث اهدای کلیه به کنار من از اول هم با این قضیه ی پروژ و پایان نامه تون مخالف بودم.. به زور که همیشه کسی رو عاشق کرد، ولی آریا سر حرف خودش مُصر بود سکوت کردم ولی الان قضیه ی شما منتقیه شما داری دیالیز میشی، بیماری، اصلا بعد از اهدای کلیه هم شاید نتونی مثل یه آدم عادی ...

صدای محکم آریا وسط حرف پدرش نشست:

_پدر ...پدر جان...تو رو ارواح خاک آقا جون...بس کن.

صدای عصبی خسرو خان بلندتر شد:

__ که باز خفه شم تا تک پسرم کسی که همه ی زندگیم رو تا این سن به پاش گذاشتم بره هم کلیه اش رو اهدا کنه هم با کسی ازدواج کنه که معلوم نیست تا آخر عمرش می تونه مادر بشه یا ن؟

حال خفگی خوب حالی است. لافش لال می شی و همه ی حرفات می مونه سر دلی که می خواد قفل بزنه به اصرارش اما هوا کم اومد. یه سالن با اون عظمت، از اکسیژن خالی!

توانم هم رفت. افتادم روی مبل و چنگ زدم به یقه ی مانتوم بلکه بتونم نفس بکشم. آریا عصبی جواب داد :

__ من به شما نگفتم الان وقت این حرفا نیست؟ چرا گوش نمی کنید!

صدای فریاد پدر آریا آخرین ضربه ی کاری بود که سر قلبم فرود آمد:

__ آریا بفهم تو داری زندگیت و نابود می کنی، عشق این دختر کورت کرده پسر جان.

پوزخندی زدم لافل فهمیدم که آریا چقدر دوستم داره.

باصدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفتم :

__ حرف هاتون همین بود؟

__ نذار دخترم نذار پسر احمق من زندگیش و تباه کنه؛ من پول میدم یه کلیه بخیرید و تمام شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

لب هام رو باز کردم تا باز نفس بکشم ولی باز هم هوا کم اومد!

آریا باعصبانیت گفت :

__ شما که هر چی حرف بود زدید حالا بفرمایید.

__ دستت و بکش من و از خونه ی خودم بیرون می کنی؟ خوب گوشات و واکن آریا امروز و فردا مابقی مدت صیغتون رو میب خشی و خلاص.

آه کشیدم. کلمه ی خلاص خیلی حرف بود! من درد بودم، من عذاب بودم من دردم من دردم که جدایی از من خلاصی بود!

دیگه نفهمیدم پدر آریا کی رفت. فقط صدای بلند در حیاط بود که اعلام رفتن اون رو به گوشم رسوند. چشمانم رو بستم و در تاریکی سالن زیر انوار نارنجی رنگ غروب آفتاب، خیره به پرده های نازک حریر شدم. صدای گامهای آریا که به سالن بازگشت تنها چیزی بود که شنیده می شد. هنوز همه چیز برام واضح نبود ولی یک چیز واضح تر از واضح بود و آن اینکه آریا حتی قبل از شروع این پروژه دوستم داشت. حیف که این اعتراف عاشقانه از زبان پدر آریا و در بد شرایطی بیان شد.

از پشت پلک های بسته ام حضورش رو احساس کردم.

__ عسل.

تمام جونم به لبم رسید و با همان چشمان بسته ی نمناک، جواب دادم :

__ جانم.

دست هاش دور گردنم حلقه شد و سرم آروم روی شانه اش جا خوش کرد. زیر لب گفت :

__ من فدای جان تو، ببخش.

من ببخشم یا تو؟ من دردم، من عذابم، من رنجم، چرا تو رو ببخشم؟

_ تو من رو ببخش.

_ نگو عزیزم نگو من خیلی چیزها رو بهت نگفتم حالا بگم می شنوی؟

_ بگو.

همان گونه که سرم روی شونه اش بود و موهام راگو نوازش می کرد، گفت از مهمانی ها و دور همی های پدرش و عمو و غیبت همیشگی من، از کنجکاوای بی حد و مرزش برای دیدن رُخ دختری که همیشه حرفش بود و خودش نبود. از ایده ی جشن بالماسکه و آن نقاب لبخند که به صورت داشت. همان پسر سمج و پر حرف که کلافه ام کرده بود.

کم کم قلبم باز پُر شد از هوای عاشقی و تمام وجود قلبی شد برای تپیدن....

عسل

چند دقیقه ای می شد که حرفهایش تموم شده بود ولی من هنوز در آغوشش بودم. تمام رازهای زندگیم را هم اگر جمع می کردم، به زیبایی راز قلب آریا نمی رسید. آروم شانه هایم رو گرفت و من رو از سینه اش جدا کرد و خیره در چشمانم قشنگ و دلنشین پرسید :

_ شنیدی چی گفتم؟

سرم رو تکیه دادم که باز پرسید:

_ همشون رو شنیدی؟

با لبخند حرفش رو تایید کردم که ادامه داد :

_ یه چیزی بگو

تکیه زدم به پشتی کاناپه و گفتم :

_ منم باید یه رازی رو بهت بگم.

خطی وسط پیشونیش اومد که گفتم :

_ من خیلی وقته می خوام بهت بگم، یه بار به شوخی گفتم یه بار هم توی دیالیز ولی نشنیدی.

مشتاق پرسید :

_ چی رو؟

دست هاش رو گرفتم. گرم و تب دار بود مونده بودم حال او خراب تر است یا من؟

چشمانم رو به سمت دست هاش هدایت کردم. فشار ضعیفی به سر انگشتان دستش دادم و گفتم :

_ من...من...

دلم می خواست کمی اذیتش کنم. اعتراف به عشقش برام سخت بود. مکث رو که دید پرسید:

_ تو چی؟

سر پایین گفتم:

_ من یه نفر رو دوست دارم.

دست هاش از میان دستم افتاد. نگاهش یخ زد. دلم از اینهمه بد جنسی خودم گرفت. اما زود بود برای گفتن حقیقت، دو زانو کنار کاناپه روی زمین نشست.

_ ببخشید دیر گفتم.

بد کلافه شده بود. چنگی به موهاش زد و سرش رو از نگاهم برگردوند و پرسید :

_ کیه؟ من می شناسمش؟

الهی بمیرم مامور عذابش شده بودم ولی می چسبید. این اذیت لذت خاص خودش رو داشت. به آهستگی زمزمه کردم :

_ یکی از بچه های دانشگاهه.

اخمش محکمتر شد :

_ کیه؟ من می شناسمش؟

_ می شناسیش.

نگاهش چرخشی کرد سمت من چشم هاش با حالتی عصبی به من خیره مونده بود که گفتم :

_ یه پسر خوش تیپ و مهربون، توی دانشگاه مشهوره بچه ها واسش یه لقب گذاشتن...

چشم هاش بین لب هام که به زور خط لبخندش رو کور کرده بودم و نگاه شیطننت آمیزم در گردش بود که گفتم :

_ بهش می گن غول تشن یه دیوونه که با جذبه اش همه ی دخترای دانشگاه ازش می ترسند.

ابروهاش کمی از هم فاصله گرفت و نگاهش باز برگشت در نگاهم نشست که لبخندم لو رفت و گفتم :

_ اسمش آریاست، اوایل خیلی روانی بود ولی حالا...

خیزی ستم برداشت که خودم رو عقب کشیدم. محکم میان بازوهاش اسیرم کرد سرم چسبید به وسط سینه اش که گفت:

_ می کشتمت اگه کسی رو غیر از من به زندگیت راه می دادی.

صدای تپش قلبش بهترین ساز کوک دنیا بود که شنیدنش در اون لحظه می ارزید.

زیر لب گفتم :

_ آریا یه مدتی هست که دوستت دارم حالا دیگه عاشق دستورات استادم نگاهت، حرفت، نوازشت، بوسه ها، من خوب می شم بهت قول می دم ولی نمیخوام که هدیه ای غیر از محبتت ازت دریافت کنم هنوز می تونم دیالیز رو تحمل کنم و دوست ندارم تو بخاطر من کلیه ات رو از دست بدی؛ از اینکار منصرف شو من هیچ هدیه ای جز محبتت ازت قبول نمی کنم.

قفسه ی سینه اش با نفسی عمیق بالا رفت که گفت:

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

__ حالا که همه مخالف من و تو شدن؟ عموت هم دیروز زنگ زد و کلی حرف گفت و در آخر اخطار داد که همه چی رو تمومش کنیم.

سرم سمت صورتش بالا اومد :

__ عمو نادر!

__ مطمئنم کار پدرمه خیلی فکر کردم فقط یه راه هست که منصرفشون کنیم.

سرش رو سمت صورتم پایین آورد و گفت :

__ ممکنه ازم دلخور بشی یا توقع این حرف رو ازم نداشته باشی ولی فعلا تنها کاری که به ذهنم میرسه همینیه.

__ چی؟

__ بهشون بگیم که ما ازدواج کردیم.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:

__ اگه نتونی نقش همسر من و بازی کنی، اگه اون ها بفهمن بهشون دروغ گفتیم همه چی تمومه.

__ خب چه جوری می خوای این و بهشون بگی؟

__ زنگ می زنم می گم همین فردا بیان تا تکلیف ما رو روشن کنند؛ هم عموی شما هم پدر من بعد بهشون می گم که آب از سر ما گذشته و ما زن و شوهریم.

خجالت زده خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

__ باور نمی کنند.

__ دعا کن باور کنند تو هم بهتره بری توی آشپزخونه و زیاد توی چشم نباشی می دونم چی باید بگم فقط یادت باشه هر چی شد، حرف تو با من یکی باشه ما زن و شوهریم.

لبم رو گزیدم و گفتم :

__ می ترسم از عکس العمل عمو، از پدرت.

با خنده جواب داد:

__ اونیکه باید بترسه منم نه تو نترس چیزی نمی شه با رضایت خودشون ما باهم همخونه شدیم، خب حتما پیش بینی این رو هم داشتن.

از خجالت اونقدر سرم رو پایین انداختم که گردن درد گرفتم و صدای خنده ی آریا بلند شد :

__ این فیلمه یه نقشه است واسه چی اینقدر خجالت می کشی؟

__ بسه اینقدر حرفش و نزن.

صدای قهقه اش بلند تر شد و من حرصی تر شدم.

صبح شده بود و شروع نقشی جدید. از شدت فکر و خیال نتونسته بودم خوب بخوابم دیشب به نادر خان و پدر پیام دادم که امروز ساعت ده صبح تشریف بیارن و تکلیف من رو عسل رو روشن کنند. اما خودم مونده بودم که چطور در کمال پررویی چشم در چشم پدر و عموی عسل بگویم ما زن و شوهریم.

این تنها راه گفتنش سخت تر از خودش بود. آش نخورده و دهن سوخته البته بهتر است بگویم آش نخورده و دل سوخته، گرچه جلوی عسل به رو نیاوردم که چقدر گفتن این جمله برام سخته ولی از خودم نمی تونستم پنهان کنم که چقدر فکر و خیال از عکس العمل پدر و نادر خان توی سرم چرخ می خورد.

نگاهم به ساعت دیواری افتاد نه صبح وقت صبحانه بود. دل از رختخواب کندم و رفتم به آشپزخانه باید همه چیز رو همونجوری جلوه می دادم که باورش راحت می شد چایی درست کردم. میز صبحانه را چیدم عسل، اولین چیزی بود که سر سفره گذاشتم و شیرین ترین خاطرات با اسمش برابم زنده شد. هنوز درگیر چیدن میز بودم که عسل زندگیم هم اومد. با لبخند نگاه چشمان سیاه دلربایش رو روی میز چرخاند و گفت :

_سلام چه کردی!

_سلام بگو چه کرده همسر گرامی، باید تمرین کنی و باور داشته باشی که من و تو ...

فوری با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

_خیلی خب نگو تا آخرش رو گرفتم.

صدای خنده ام کل فضای آشپزخانه رو پر کرد. نشست پشت میز و من رو به روش، لقمه ی کره عسلی به دستش دادم و گفتم:

_اولین لقمه ی شروع زندگی مشترک.

گونه هاش سرخ شد و لقمه رو گرفت و با گوشه ی چشم اشاره ای به پیاله ی عسل کرد و گفت :

_می بینم این زهرمار رو هم گذاشتی وسط سفره!

با اخمی ساختگی گفتم:

_یه بار دیگه به اسم همسر توهین کنی بلایی سرت میارم که اگر مار هم ببینی بهش بگی عسل.

_پس یعنی من مارم؟

_بله یه مار خوش خط و خال!

لبخندش دلم رو بُرد که صدای زنگ در بلند شد. نگاه هر دوی ما با یک حس مشترک بهم گره خورد. بر اضطرابم غلبه کردم و گفتم:

_یادت نره، من می رم درو باز کنم.

نادرخان بود. با ورودش به سالن تعارفش کردم به صبحانه که سری به علامت منفی تکان داد و نشست روی مبل توی سالن. عسل از همان پشت میز گفت :

_سلام...بفرمایید صبحانه.

کلافه و عصبی گفت :

_ممنون.

بعد نگاهم و کرد و پرسید :

_خسرو کی میاد؟

_الان باید برسه.

_برو صبحانه ات رو بخور.

برگشتم توی آشپزخونه و به غسل که از شدت اضطراب دستانش به وضوح می لرزید نگاهی انداختم و گفتم:

_غسل.

سرش بالا اومد. نگاهم کرد که زمزمه کردم:

_حواست هست؟

زنگ دوم، نشون از اوندن پدر داشت و اضطراب باز ماری شد تا با پیچشش بر دور قلبم مدام نیشم بزند. نادر خان در رو باز کرد . برگشتم سالن و همزمان پدر وارد خانه شد. سلامی کرد که مخاطب نداشت و نادر جوابی داد که به سختی شنیده شد. پدر بی مقدمه گفت:

_حرف بزنیم که من باید زود برم.

نادر خان نفس بلندی کشید و شروع کرد:

_بله حرفهامون رو بزنیم که بتونن به زندگیشون برسند زندگی شما دو نفر فقط جز زندگی ما نیست.

پدر بدون آنکه به نادر نگاه کند گفت:

_آریا گفتم بیایم اینجا تکلیف شما رو روشن کنیم.

مصمم و جدی گفتم:

_تکلیف ما روشن شده پدر، فقط خواستم بیایید تا شما هم در جریان باشید.

نگاه پدر با عصبانیت و نگاه نادر خان با پرسش به من خیره شد.

غسل

از شدت اضطراب ناخن شستم رو زیر دندان گرفته بودم و خیره به عمو و پدر آریا، ناخنم را ذره ذره می کندم.

آریا وسط سالن مقابل پدرش و کمی دورتر از عمو ایستاده بود. انگار کلمات رو گم کرده بود که مکثش طولانی شد. پدرش گفت:

_ خب حرف بزن دیگه.

نفس بلندی سر داد. بمیرم اضطراب داشت و پنهانش می کرد و صدایش طنین انداز شد.

_ از شما خواستم بیایید تا در جریان تصمیم من و عسل قرار بگیرید.

اخم روی صورت خسرو خان محکم تر شد و آریا ادامه داد:

_ خیلی فکر کردم. هم من و هم عسل به پیشنهاد شما هم فکر کردیم ولی در نهایت تصمیم دیگری گرفتیم.

سکوت کرد تا باز زبانش را برای گفتن آماده کند که خسرو خان مهلت نداد و بعد از سکوت آریا با عصبانیت گفت:

_ ببین آریا نهایتی وجود نداره همین امروز جلوی نادر باقی مهلت صیغه رو ببخش، من هم همینجا اعتراف می کنم که اشتباه کردم. بالاخره هر کسی اشتباه می کنه. منم اشتباه کردم که به تو اجازه دادم که وارد این بازی مسخره بشی.

حرف های خسرو خان به کنار لحن تند و عصبیش بیشتر از کلماتش، عذابم داد. آریا نگاهی به عمو که سکوت را بهترین گزینه می دونست انداخت و پرسید :

_ نظر شما هم همینه؟

عمو با یه نفس بلند سکوتش رو شکست و گفت:

_ عسل من لیاقتش این نیست که کسی اون و مسبب بدبختی بدونه همه ی ما یه روز مریض و بیمار می شیم. به همین خاطر دوست ندارم حالا که کار به گفتن این حرفها کشیده التماس و خواهش کنم که پای همدیگه بمونید؛ وقتی عزت و احترام کسی لگد مال می شه دیگه جایی برای حرف باقی نمی مونه منم موافق صد در صد این جدایی م.

حالم از شنیدن این حرفها بد شد. آهی سر دادم که آریا گفت :

_ پس شما هم موافقید؟

عمو سکوت کرد که خسرو خان با عصبانیت گفت :

_ آریا تمومش کن این مسخره بازی رو خب معلومه نادر ازم دلخوره، اما اگه خودش جای من بود همین تصمیم رو می گرفت.

عمو با فریاد سکوتش را شکست:

_ خسرو من الان جای خودمم تو هم جای خودت لطفا فرض محال نکن الان تویی که پا گذاشتی وسط زندگی این دو نفر.

خسرو خان با حرص جواب داد:

_ آره چون پسرمه، از خوشی های دنیا دل نکنم که حالا پسرم پا بذاره روی آرزوهای من.

آریا با صدای بلندی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

_ پدر نادر خان...

و مکثی چند ثانیه ای.

_ کار من و عسل از این حرفها گذشته وقتی ما رو به هم محرم کردید وقتی یه خونه ی مستقل در اختیار ما گذاشتی، باید فکر این روز رو می کردید که...

چشم هام رو با ترس بستم و نفسم رو وسط سینه ام حبس کردم که صدای آریا را شنیدم:

_یه روز منو عسل زن و شوهر بشیم.

صدای هین بلندی که پدر آریا کشید تا گوش من هم رسید. سکوت سالن رو برداشت. جرات باز کردن چشم هام رو نیاوردم که صدای خسرو خان تنم رو لرزوند:

_چرت نگو آریا من پسر من و میشناسم همچین کاری نمیکنه.

_ اشتباه فکر کردی پدر من به شما نگفتم؟ نگفتم عاشق عسل هستم مگه خودم با شما و استاد حرف نزدم تا با راه انداختن این بازی عسل رو وادار زندگیم کنم؟ پس چرا فکر می کنید از من بعیده؟

از شدت اضطراب در حال غش بودم. خجالت زده و مضطرب سرم رو پایین انداخته بودم و چشمانم رو بسته که صدای محکم یک سیلی چشمانم رو باز کرد. پدر آریا بود، نگاه غضبناکش توی صورت آریا چرخ خورد و گفت:

_تو غلط کردی تو آبروی من و بردی، اگرچه بازم فکر می کنم تو مقصر نبودی و توی این قضیه یه نفر دیگه مقصره ولی دیگه باهاتون کاری ندارم دیگه اسم من و نمیاری.

و بعد نگاه تندى حواله ام کرد که من رو مثل یخ آب کرد و با قدمهای بلند از خانه خارج شد. نگاهم برگشت سمت عمو. نگاه او هم کم از خسرو خان نداشت. مقابل آریا ایستاد و چند ثانیه ای فقط نگاهش کرد و بعد سیلی دوم نواخته شد و صدای عمو با لرزشی خاص شنیده :

_زدم چون زیر قولت زدی ولی به خاطر این بدقولی، باید زودتر عقد کنید یه وقت از دفترخونه میگیرم، برید دنبال کاراتون...

طاقت اون نگاه عمو رو نداشتم مخصوصا وقتی نگاهش رو به من سپرد فوری گفتم :

_عمو.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

_هیچی نگو عسل از دست هر دوتون عصبیم، نمی خوام چیزی بشنوم هر حرفی دارید باشه بعد از عقد.

و رفت. آریا چرخید سمت من. دو طرف صورتش سرخ بود ولی لبخند زیبایی روی لبش داشت. بغض کرده نگاهش کردم که با خنده گفت:

_آش نخورده و صورت سوخته منم.

از حرفش خندیدم که چشمکی زد و گفت:

_ولی همونی شد که می خواستیم.

و بعد دست هاش رو برام گشود و من رو طلب کرد.

نادر

سه روز به عید مونده بود گرچه دیگه عید معنی نمی داد. حال و روزم بخاطر عسل خوش نبود. تمام دلوایسی اون روزهام عسل شده بود. امید داشتم که حالا آریا بتونه رضایتش رو جلب کنه تا دست از لجبازی برداره و کلیه ی اهدایی را از آریا بگیره. آریا مدام می گفت که راضیش می کنه ولی می دونستم که این رضایت ساده نیست.

هنوز از آریا بخاطر بد قولی اش دلخور بودم ولی از طرفی به خودم امید می دادم که شاید همین بدقولی، عاملی برای رضایت عسل بشه.

شاید اگر توی اون شرایط نبودیم، خانه ی خسرو رو روی سر آریا و عسل خراب می کردم بخاطر اون تصمیم ناگهانی. اما شرایط عسل طوری شده بود که مدام دلم رو به وجود آریا کنار عسل خوش می کردم بلکه عامل بهبودی حال عسل بشه. حوصله ی هیچ کاری را نداشتم و عید اون سال تنها عیدی بود که هیچ کاری برای عید نکرده بودم. از تمیزکاری خونه گرفته تا خرید عید و...

اون روز خونه بودم که سارا بهم زنگ زد. دلم نمی خواست توی اون شرایط اون رو هم اسیر دلوایسی هام کنم ولی انگار موفق نبودم.

-بله

صدای ظریفش مثل همیشه ویرانگر بود:

_سلام خوبی؟

_ممنون

_وقت داری برای من؟

از سوالش متعجب شدم و پرسیدم:

_برای چه کاری؟

باز با همان صدای ظریف و گوش نواز همراه آن آرامش خاص خودش که من رو متحیر می کرد گفت:

_برای حرف زدن.

این چند روزه همه حرف داشتند. خسرو با من حرف داشت. آریا حرف داشت و حالا نوبت سارا بود.

_باشه پیام دنبالت؟

_نه میام خونه ی شما.

دلم ریخت. تاب نداشتم باز بخواد بمونه و دلبری کنه و من با قلبم بجنگم. فوری گفتم:

_نه میام دنبالت.

خنده ای کرد که حتی از شنیدن صدای خنده اش هم تنم لرزید:

_نترس بعد از ظهر بلیط دارم برم اصفهان شب نمی مونم.

بی اختیار خنده ام گرفت. گوشه ی کمی از دهنم فاصله دادم تا خنده ام رو جمع کنم وبعد با همان لحن جدی قبل گفتم:

_باشه ناهار درست میکنم.

_ نه ناهار مهمان من باش.

لبخند روی لبم اود. این چه حرفی بود، که من مهمان او می شدم!

_ باشه هر جور خودت راحتی.

نُ صدایش با گفتن آن جمله ی آخر باعث تشدید تپش های قلبم شد:

_ من کنار تو همیشه راحتم.

نفسم رو به زحمت از میان قلبی که فقط می خواست بتپد، بیرون کشیدم و گوشی رو قطع کردم.

چند نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:

_ سارا... سارا...

و آهی کشیدم. شاید هیچ وقت بهش نمی گفتم که چقدر روی قلب من تاثیر گذار است.

کمی به سرو وضع نامرتب خانه رسیدم.

لیوانهای چای که هر کدام روی یکی از میزها بود راجمع کردم و شستم که زنگ در زده شد. زود رسید! انگار در راه بود که به من زنگ زده بود. باعجله چنگی به پیراهنم که روی دسته ی مبل بود، انداختم و در حالیکه روی زیر پوش رکابی ام میپوشیدم، در رو باز کردم.

از پنجره دیدمش. باز همان شال صورتی قشنگش رو پوشیده بود و شاخه گلی در دست داشت. در ورودی خانه را براش باز کردم. لبخندی به سلامش پیوند داد و گفت:

_ سلام و تقدیم به شما.

- سلام گل برای چی؟

شاخه گل رو از دستش گرفتم که گفت:

_ به مناسبت سال نو...

_ هنوز سه روز مونده.

_ خب. من که نیستم.

شالش رو در آورد و روی شونه هاش انداخت و کیفش رو روی کنسول جلوی در گذاشت. چرخي در خانه زد و ایستاد. هنوز متحیرانه نگاهش می کردم که چرخید سمتم و گفت:

_ ناهار بریم بیرون یا سفارش بدم بیارن؟

_ مناسبت این ناهار چیه؟

قدمی به سمتم برداشت و گفت :

_ خداحافظی.

یک لحظه قلبم از خون خالی شد و حس اینکه تپش های قلبم خالی از خون است، در سینه ام چنگ زد که لبخندی مهمانم کرد و گفت :

_خب دارم می رم پیش مادرم، برای عید. خواستم قبل از رفتن پیش نامزد عزیزم باشم می خواى همونجا جلوى در بمونى؟ از اینکه جلوى چشمان سارا، اینجورى محو تک تک حرکاتش شده بودم، از خودم حرصم گرفت که من رو اونقدر تحت تاثیر خودش قرار داده، که میخکوبش شدم اخم کردم و جلو رفتم و جواب این تیز بینی اش رو با کنایه اى به کلام قبلیش زدم :

_ من نامزد شمام یا بازیگر نقش نامزدتون؟

نادر

مقابلش رسیده بودم. موج غم در نگاهش، خراشى به قلبم انداخت و پشیمونم کرد. اما کم نیاوردم و باز گفتم :
_ سارا بس کن این بازی رو عسل و آریا تصمیمشون برای ازدواج قطعی شده، یعنی نقش منو شما تموممپس بهتره تمومش کنی.

لبخند کمرنگ لبش بی رنگ شد و محو.

دست به سینه مقابلش ایستاده بودم و شمرده شمرده دوباره تکرار کردم و گفتم:

_ شنیدی؟ نقشه ی ما تمومه.

حالش دگرگون شد. رنگ صورتش به وضوح پرید. باز پشیمون شدم که ناراحتش کردم. من که طاقت نگاه غم گرفته اش رو نداشتم چرا مدام کنایه می زدم. شاید فقط برای اینکه به خودم گوشزد کنم که دل نبندم ولی دلم بسته و چشم هام گیر نگاهش شده بود

خواستم حرفی بزنم که چرخید و پشتش رو به من کرد و گفت :

_ تموم می شه به زودی زود .

منظورش رو نفهمیدم که همانطور که پشتش به من بود گفت:

_ شماره ی رستورانی که سفارش غذا می دى رو بده به من.

_ سارا

خواستم به چهره اش نگاه کنم ولی از نگاهم فرار کرد و گفت:

_ شماره رستوران.

_ الان میارم.

دفترچه ی کوچک قرمز رنگی که روی پیشخوان آشپزخانه بود رو بهش دادم. با موبایلش شماره رو گرفت. چشم هام هنوز همراهیش می کرد که چرخید سمتم و با نگاهی قرمز از اشک، چشم در چشم من که میخ واست به من اثر حرفی که زدم رو نشان دهد با لبخند زورکی گفت:

_یه پرس کباب برگ مخصوصتون، یه پرس هم نگیری

چقدرم خوب می دونست که من چی می خورم. بعد با همان لبخندی که به ظاهر روی لبش بود و خوب می دونستم نشان از غوغای قلبش داره ادامه داد :

_زیتون پرورده، سالاد و نوشابه.

موبایلش رو که قطع کرد، باز لبخندی تحویل داد. انگار نه انگار که چند دقیقه قبل از دست حرف من، اشک به چشمش نشسته بود. اینهمه مهربانیش دیوانه ام می کرد. من لایق اینهمه محبتش نبودم! من حتی محبت کردن بلد نبودم. چطور می تونست عاشق کسی مثل من باشه؟

سارا برای من حیف بود. قلبش آینه بود. روحش فقط از محبت پر شده بود و نگاهش فقط عطش عشق داشت.

و من مردی چهل و سه ساله که هنوز رسم عاشقی بلد نبودم و هر وقت هم خواستم به عشق و عاشقی فکر کنم به یاد گذشته ی مادرم که افتادم، منصرف شدم. انگار در خانواده ی من رسم موروئی شده بود که عشق فقط بهانه ی شروع باشد و بعد زهر کشنده ی جدایی در جان زندگی ریخته شود؛ سرنوشت مادرم، سرنوشت برادرم و حالا نوبت من بود ولی من عهد کرده بودم ازدواج نکنم و پای عهدم ماندم اما با ورود سارا به زندگیم، ته دلم می لرزید. از نگاهش، از محبتش، از محبت و مهربانیش...

گرچه بازم اونقدر خوددار بودم که رو نکنم و وا ندم.

نادر

سفارشات ناهار رسید. سارا تک شاخه گلی که برام خریده بود رو وسط میز گذاشت و سفره رو چید. با دقت و وسواس خاص. هنوز چشمانم از دیدن اون همه وسواسی که برای چیدن ساده ی یک سفره به خرج می داد، سیر نشده بود که گفت:

_چرا اینجوری به من خیره شدی؟

باز مچ نگاهم رو گرفته بود. چرا خیره نشم؟ وقتی برای من جای تعجب بود که برای گذاشتن یک قاشق کنار بشقاب به زاویه ی چنگال و فاصله اش با بشقاب فکر می کنن و مثل یک معادله ی ریاضی، زاویه ها و اندازه ها را می سنجه یا وقتی با دقت دستمال کاغذی رو تا میزد تا زیر بشقاب بزاره که دست آخر مجاله بشه و دور ریخته بشه!

برایم جالب بود. فقط در جوابش سکوت کردم که با طنین صدای ظریفش، لرزه ای به قلبم انداخت.

_نادر جان بفرما ناهار.

چقدر قشنگ دلم رو با گفتن یک « جان » ساده می لرزوند جلو رفتم و پشت میزی که برای چیدنش وقت گذاشته بود، نشستم. خودش برام غذا کشید. خواستم شروع کنم که گفت:

_ اجازه میدی؟

_ چی رو؟

قاشق و چنگال تمیز کنار دستش رو برداشت و قاشق رو از برنجهای سفید ایرانی بشقابم پر کرد و با چنگالش تکه ای کباب روی قاشق گذاشت و گفت:

_ بذار اولین قاشق غذا رو من مهمانت کنم.

محو اون همه محبت خشک شدم. قاشق رو تا کنار لبانم بالا آورد و من مثل پسر بچه ای که مادرش به او غذا می ده، به رسم اطاعت لب باز کردم. لقمه ی محبتش، آتش مهری رو به جونم می ریخت که روزها بود داشتم با اثراتش می جنگیدم.

مشغول غذا خوردن شدیم. تنها حرف بین ما، صدای ظریف قاشق و چنگال بینمان بود. طاقت نداشتم صدای بامحبتش رو نشنوم ولی لقمه ی محبتش رو زیر زبانم بچشم به همین خاطر گفتم:

_ نگفتی امروز چرا مهمانم کردی؟

لحظه ای دست از غذا خوردن کشید. فقط نگاهم کرد. نگاهی با همراهی همان لبخند همیشگی روی لبانش وبعد گفت:

_ گفتم، یادت رفت.

گفته بود؟ کی که من یادم نبود؟

_ گفتی؟ کی گفتی؟

سکوت کرد. چیزی یادم نیومد. باضرب چنگالم چند برگ کاهو گرفتم و به دهان گذاشتم که متوجه ی نگاه خیره اش شدم.

تا خواستم علت نگاهش رو جويا بشم، باز با شست دستش لبانم رو پاک کرد و من رو میخکوب محبتش. لبخند دلنشینی برای پایان این ابراز محبت و در جواب تعجب به جا مانده در نگاهم زد و پاسخ داد:

_ به یاد روز اول شروع نامزدیمون. تسخیر شده ی دایره ی پر جاذبه ی نگاهش، خشکم زد. صدای خنده اش من رو از بُهت بیرون کشید. امروز یه فرقی داشت. سارا، سارای همیشگی نبود. در اعماق نگاهش سایه های تاریکی از غم می دیدم و پشت اون لبخندهای به ظاهر شاد حسی پر از غم به وجودم سرازیر می شد. ناهار خوش عطر و طعمی که مهمونش شدم به پایان رسید. بشقاب ها رو درون ظرفشویی گذاشت تا بشورد که گفتم :

_ ناهار مهمان شما بودیم، ظرفها پای من. بی هیچ اعتراضی پذیرفت و من آستینهای پیراهنم رو بالا زدم و دستکش های مخصوص رو به دست کردم و شروع. هنوز بشقاب اول رو بر نداشته بودم که...

نادر

دست هاش دور کمرم حلقه شد و سرش بین دو کتفم نشست و چه خوب بود که چهره ام رو نمی دید که چگونه دارد من رو تحت تسلط آغوش خود گرفته.

_ ممنونم که این دو ماهه منو تحمل کردی.

تحمل نه، وانمود کردم تحمل می کنم ولی از هر ثانیه بودن کنارش لذت بردم. از نگاهش آرامش گرفتم. با محبتش حالم خوب شد و با گرمای دستانش یادم رفت که من و اون چقدر با هم فاصله داریم. فاصله ای که می خواستم ایجاد کنم ولی نشد.

__ نادر جان. می خوام بدونی که واسم همیشه عزیزی تو اسطوره ی مردی بودی که هیچ وقت توی زندگیم نداشتم، می دونم گاهی ناراحتت کردم ولی می خوام من و ببخشی.

حرفهای جانم رو ثانیه به ثانیه به قربانگاه عذاب وجدان، می کشوند.

من ببخشم یا تو؟ تو که هر لحظه با کلام دلت رو شکستم و صبوری کردی! هر لحظه اشک رو به چشمان قشنگت اجبار کردم و سکوت کردی!

از تک تک کلماتش، عذابی کشیدم بس سخت و سوختم تو آتش این وجدان که مدام نهیب زد «تو لایقش نیستی»

تلخی کلماتش در دایره ی کلمات ذهن من تعریف نشده بود. خواستم برگردم و محکم در آغوشش بکشم که نگذاشت و گفت :

__ نه تو رو خدا برنگرد؛ بذار اینجوری حرفام زو بزمن وقتی نگاهم می کنی نمی تونم.

نفسم در سینه ام سنگین شده بود، صدای آرام گریه اش رو میشنیدم. طاقتم طاق شد.

__ سارا چی شده؟

جوابم رو نداد و در عوض ادامه ی کلام خودش را پیش برد:

__ نادر خوشحالم برای عسل و آریا چون اگه عسل تو رو از دست داد به آریا رسید، ولی من...

لرزش شونه هاش به تنم نشست. کلامش نیمه رها شده بود و دلم آشوب بود. منظورش چی بود! این کارها این ناهار این گل، این دیدار، یعنی چی؟

سوال پشت سوال به ذهنم می رسید که گفت:

__ از طرف من به عسل تبریک بگو براش آرزوی خوشبختی می کنم.

__ سارا تو چت شده؟

سرفه ای کرد تا گرفتگی صدایش برطرف بشه و جواب داد:

__ هیچی فقط دلم گرفته بود.

حلقه ی دستانش از دور کمرم باز شد که گفت:

__ اگه اجازه بدی من برم که تا ترمینال یه ساعت راهه، می ترسم از اتوبوسم جا بمونم.

__ می رسونمت .

__ نه خودم می رم.

برگشتم سمتش و گفتم :

__ می رسونمت.

چشم های قرمز رنگش رو لحظه ای به من دوخت. بعد بینی اش رو کمی بالا کشید و دستمالی از روی میز برداشت و گفت:

_ آخه الان باید برم.

_ خب الان می رسونمت.

خندید و اشاره ای به من با اون سر و وضع کرد و گفت:

_ اینجوری؟

دستکشهای ظرفشویی رو از دستم بیرون کشیدم و گفتم :

_ می رم ماشین و روشن کنم زود بیا.

رفتم سمت حیاط ولی هنوز گیج و منگ حرفهای سارا بودم. تک تک کلماتش، لحن صدایش هنوز توی گوشم بود و ذهنم درگیر مفهوم ناشناخته ی اون. دلم می خواست قبل از رفتنش یکبار فقط یکبار به رسم خداحافظی، ببوسمش. گرچه خوب می دونستم از پشش بر نمیام.

نادر

سارا رو به ترمینال رساندم و برگشتم خانه شب شده بود. چراغ های پذیرایی رو زدم و نگاهم در خانه ی سکوت و کورم چرخید رفتم سمت آشپزخانه .؟ظرفها نیمه کاره رها شده بود و روی میز تک شاخه گل سارا و یک پاکت و کارت هدیه و انگشتر نامزدی سارا!

اینها را کی اینجا جا گذاشت؟ جلو رفتم و با تعجب نگاهی به حلقه ی ساده ی نامزدی سارا نگاهی انداختم و اون پاکت سفید، جواب این معما درون این پاکت بود.

بازش کردم و با یک نگاه کلی به خط زیبای سارا، دلم ریخت.

«سلام نادر عزیز

دوست داشتم آخرین روز نامزدیمون رو کنار تو باشم. خیلی تحمل کردی خیلی اذیتت کردم با محبت های گاه و بی گاهم، با حرفهایم و رفتارم، ولی پشت همه ی بودنهام فقط عشقت بوده و هست.

من نتوانستم حرفهایم رو رخ به رخ و چشم در چشمتم به تو بگویم. تو جان من بودی و هستی و قبول کن که سخت است از جان بریدن .

کنار تو بودن برای من لذت بخش بود. به تک تک لحظاتمان افتخار می کنم و خاطرات خوشی از تو برایم به یادگار ماند که تا روزی که زنده هستم در دیوار

دلم قاب زده ،خواهد درخشید.

بابت مادرم نگران نباش، می دونم به او چه بگویم. چند روز پیش تصمیم گرفتم که این ترم آخر را غیر حضوری بخوانم به همین دلیل برمی گردم اصفهان..

فکر نمیکنم دیگر همدیگر رو ببینیم اگرچه چشم تنها ابزار دیدن نیست. من هر روز تو را در قلبم می بینم و رویت را می بوسم.

گفتی کادو را پس نمیدهند ولی من لایق کدویت نیستم. انگشت نامزدی هم در اصل برای نقش من بود نه خود من. اگر روزی دلت هوایم را کرد مرا یاد کن به لبخندی از خاطراتمان.

دوست دارم فکر کنم که دلت برایم تنگ می شود و نامم را زمزمه می کنی. گرچه توقع زیادیست و آرزویی محال ولی بخاطر همین امروز که اجازه دادی کنارت باشم، ممنونم و برایت قلبی شاد و تنی سالم و لبی خندان آرزو میکنم و در آخر همان بیت تکراری زمزمه ی زبانم:

دوستت دارم و دانم که نداری دوستم

خوشم اما به احوال خوش دیوانگی

سارا

کاغذ نازک نامه اش رو میان دست هاو مچاله کردم و با حرص زیر لب گفتم :

_دیوونه...

فوری تلفن بیسیم رو برداشتم و شماره ی موبایلش رو گرفتم. جمله ی

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است»

چنگی به قلبم انداخت. نفسم رو باز حبس کردم و با حرص و عصبانیت به عسل زنگ زدم.

نادر

ضربان قلبم بالا رفته بود. چرا رفت هنوز که مهلت نامزدیمون تمام نشده بود!

من فقط به کنایه گفتم؛ تمامش کن.

آهی سر دادم و منتظر شدم تا بوق آزاد تلفن تا برداشتن گوشی از سوی عسل، من رو به بازی بگیره.

_الو سلام عمو...

فوری گفتم :

_سلام شماره ی دیگه ای از سارا داری؟

_سارا نه فقط همونی که شما داری چی شده؟

__یه نامه نوشته و رفته، آدرس خنثون رو تو ی اصفهان داری؟
__نه.

با حرص سرش توپیدم :

__تو مگه دوستش نبودی؟ پس فقط بلد بودی بهش کنایه بزنی؟

سکوت عسل باعث شد بی خداحافظی تماس رو قطع کنم. چند ثانیه ای فقط در سکوت تلخ خونه، به حرف هاش فکر کردم.

«برای آریا و عسل خوشحالم...چون اگه عسل تو رو از دست داد به آریا رسید ولی من»

یک لحظه یاد جلال افتادم باز شماره ای و انتظاری و صدای بوق انتظار و عجله ی من برای شنیدن.

__الو سلام جلال.

__به به سلام یار قدیمی، دوست صمیمی.

حوصله ی شوخی نداشتم و فوری با گفتن « آدرس خونه ی سارا رو می خوام#

پای شوخی رو به صحبتمون بستم.

__مگه من صد و هجده هستم که از من آدرس می خوی.

با حرص سرش داد کشیدم :

__پرونده ی همه دانشجو ها دسته خب بگرد پیدا کن.

خندید و جواب داد:

__نامزد شماست، من برم آدرس خنش و پیدا کنم؟

با عصبانیتی که سعی در مهارش داشتم گفتم :

__جلال برام پیدا کن.

__شرمنده اسرار دانشجوها رو همیشه فاش کرد.

باز کنترل رو دادم دست مغز بی اعصابم رو فریاد زد:

__چطور وقتی پای سارا رو به زندگی من باز کردی، دانشجوت نبود! حالا شده دانشجوت و آدرس خنش برای من شد، اسرار؟

با خونسردی گفت :

__خودت رو خسته نکن سارا برنمی گرده. چند روز پیش باهم حرف زدیم. منم موافق بودم که خودش همه چی رو تموم کنه قبل از اونکه تو بخوای تمومش کنی.

مشت محکم من خوابید وسط میز ناهارخوری.

__تو بیخود کردی به نامزد من ایده دادی که بذاره بره.

__ جالبه حالا شده نامزدت، تا دیروز که فقط همه چی نقش بود.

__ اون به خودم مربوطه. آدرس رو می دی یا پیام اون دانشگاه بی صاحب رو روی سرتو دانشجو هات خراب کنم؟

__ خود سارا ازم خواسته آدرسش رو بهت ندم شب بخیر.

و قطع کرد. من موندم و بوق اشغالی که مثل پُتکی بود که وسط سرم فرود اومد. تلفن رو محکم کوبیدم روی میز که چشمم باز به درخشش حلقه نامزدی سارا افتاد. با فریادی سر خانه ی خالی خودم رو خالی کردم و نشستم پشت میز که همه چیز برام معنا شد.

معنی شاخه گلش، ناهار دعوتی و حرفهایی که با گریه زده بود

چقدر احمق بودم که معنی ساده ی خداحافظیش رو نگرفتم. همه ی خانه بی هوا بود و جایی برای نفس کشیدن نبود. هیچ وقت فکر نکردم که روزی برسه که من برای از دست دادن کسی غیر از عسل، اینجوری دیوانه بشم، ولی...شدم.

نادر

عصبی و کلافه همون موقع شب رفتم سراغ جلال. شک نداشتم آدرس سارا رو داره. پشت در خانه اش که رسیدم و زنگ در رو زدم، بی معطلی در رو باز کرد. شاید می دونست چه حالی دارم یا از چشم کوچک اف اف دیده بود حال و روزم رو. وارد خونه شدم حوصله ی پایین اومدن آسانسور را از طبقه ی پنجم نداشتم و دو طبقه را تا خانه ی جلال، از پله رفتم. پله ها رو دو تا یکی کردم و به طبقه ی دوم رسیدم در نیمه باز بود، وارد شدم. در آشپزخانه بود و بدون نگاه کردن به من گفت :

__ سلام بفرما خانوم و بچه ها رفتند و من برای فردا بلیط دارم.

با خشم نگاهش کردم لحظه ای نگاهمون با هم تلاقی کرد که خندید :

__ چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

__ کار تو بود.

__ چی؟

فریادم کل خانه رو برداشت:

__ اینکه به سارا بگی بذاره بره.

اخمی کرد و لبخندی زد که با هم تناقض داشت :

__ خب آره فکر کردی بهت اجازه می دم ته دلت عاشق بشی و بعد مدام کنایه اش رو به اون دختر بیچاره بزنی که همه چی یه نقش بود؟

به نفسم اجازه ی خروج از سینه ام رو ندادم و با حرص گفتم:

_تو از اولشم قصدت فقط اذیت من بود، گفتم من اهل زندگی نیستم جلال گفתי یه نقشه است واسه عسل گفتم تو می دونی دردم چیه، سارا واسه من سرد و بی احساس حیفه گفתי سارا دُرستت می کنه خب درستم کرد آره همونی شد که تو می خواستی، حالا باید بهش بگی بره از تو انتظار نداشتم.

اخمش محکتر شد و لبخندش بی رنگ.

_چی رو انتظار نداشتی؟

قدم به قدم جلو رفته بودم و رسیده بودم پشت پیشخوان که محکم زدم روی پیشخوان و گفتم:

_ آخه تو چرا؟ من اگه کنایه زدم اگه سارا رو از خودم رنجوندم دلیل داشتم سارا نمی دونست تو که می دونستی خواستم ببینم تا کجا پام می مونه؛ خواستم اگه می خواد بره همون اول بره نه حالا ...

پوزخندی زد و گفت:

_ با خودت رو راست باش نادر تو خودت و حبس کردی که عاشق نشی بخاطر عسل بخاطر اون ذهنیت غلط خودت از جدایی و تجربه هایی که فقط برای دیگران اتفاق افتاده بود نه برای تو.

_ برای دیگران زندگی مادرم، زندگی برادرم، زندگی دوستم، همه دیگرانه خودت سارا رو وارد زندگیم کردی کسی که می دونستی روی من تاثیر گذاره بعد بهش گفתי خب حالا که نادر بهت وابسته شده، بذار برو که چی بشه؟

مصمم توی چشمام نگاه کرد و گفت:

_ که اعتراف کنی همون چیزی که باعث آرامش تو شده باعث آرامش سارا هم هست. تو آرامش می خوای ولی سارا نمی خواد؟ تو داشتی زجرش می دادی بعد می گی چرا رفت؟

فکر کردی نمیدونم همین امروز بهش گفתי چرا تمومش نمی کنی؟

حتی نفس هم نکشیدم. جلال از کجا می دونست مگر اینکه...

فریاد زدم:

_ تو امروزم باهات حرف زدی؟

خونسرد گفت :

_ آره، حرف زدم.

_جلال! تو باعث همه ی مشکلات منی تو که می دونستی دردم چیه سارا رو درمانم کردی، تو که می دونستی ترسم چیه همون بلا رو سرم آوردی حالا که دیدی همونی شد که می خواستی، تشویقش کردی بره!

باز لبخند زد از پیشخوان فاصله گرفت و وارد پذیرایی شد و گفت:

_ من همون اولش هم بهت گفتم سارا با همه ی اونهایی که ذهنیت تو رو از ازدواج خراب کردند و اهل تاهل و وفاداری نبودند، فرق داره ولی تو به روش خودت سارا رو امتحان کردی. اول که تمام سعیت رو کردی که دل نبندی. ولی بعد هی کنایه زدی تا بره که نرفت ولی من تیر خلاص رو زدم. بالاخره هر کسی توانی داره سارا دیگه تحمل نداشت که هی مدام بزنی وسط قلبش که چرا دل بست، دوستش داشتی ولی زجرش دادی تشنه ی محبت سارا بودی ولی به روت نیاوردی که

چی؟ که مبادا دیگه بهت محبت نکنه، فکر کردی محبت سارا شرطیه برای ورود عشق به قلب تو ولی اینطور نبود محبتش بی منت بود بی مزد، بارها برات نخوند؟

دوستت دارم و دانم که نداری دوستم.

آه غلیظی کشیدم که جلال ادامه داد:

_ خراب کردی نادر آگه می خوام سارا برگرده باید خودت پیداش کنی، شاید اینطوری باور کنه که تمام این مدت دوستش داشتی.

_ چرا خودت بهش نگفتی؟ تو که می دونستی؟

_ گفتم ولی تناقض رفتارت اونقدر زیاد بود که باور نکنه.

چشم هام رو بستم و چرخیدم و تکیه زدم به پیشخوان.

_ باشه خودم دنبالش می گردم ولی بازم از تو انتظار نداشتم.

خندید :

_ دایره ی انتظارات رو وسیع کن؛ ظرفیت آدم ها متفاوته یکی دریاست یکی یه قطره اما این و بدون آگه سارا رو از دست بدی نیمه ی گمشده ی خودت رو از دست دادی، اون به تو می باله و تو کنارش آرامش رو تجربه می کنی مورد برای ازدواج کم بهت معرفی نکردم. ولی توی همه ی اینها دل تو فقط به سارا وابسته شد، از دستش نده نادر

با نفسی حبس شده و گامهایی بلند رفتم سمت در رو بلند گفتم:

_ خداحافظ.

عسل

نگاهم روی گلهای سرخی بود که در میان برگ های پهن سبز زیبایی پیچیده شده بودند. یک ردیف زنجیر مرواریدی سفید هم دور ساقه ی گلهای سرخ تا پایین آمده بود. بالاخره دست گل عروس سرسفره ی عقد باید هم قشنگ و خاص می بود.

از آن روزی که عمو همراه یک سیلی از آریا بخاطر بد قولی اش تقدیر کرد، دنبال کارهای عقده من افتادیم. کار زیادی نبود یک نامه از محضر گرفتیم و همون روزهای آخر سال آزمایشات و جواب اون رو گرفتیم و روز پنجم عید قشنگ ترین خاطره ی زندگیم رقم خورد.

نقشه ی آریا خوب گرفت. گرچه بیچاره بابتش دو سیلی جانانه خورد ولی به قول خودش می ارزید.

پدر آریا سر عقد نبود و فقط من بودم و آریا و عمو خیلی غریبانه بود ولی خب. البته به سارا هم زنگ زدم تا حد لاقلا برای عقد من و آریا بیاد ولی گوشیش خاموش بود. دلم نمی خواست آخر قصه ی عمو و سارا این باشه ولی شد. مخصوصا که به وضوح ناراحتی عمو رو از رفتن سارا حس می کردم. به عمو قول دادم هر طور شده کمکش کنم، سارا را پیدا کنت ولی دروغی بیش نبود. من حتی آدرس خونه اش در اصفهان رو هم نداشتم و تنها خط ارتباطی من و سارا همان خط

موبایلی بود که چند روزی می شد خاموش بود. چندین بار هم بهش پیام دادم و با خودم گفتم؛ هر وقت گوشی اش رو روشن بکنه پیام ها رو می بینه.

عقد ساده و غریبانه من و آریا که به پایان رسید. از محضر بیرون آمدیم که چشمانم با دیدن پدر آریا، روی صورت خسرو خان خشک شد. با چهره ای بی تفاوت جلو آمد و به آریا گفت :

_ نیومدم چون بهت گفتم نمیام ولی.....

سکوتش سخت ترین حرف ها بود که ادامه نداد و گفت :

_ امیدوارم خوشبخت بشی. گرچه بازم نمی تونم باور کنم که پسر من همچین کاری کرده و بازم می گم مقصر یکی دیگه است.

صداش تا گوش من رسید و بعد نگاهش شامل حالم شد. با ناراحتی آمیخته به خجالت سرم رو پایین گرفتم که آریا با خنده گفت :

_ بله حق با شماست. کار من نیست چون شما درست حدس زدید، من فقط ی دروغ گفتم تا قبل از تموم شدن مهلت صیغه مون زودتر عقد کنیم.

نگاه عصبی عمو چشم های متعجب و زل زده ی خسرو خان و حتی من که هنوز باور نکرده بودم آریا به همین زودی همه چیز رو لو داده بود، روی صورت آریا میخکوب بود. که با خنده گفت :

_ ممنونم که حرف هام رو باور کردید. عمو پوزخندی زد و به خسرو خان نگاهی انداخت و گفت :

_ تحویل بگیر شازده پسر و ما رو گذاشته سر کار من و تو هم باور کردیم

خسرو خان با حرص دستش رو بالا برد تا سیلی دوم رو بعد از جریان قبلی به صورت آریا بنوازه که عمو جلوی دوست قدیمی اش ایستاد و گفت :

_ خسرو این کارها هیچ فایده ای نداره اینا به چیزی که می خواستن رسیدن، بهتره قبول کنی که اگر چه دروغ بدی گفتن ولی زیرکانه به من و تو فهموندند که فقط و فقط خودشون صاحب اختیار زندگیشون هستند.

خسرو خان نفس بلندی کشید و با عصبانیت نگاهش را به آریا و بعد به من دوخت. خجالت زده بازم سرم رو پایین انداختم و شنیدم عمو گفت :

_ پس تو هم خبر داشتی!؟

_ به زحمت جواب دادم :

_ بله

عمو بلند خندید و بعد در حالی که دستش رو روی شونه ی آریا می انداخت گفت :

_ واقعا خیلی بلایی پسر به هر حال امیدوارم خوش بخت بشید.

آریا هنوز درگیر توضیح دادن به پدرش بود که به عمو گفتم :

__ از سارا خبری نشد؟

نگاهش پر از افسوس و آه شد و سینه اش تتنگ یک نفس. عمیق هوا را به سینه کشید و جواب داد :

__ نه. موبایلش همیشه خاموشه، بهش پیام هم دادم ولی....

__ من و ببخشید عمو من خیلی شما و سارا رو اذیت کردم؛ نمی دونستم که بخاطر موندن من پیش آریا اینکار رو کردید من یه معذرت خواهی به شما و سارا بدهکارم، خیلی اذیتش کردم.

عمو باز نفس عمیقی کشید و گفت :

__ چه فایده! حالا که نیست ببینه تو داری این حرف ها رو می زنی.

شرمنده و ناراحت سر پایین گفتم : __ کاش برگرده کاش لااقل گوشی موبایلش رو روشن کنه آخه اینجوری که نمی شه می خواد من برم با استاد صالحی حرف بزنم بلکه آدرس سارا رو به من بده؟

__ فایده ای نداره به من نداد می خواد به تو آدرس بده، بعدش هم دانشگاه تا آخر تعطیلات بسته است.

آهی سر دادم و باز نگاهم روی گل های سرخ میون دستم خیره موند. از ته دل آرزو کردم که عمو سارا را پیدا کنت. اشتباه کرده بودم. اشتباهی بزرگ.

به بهترین دوستم حسادت کردم. بی خبر از همه چی و همه جا، بدترین حرفها رو بهش نسبت داده بودم.

باز آهی کشیدم تا سنگینی عذاب وجدان روی سینه ام سبک بشه که نشد.

همون روز باز به گوشی خاموش سارا پیام دادم :

«سلام نیستی تا ببینی در نبودت چه اتفاق هایی افتاد. من و آریا عقد کردیم و الان عمو تنهای تنهاست. خیلی دلش برات تتنگ شده.....! کاش برگردی»

سارا

هنذفری هام رو توی گوشم فرو کرده بودم و با آهنگی که گوش می دادم گریه می کردم.

تکرار میکنی قلبم میره از زندگیتو

من انکار میکنم تا بس کنی یک دندگیتو تو میشکونی منو شاید دلت اروم بگیره تمومش کن این بازی رو که خیلی دیره.

آه کشیدم و سوختم. سوختم به وسعت همه ی خاطرات گذشته به آن نگاه چشمان سیاهی که داغش سیاه پوشم کرد. نگاهم توی اتاق سوت و کور خوابگاه پیچید. من به نادر دروغ گفتم. بلیطی برای اصفهان نداشتم به مادرم هم دروغ گفتم، گفتم می خوام با نادر برم مسافرت که نرفتم. به همه دروغ گفتم حتی به خودم دروغ گفتم « از زندگیش برو تا راحت شی.»

راحت نشدم، چون دادم. نفسم سخت از سینه بیرون اومد. از همه مخفی کردم تا آخرین کاری که باید می کردم و از دستم بر می اومد را انجام بدم. بادکتر عسل صحبت کردم. حالش خوب نبود ولی انگار خودش امید زیادی به بهبودی اش داشت. می دونستم دلش وجود آریاست. آزمایشات من هم خوب بود، می تونستم اهدا کننده ای باشم برای عسل. از دکتر خواستم که این راز بین من و خودش باقی بمونه. دکتر نگاهی دقیق به من انداخت و گفت:

__ من شمارو چندیدن بار همراه خانم تمجیدی دیدم نه؟

__ بله من همراه عمومی ایشون اومده بودم دیدنش.

__ چرا همچین کاری می کنید؟

__ خب دوستمه.

__ یعنی خانم تمجیدی همچین دوستی داره که حاضره نه تنها پای دوستش بمونه بلکه یک کلیه اش رو هم اهداکنه؟

__ من از شما خواستم فقط به اونها نگید که کلیه از طرف من بوده، بگید از لیست پیوند اهداشده.

دکتر مردد نگاهم کردو گفت :

__ باشه هر طور که مایل هستید. وقت عمل بمونه برای بعداز تعطیلات عید هفدهم فروردین چطوره؟ شما دو روز قبلش باید در بیمارستان بستری بشید.

__ باشه مشکلی نیست.

و پُر کردم برگه ی اهدای عضو رو به عنوان هدیه ای برای ازدواج عسل و آریا. من و نادر به هم نرسیدیم ولی دلم می خواست عسل کنار آریا بمونت.

برگشته بودم خوابگاه. تنها سه نفر در خوابگاه بودند. سه نفری که مثل من دلیلی برای تنها موندن داشتند. تمام اتاق ها خالی شده بود. سه نفر با یک خوابگاه تنهایی، آهنگ غمگینی ر برای صدمین بار پلی کردم و باز گوش دادم.

تنها دواي دردم اشک بود. باخودم عهد کردم که حتی از دلتنگی نادر هم بمیرم برنگردم، اگر واقعا براش عزیز بودم پیدایم می کرد.

بهار وحس خوب شی

میخوام برام تو مثلِ خونه شی

تمام عشق و جونشی

کاش تَه های قصه جور بشیم.

موضوع رو گفتم بازم بهش

نمیشه رسید باحرف عشق

این دفعه نمیکنم راحت ولش

این داستان و تو رو باید تو کتاب نوشت .

داشتم اشک می ریختم که گوشی لرزشی پیدا کرد مادر بود. صدایی گرفته از بغضم رو صاف کردم و تماس رو وصل.
_الوسلام مامانی گل من.

_سلام کجایی؟

_جات خالی شمال چه کیفی می ده ببخش که تنهات گذاشتم.

_نادر اونجاست؟

_آره می خوام باهاش حرف بزنی؟

مکثی کردو گفت:

_خجالت نمی کشی؟

خشکم زد.

_چیزی شده؟

_چی شده؟ الان زنگ زدم نادر حالت و بپرسم گفت ازت خبر نداره، تو به من دروغ گفتی؟

با عصبانیت گفتم:

_ای بابا مگه من نگفتم فقط به موبایل من زنگ بزن.

_موبایلِت سه روزه خاموشه، اگه با نادر دعوا کردی پس چرا نمیای اصفهان؟ الان کجایی؟

نفسم از سینه خارج شد. حالا حتما نادر فهمیده بود که اصفهان نیستم و شاید اولین جایی که می اومد سراغم همین خوابگاه بود.

مادر سرم فریاد زد:

_بهت می گم کجایی؟

_خوابگاهم.

_یا بر می گردی اصفهان یا می ری پیش نادر فهمیدی یانه؟

_مامان تو رو خدا...

صدای فریادش بلند شد:

_ببند دهنت و بیچاره نادر رو هم نگران کردی بالین کارتدت، چه مرگت شده تو؟ اگه باهاش قهری چرا پس نمیای

اصفهان؟ اگه می خوام پیشش باشی پس چرا خوابگاهی؟

سکوتم طولانی شد که گفتم:

_الان زنگ می زنم خود نادر بیاد دنبالت.

باعجله گفتم :

_مامان تو رو خدا جانِ سارا خرابش نکن، بهش نگو من اینجام. التماس می کنم.
مادر چنان نفسش رو داخل گوشی خالی کرد که احتمال دادم که آخرش به نادر می گه و بعد صدای بوق اشغال احتمال رو قوی تر کرد.

باز بی تاب شدم. اگه زنگ می زد چی می گفتم؟ شوق و نگرانی در وجودم آمیخت. نگاهم باز به صفحه ی گوشی افتاد. سمت جعبه ی پیام هام رفتم و آخرین پیامش رو باز و برای هزارمین بار خوندم.

«سارا، تلفنت خاموشه نگرانم کردی.

این نامه چیه نوشتی؟ باید باهم حرف بزنیم.»

یعنی باور کنم که دلش برام تنگ شده یا شایدم حس عذاب وجدان باعث نگرانش بوده.
و باز حس دلتنگی اش از خاطری که به یادش آمیخته شد جونم رو درگیر کرد. چه زود دلتنگش شدم.

سارا

هوا تاریک شده بود که پیامکی به گوشی ام آمد. مادر بود.

« نتونستم به نادر نگو همین الان بهش گفتم، اگه دعوا هم کردید سر سال نو وقتش نیست داره میاد دنبالت.»

آه بلندی گفتم و موبایلم رو کوبیدم روی تخت که صدای زنگش بلند شد. نادر بود. با دیدن همان اسمش باز قلبم را ویران کرد طاقتم از دست رفت و تماسش وصل شد.

_الو سارا.

صداش دلیل بی تابی ام شد.

_سلام.

نفسش توی گوشی فرود اومد

_این چه کاری بود کردی؟ می دونی از کی دارم دنبالت می گردم؟

جوابم فقط سکوت بود.

_الان دارم میام دنبالت، به خدا اگه باز بری و گم و گور شی یه کاری دستت می دم ها.

و قطع کرد. اشک باز بهانه ای شد برای درد قفسه ی سینه ام اونقدر حس توی قلبم بود که نمی دونستم الان خوشحالم، نگرانم، مضطربم، بیقرارم، یا مشتاق؟

حاضر شدم و با دست های که می لرزید جلوی آینه دستی به صورتم کشیدم. به نیم ساعت نرسید که او مد باز به موبایلم زنگ زد. معنانش واضح بود. «بیا جلوی در»

آهسته و آرام با قدمهایی که سعی در استواریش داشتم رفتم جلوی درب خوابگاه ماشینش رو دیدم من سوار ماشین شدم و سنگینی فضای ماشین سوار بر قلم شد. براه افتاد. نه سلامی، نه کلامی، نه حالی و احوالی! فقط سکوت محض. نگاهم سمت پنجره بود و خیابان های خالی از تردد. دیدنی ها دیده شده بود و خریدنی ها خریده، دیگه کسی نبود تا در خیابان چرخی بزنه.

چرا حرفی نمی زد؟ اینهمه سکوت چه معنایی داشت. مگه پیام نداده بود باید حرف بز نیم شایدم سکوتش حرفی داشت، لحظه ای برگشتم و یواشکی نگاهش کردم. دلم ریخت. اخمش محکم و سکوتش سخت بود. سر یک چهار راه پشت چراغ قرمز به اجبار ایستاد. ثانیه ها چقدر کند پیش می رفتند. پسری سمج کنار شیشه ا؟ مد و گفت:

__ آقا یه بسته دستمال کاغذی بخر.

حتی نگاهش هم نکرد فوری گفتم :

__ چنده؟

__ دوتا پنج تومن.

خواستم از کیفم پول بردارم که نادر اخمی حواله ام کرد و یه اسکناس ده تومانی به پسرک داد و گفت:

__ ما بقیش عیدی سال نو.

و بعد با سبز شدن چراغ، ماشین از جا کنده شد. جعبه های دستمال کاغذی رو سمتم گرفت که بی هیچ حرفی از دستش گرفتم و یکی رو باز کردم و یکی را گذاشتم توی داشبورد. بالاخره صداش رو شنیدم :

__ خودت بگو چه جوری تنبیهت کنم؟

__ کار بدی نکردم که لایق تنبیه باش گفتی تمومش کن، منم گفتم چشم.

حرص خورد و عصبی شد. نگاهش لحظه ای سمتم برگشت و محکم فریاد زد :

__ گفتم تمومش کن یعنی بذاری بری؟

چسبیدم به در ماشین و گفتم :

__ یعنی بمونم؟ پس چه جوری تمومش کنم؟

__ منظورم این محبت بی دلیل رفتارت بود. وقتی می بینی رفتارم اینقدر گنده، چرا محبت می کنی؟ می خوای تو خوبه باشی و من بده؟

__ محبت بی دلیل نیست؛ فقط کسانی که واقعا عاشق هستن محبت می کنند.

نفسش رو از بین لبانش فوت کرد و گفت :

__ بهر حال من تنبیهت می کنم تا روز آخر عید پیش من می مونی به مادرت قول دادم.

__ بمونم که چی بشه؟ بمونم واسه نقشی که دیگه ندارم؟ الان که غسل و آریا عقد کردن چرا بمونم؟

سرش برگشت سمت من:

_ تو از کجا میدونی؟

_ عسل بهم پیام داد.

محکم نفس کشید و گفت:

_ واسه خاطر من بمون.

حتی قلبم هم تعجب کرد و از تپش ایستاد تمام وجودم عطش شد برای شنیدن.

_ فعلا بهت نیاز دارم.

همین چی فکر می کردم چی گفت!

سارا

با بغض گفتم :

_ منم به آرامش نیاز دارم.

با ژستی که برای من دلربایی می کرد یک دست روی فرمان خوابیده و دست دیگر روی دنده و نگاهش سمت من، لبخند زد و جوابم رو داد:

_ تو کنار من آرامش داری، نداری؟

دستم حتی پیش اون هم رو شده بود. خوب می دونست ازش دل نمی کنم. خوب می دونست کنارش آروم و بی وجودش آشوب.

فقط آه کشیدم از این رسوایی که باز گفت :

_ به مادرت قول دادم که برت گردونم پیش خودم؛ گفت یا پیش من می مونی یا برمی گردی اصفهان.

چه فایده ای کرد این رفتن! نه عذری خواست نه اعترافی کرد و نه تکلیف من بلا تکلیف رو روشن.

هوا تاریک شده بود و ما هنوز توی خیابان ها می چرخیدیم که بالاخره نگه داشت. باز همان رستوران خاطره ساز، واقعا همه چی با خوردن یک شام حل می شد؟

دنبالش رفتم. اصلا به رویم نیاوردم که نگاهش مدام دنبال من است. شاید فکر می کرد باز قصد فرار دارم.

روی یکی از تخت ها نشستیم. من با فاصله ولی او نزدیک تر اومد. مدام تپش های قلبم را سرکوب می کردم تا صداش عالم و آدم رو بر ندازه.

_ یه ناهار مهمونم کردی، یه شام مهمونت می کنم.

با دلخوری گفتم :

__چه فایده این شام برای من زهره.

اخمش را نشانم داد :

__چرا؟

__ نمی خوام پا برهنه بپرم وسط زندگی کسی که من و نمی خواد. تکلیف دل من چیه می گی دل نبند ولی خودت می گی بهت نیاز دارم. این چه نیازی که برای تو هست و برای من نیست؟

پوزخندی زد. جوابش سکوت بود، همیشه وقتی بحث به اینجا می رسید سکوت تنها جواب می شد

سفارش غذا داد. بی هیچ سوال و پرسشی بعد سرش را خم کرد کنار شانه ام و زیر گوشم نجوا :

__امشب نمی دارم برگردی خوابگاه.

قلبم ریخت. سرم رو کمی عقب کشیدم تا بتونم نگاهش کنم تعجب نگاهم رو که دید گفت :

__ مگه دفعی اولته که میای خونه ی من که اینجوری نگاهم می کنی؟

__لزومی نداره که بیام، میرم خوابگاه.

با جدیت گفت :

__ به مادرت قول دادم که میارمت پیش خودم.

با حرص گفتم :

__ همیشه به حرف دیگران بیشتر از حرف من اهمیت می دی.

باز لحنش رامم کرد و افسار قلب بی تابم رو صاحب شد.

__جانم بگو حرف تو چیه؟ مگه من و نمیخوای؟ مگه دوستم نداری؟

باز این عشق ابرازی شد برای حقارت. چشمانم رو بستم تا از نگاه ویرانگرش در امان باشم که اعتراف کردم به آنهمه دلدادگی.

__چرا دارم.

با خنده گفت:

__ پس با من میای، البته دیگه نمی دارم وسط سالن خوابایی.

اینهمه هیجان برای قلب من زیاد بود. نفس بلندی کشیدم که حالم رو خوب کنم که مهلت نداد و دستش رو روی شونه ام گذاشت تا بیشتر از این حالم رو دگرگون بکنه.

نادر

دست خودم نبود. به تلافی اینکه رفته اخم کرده بودم ولی توی دلم آشوبی بود برای حضورش هیجان دیدار دوباره اش حتی قلبم رو هم درگیر کرده بود. اما کم کم هیجان و خوشحالی بر قلبم غلبه کرد. می خواستم هرطور شده همان شب اعتراف کنم. اعتراف به وابستگی که من رو اسیر خودش کرده بود. دنبال راه بودم. راهی برای اعتراف، بعد از اون همه سرسختی! واقعا سخت بود. شام خوردیم. در سکوتی که آزارم می داد ولی عامل خوبی بود برای تفکر، گه گاهی نگاهش کردم. چقدر خدا رو شکر کردم که دوباره کنارم بود هر لحظه که نگاهش کردم نفسم به آسودگی از سینه بیرون اومد که باز هست. هنوز دنبال راه بودم. و باز زیرچشمی نگاهش کردم. با غذاش بازی می کرد. آروم تنه ای به پهلوش زدم و گفتم:

_ غذات و بخور.

صداش با بعضی که در گلو داشت، غذا رو زهرم کرد. چشمانم چرخید سمت چشمانش. اشکی به روی گونه اش اومد که قلبم رو فشرد.

گفت:

_ نادر بس کن خواهش می کنم من تحمل جدایی دارم ولی تحمل تحقیر نه بذار تموم بشه؛ تو لذت میبری من و زجر می دی؟ بمونم که نیازت به شکنجه ی من تامین بشه و من فقط عذاب بکشم؟

حرف هاش بدجوری حالم را دگرگون کرد. چرا صبر نداشت؟ من فقط دنبال کلمات می دویدم تا رازم رو طوری فاش کنم که قابل باور باشه.

دستم رو به بازوش گرفتم فقط فشار سر انگشتانم رو روی بازوش خالی کردم و گفتم:

_ بعد از غذا حرف می زنیم الان غذات و بخور.

و باز سکوت زهری شد تا هم من رو آزار بده هم خودش رو.

بعد از غذا از رستوران بیرون زدیم. پیاده روی پهن و عریض و خالی از عابر، وسوسه ام کرد برای یک پیاده روی دونفره. خواست سمت ماشین برود که مچ دستش را گرفتم و گفتم:

_ قدم بزنیم؟

چشم هام منتظر تاییدش بود که لبخند بیرنگ روی لبش رو علامت تاییدش دونستم.

همراهم اومد. دستم رو از روی مچ دستش سمت انگشتان ظریفش هدایت کردم و سر انگشتان دستش رو در فواصل خالی انگشتانم جا دادم. چند قدمی که برداشتیم گفتم:

_ تو از گذشته ی من بی خبری سارا من توی زندگیم خیلی سختی کشیدم. از وقتی یادم میاد پدر نداشتم. بچه بودم که پدرم فوت کرد و مادر جوانم که فاصله ی سنی اش با پدرم زیاد بود، در سن سی سالگی ازدواج مجدد کرد.

من فقط پانزده سال داشتم و برادرم هفده سال. با ازدواج مادرم زندگی برای ما سخت شد ناپدری مرد بدی نبود ولی تنها اصل تربیتی که بهش خیلی اعتقاد داشت کتک بود. ما زیاد نتوانستیم پیش مادر زندگی کنیم. تمام سعی ام را کردم که دانشگاه قبول بشم و شدم. با کمک جلال و خسرو که دوستان دانشگاهیم بودند، یه خانه ی جدا کرایه کردم، کار کردم، درس خوندم ولی برادرم مثل من نبود.

نفسی از یادآوری تلخ خاطرات کشیدم و باز ادامه دادم:

نادر

صابر به زور از مادر پولی گرفت تا کاری راه بندازه که کاری پیدا نکرد و در عوض خیلی زود عاشق شد و ازدواج کرد. ازدواجی فقط از سر محبتی که از مادر ندیده بود و سعی داشت اینگونه جایگزین کنه با هزار مصیبت براش کار پیدا کردم تا بتونه زندگیش رو اداره کند ولی بعد از به دنیا اومدن عسل، اختلاف صابر با همسرش زیاد شد که باعث شد همسرش ترکش کنه و صابر موند و یه دختر کوچولو که عسل بود. توی همین اوضاع از فشار مشکلات، صابر معتاد هم شد. هر کاری کردم ترکش بدهم نشد. بدبختی این بود که تمام زجرهای زندگیش رو سر عسل خالی می کرد و تا می تونست عسل رو کتک می زد. بخاطر عسل خیلی با صابر درگیر شدم ولی فایده ای نداشت. زندگی آسف باری داشت. درآمد کم، اعتیاد، دختری که بهونه ی مادرش رو می گرفت. مجبور شدم عسل رو از صابر بگیرم. اصلا توجهی به عسل نداشت و بخاطر اعتیادش تبدیل شده بود به یه آدم بی احساس و سرد. وقتی عسل را پیش خودم آوردم فقط بیست و پنج سالم بود. اما ایسانسم رو گرفته بودم و وضع کار و بارم خیلی بهتر از قبل شده بود. یه خونه ی مستقل از جلال و خسرو کرایه کردم و یک دفعه شدم پدر برای دختری که از محبت پدر و مادرش محروم شده بود. درست مثل من زندگی عسل شباهت زیادی به من داشت همین باعث شد که تمام زندگیم رو وقفش کنم تا زجری رو که من کشیدم اون نکشه. من براش هم پدر شدم و هم مادر، حالا باید نقش پدر مهربان رو برای عسل بازی می کردم که خودم هیچ وقت نداشتم. بلد نبودم پدری کنم فقط آرزوهای خودم رو در نقش پدر عسل جا دادم. پدری فوق العاده مهربان و فداکار که همیشه اسطوره بمونه.

عسل بزرگ تر شد و من از جوونیم گذشتم و هیچ وقت به ازدواج فکر نکردم اما جلال خیلی اصرار داشت که ازدواج کنم. اما ترسیدم ازدواج من همان لطمه ای به عسل بزند که مادرم با ازدواجش به من زد. این شد که حتی از فکرش هم منصرف شدم ولی جلال منصرف نشد، موردهای زیادی به من پیشنهاد داد ولی هر بار که فقط و فقط به اصرار جلال رفتم تا با دختری که پیشنهاد داده بود آشنا بشم، با این سوالشون مواجه می شدم:

« شما می خواهید بعد از ازدواج با دختر برادرتون زندگی کنید؟ »

این سوال کلی حرف داشت. یعنی عسل باید می رفت تا بتوانم ازدواج کنم و من نمی خواستم عسل مثل من سختی جدایی رو بچشه. نمی خواستم همان طور که ناپدری ام من رو اذیت کرد، نامادری عسل را اذیت کنه. پس باز صبر کردم. تا اینکه آریا پسر خسرو که زندگیش بی شباهت به عسل من نبود درخواست آشنایی با عسل رو کرد. اما عسل اصلا با هیچ مردی در ارتباط نبود. تنها مرد زندگیش من بودم و بس. به هزار ترفند بالاخره آریا و عسل همدیگر را دیدند که بماند و بعد آریا جریان رو با جلال در میون گذاشت و همه چی همان طوری شد که خودت می دانی.

نفسم حبس شد. رسیده بودم به جای نفس گیر زندگیم.

به ورود سارا به زندگی و قلبم. سکوت کردم. باز کلمات از دستم فرار کردند و مغزم تهی از هر کلام و حرفی در تفکر فرو رفت. تنها فشاری به سر انگشتان سرد دست سارا دادم تا بدونه سکوتم به دلیل ناراحتی نیست و هنوز تمام حواسم به اوست.

ایستاد، نگاهش یه طور خاصی بود که برای من معنا نشده بود.

پرسید:

« نمی خوای بقیه اش رو بگی؟ »

چند ثانیه ای نگاهش کردم. خیلی از ماشین دور شده بودیم که گفتم:

بقیه اش رو خونه می گم.

سارا

اضطراب داشتم. یه دلشوره از جنس جنون. حرف های نادر یک فکر رو مثل خوره به جونم انداخته بود. اینکه می خواد با استدلال و منطق من رو راضی به جدایی کنه. اما من که خودم رفته بودم، پس چرا گفت دنبالم گشته؟ چرا دنبالم اومد؟

تا خود خونه اش هر دو سکوت رو بهترین دلیل تفکر دونستیم. شاید از این فرصت برای گفتن مابقی داستان داستان زندگیش استفاده می کرد و من در این سکوت با تفکر، به علت این گفتن می اندیشیدم. به خانه اش که رسیدم کلید خانه رو به من داد و گفت:

شما برو من الان میام.

کمی نگاهش کردم. خونسرد بود. اما یه حسی زیر پوست صورتش نشسته بود که دوست نداشتم. چند ثانیه نگاهم فقط به چشمانش خیره موند که از نگاهم لبخند زد و گفت :

پشیمون شدی که امشب اومدی پیش من؟

سرم رو به علامت منفی به دو طرف تکون دادم که باز گفت :

پس برو توی خونه، منم چند دقیقه دیگه میام.

قبول کردم با اونکه علت این تاملش برایم مبهم بود وارد خونه شدم کلید برق لوستر پذیرائی رو که زدم، همه ی خانه زیر تابش نور لوستر روشن شد. نگاهم در خونه اش یه دور کامل گشت زد. شاخه گل پژمرده ی من درون تک گلدان روی پیشخوان بود. سمت پنجره های پذیرایی رفتم آرام پرده را کنار زدم و به حیاط نگاه کردم تکیه به ماشین زده بود و هنوز داشت فکر می کرد. این حس که دارد فکر می کند که چگونه به من بگوید که جدایی به صلاح هر دوی ماست، باز به قلبم چنگ انداخت. جز این فکر، هیچ فکر دیگری نمی شد که به ذهنم راه بدم. این کلافگی، این تفکر، این سکوت برای چی بود؟ جز برای گفتن حرفی که دلم رو می شکست و اون می خواست با منطق و دلیل و برهان من رو قانع کند که مبادا آه سردی از سینه ام بیرون بیاد که دامن زندگیش رو بگیره.

پرده رو کنار زدم و نشستم روی مبل. چند دقیقه گذشت. بالاخره دل از اون همه تفکر کند. وارد سالن شد. حتی نگاهش نکردم. اما صدایش دلشوره ای به قلبم انداخت. که گفت:

شما امشب اتاق من بخواب.

شما چرا شما، باز صد رحمت به دو سه ساعت پیش که من لااقل، سارا بودم. باز نگاهم رو از چشمانش منع کردم و از جا بر خواستم. همراهم تا اتاقش اومد در اتاق را برایم گشود. نگاهم سرتاسر اتاق رو پایید. یک تخت دونفره ی سلطنتی کنار پنجره های بلند و کشیده ی اتاق و طرف دیگر تماماً کمد دیواری سمت یکی از کمد های دیواری رفت و از درون کمد یک بالش و یک ملحفه بیرون کشید. بالش و تخت گذاشت و درحالیکه ملحفه رو روی تخت می کشید گفت:

نمای کمک؟

سارا

به پاهام بالاخره اجازه ی رفتن دادم. طرف دیگه ی تخت ایستادم و ملحفه ی سفید و تمیز روی تخت کشیده شد. لبه ی تخت نشستم. رو به سوی پنجره و خیره به مهتابی که نورش از لابه لای پرده ی نازک اتاق، به داخل می تابید. صدای قدم هاش که سمت در می رفت رو شنیدم.

همین! نه حرفی! نه ادامه ی رازهای ناگفته اش. بی اختیار یک نفس گفتم:

__پس حرف هایی که قرار بود بزنی چی شد؟

صدای قدم هاش قطع شد. ایستاد و من همچنان پشت به او، رو به سوی پنجره.

__باشه برای فردا.

__امشب گفתי باشه بریم خونه، حالا میگی باشه برای فردا؟

__دیروقت شده خسته ای و من...

حرفش رو قطع کردم وبا دلخوری که دیگه نمی تونستم کنترلش کنم گفتم:

__پس برای چی دنبال من می گشتی؟ پس چرا اومدی دنبالم؟ که همه چیز رو بذاری برای فردا؟ من توی اون خوابگاه سوت و کور، راحت تر بودم تا کنار تو که هر وقت پای من به کلامت باز می شه می گی بعدا، می گی فردا.

کاش صدای قدم هاش می اومد. کاش می اومد کنارم می نشستم. کاش می گفت علت این همه چراها را. اما رفت و در بسته شد. حرصم گرفت اونقدر که محکم فریاد کشیدم. تا از شر بغض نشسته وسط سینه ام خلاص بشم برای اولین بار اینجوری فریاد کشیدم.

__خدا خسته شدم.

بغضم شکست دلم رو خوش کرده بودم به اومدنش، چرا؟

اومدنی که سکوت باشه چه فرقی با گذشته داشت. من تکلیفش رو با رفتنم مشخص کرده بودم! هنوز حق هق گریه هایم بند نیومده بود که سایه ای را زیر نور مهتاب، کنار تخت، از گوشه ی چشم دیدم. سرم برگشت. کی رفت و کی آمد؟

گریه ام قطع شد و فقط نگاهش کردم. نگاه سیاه قشنگش به من بود. جلو اومد و کنار من نشست.

__سخته برام سارا ولی میگم.

تمام وجودم حس شنوایی بود. نفس بلندی کشید. به بلندی همه ی روزهایی که گذشت وگفت:

__می خوام خودت انتخاب کنی. من مرد چهل ساله ای هستم که تا الان از همه ی زن ها فرار کردم؛ هیچ زنی جز عسل توی زندگی من نبوده. حتی مادرم بخاطر ازدواج مجددش. من و رهاکرد. البته من از خونه ی ناپدری ام رفتم ولی مادرم حتی یکبار هم اصرار نکرد برگردم شاید خودش هم می دونست، برای من رفتن به صلاح است. حس می کنم سنگ شدم، سخت شدم، من احساس نیاز و محبتم را در خود گشتم. فقط و فقط به خاطر عسل. خواستم تا آخرین روز زندگیم عسل تنها کسی باشه که بهش وابسته شدم.

باز یک نفس بلند.

__ من که بدون ازدواج پدر بودم پدری که تمام ذهنیت من از یک پدر واقعی بود و سکوت. کلافه شدم از این نفس و این سکوت و سرم را سمتش برگرداندم و گفتم:

__ لطفا اصل حرفت و بزن.

تبله هایی سیاه سمت چشم هام بالا اومد. چشم در چشم من گفت:

__ خودت بگو، همچین مردی می تونه یک اسطوره برای یه زن باشه؟

چرا کلامش را طوری هدایت کرد که از آخر به اول برسه؟ که یعنی من اسطوره ی زندگی تو نیستم. با حرص رُخ در رُخش گفتم:

__ من که بارها بهت گفتم برای من اسطوره ای چرا می خوای ثابت کنی نیستی؟ تو که می خواستی به این نتیجه برسی چرا اومدی دنبال من؟ من که رفته بودم تا تو عذاب نکشی! اگه می خوای از این حرفا به این نتیجه برسی که ما به درد هم نمی خوریم، پس بگو چرا دنبالم گشتی؟

از حرص و عصبانیت از جام بر خواستم و بی اختیار با بغضی که هنوز حقش کامل آدا نشده بود ادامه ی حرفهایم رو سرش فریاد زدم :

__ تو فقط بلدی زجرم بدی چیکارم داشتی من و کشوندی اینجا؟ که بازم تحقیرم کنی؟

از جا برخاست، اشکی روی صورتم اومد.

سرش رو جلوی صورتم آورد و بی بهانه من رو بوسید!

سارا

گرمای خون در رگ های من سرد شد. خشک شدم. مجسمه شدم. مجسمه ای خیره به چشم هاش که درخششی داشت خاص و زیبا.

لبانش تکان خورد :

__ با من ازدواج می کنی سارا؟

حتی نفسم هم بند اومده بود. انگار سخته کرده بودم. داشت اذیتم می کرد؟

یا واقعی بود؟ هنوز مثل مجسمه ای بی حرکت خیره در نگاهش بودم که جمله ی دوم رو گفت :

__ من عاشقت شدم.

اینبار چنگی به گلیم زده شد و صدای گریه ام بلند تر از قبل و حتی فریاد. توان پاهایم از دست رفت. با ضرب افتادم روی زمین و گریه کردم، فوری خم شد و با نگرانی موجی از شوق رو در قلبم دواند که آنهم اشک شد و از چشم هام بارید.

__ سارا جان عزیزم چی شد؟

چی شد؟ بعد از دو ماه و نیم تنها مرد زندگی من، بعد از اون همه سکوت و کنایه و حرف، حرفی زد که هنوز باورش برای تک تک باور هام هم سخت بود. انگار مغزم قفل کرده بود.

خودش بهتر حالم رو فهمید. دو زانو مقابلم نشست و سرم رو سمت سینه اش هدایت کرد.

انگار امشب قصد جونم رو کرده بود. بوسه ای روی پیشانی ام زد و گفت :

_من وو ببخش هر کاری که تونستم کردم تا بری از زندگیم از قلبم، از خاطراتم، با حرف با عصبانیت با کنایه اما تو مصمم تر از این حرف ها بودی من نقابی به صورت دلم زدم تا هیچ کس، حتی خودم راز قلب عاشقم رو ندونه اما رفتن تو تمام محاسباتم رو بهم ریخت و زبان قلبم رو باز کرد.

حالا دیگه صدای گریه ام بلند نبود. بهترین حس آرامش دنیا زیر گوش من به ضرب نواخته می شد.

صدای تپش های تند قلبی که من رو آروم می کرد. نفسم رو از سینه بیرون دادم و سر از سینه اش برداشتم. لبخندی زد و گفت :

_جوابم و ندادی؟ با من ازدواج می کنی؟

لبخند روی صورت خیسم جوانه زد که ادامه داد:

_با مردی که فقط تشنه ی محبت باشه. با مردی که شاید هر روز نتواند بگوید دوستت دارم، با مردی که شاید رسم عاشقی رو بلد نیست چون تا امروز عاشقی نکرده.

دو دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم :

_ولی من خوب بلدم رسم عاشقی رو یادت بدم.

خندید. سرم رو جلوتر کشیدم و اینبار من به صورتش بوسه ای هدیه دادم. دستانش دورم احاطه شد. دایره ای ساختیم از عشق. سرش رو عقب کشید و گفت :

_حالا که حرفم و زدم خواب خیلی می چسبه.

با شیطنت گفتم:

_البته کنار تو.

از جا برخاست و در حالی که سمت در می رفت جواب داد. :

_به من اعتباری نیست بهتره تا عقد نکردیم کنارت نباشم.

از حرفی که زد آب شدم. ازش بعید بود به بالشت روی تخت چنگ زدم و سمتش پرتاب کردم :

_شب بخیر.

در رو بست و رفت. حالا واقعا خواب می چسبید. خوابی سراسر آرامش. روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو به ماهی دوختم که انگار به من لبخند می زد و می گفت :

_مبارکت باشه، به سلامتی.

و خواب چشمانم رو پر کرد.

صبح با صدای سر و صدای گنجشک هایی که روی شاخه ی تازه شکوفه زده ی حیاط با هم جر و بحث می کردند بیدار شدم. فوری روی تخت نشستم و چنگی به موهام زدم و موهایم رو کمی مرتب کردم. دیشب از زور خستگی و چشمان خمار از گریه حتی مانند ام رو از تنم در نیاورده بودم اما حالا مانند ام را در آوردم.

یک تونیک لیمویی تنم بود. سمت دستشویی رفتم و صورتم رو شستم.

توی آینه ی دستشویی به خودم خیره شدم. یعنی باور می کردم که نادر از من خواستگاری کرده بود؟

سارا

مغز من انگار هنوز هنگ بود. تمام اتفاقات شب گذشته مثل موجی از خاطرم گذشت و خط لبانم رو به لبخند کشید از پله ها پایین رفتم. سر و صدای درون آشپز خانه می گفت که نادر از من سحر خیز تر است. پاورچین وارد آشپزخانه شدم پای گاز ایستاده بود بوی تخم مرغ نیمرویی که زده بود، دلم رو برد. جلو رفتم و بی هوا از پشت سر درآغوشش کشیدم. سرم باز نشست میان دو کتفش.

_سلام خانم من.

با شوق جواب دادم:

_سلام عزیزم صبحت بخیر.

_صبح شما هم بخیر

کمی عقب رفتم تا مهلت چرخش بهش بدم. برگشت سمت من و با چهره ای که انگار از همه ی روزها جذاب تر شده بود، نگاهم کرد. تعارف به نشستیم کرد. اطاعت کردم. نیمرو ها رو توی پیش دستی کشید و گذاشت سر میز. یک لقمه از نان داغ سنگک روی میز درست کردم که گفت:

_یه خبر مهم دارم.

_چی؟

لقمه را توی دهانم گذاشتم که گفت:

_برای عسل یک کلیه پیدا شد.

لقمه توی گلویم نشست. به سرفه افتادم.

_چی شد؟

با چند سرفه، گلویم را باز کردم و گفتم:

_به سلامتی از کجا؟

از کجا رو خودم می دونستم ولی برای گم کردن رد پایم لازم بود.

_از لیست پیوند.

_خب خداروشکر.

_درمورد تاریخ عقدمون هم فکر کردم.

ذوقی توی نگاهم نشست:

_کی؟

_پانزدهم فروردین بعد از تعطیلات عید، پنجشنبه است.

نگاهم توی صورتش مات شد. اگر عقد می کردیم رضایت همسر برای پیوند کلیه شرط می شد. فقط نگاهش کردم که پرسید:

_چی شد باز؟ تاریخش خوب نیست؟

_می شه یه مدت دیگه هم صبر کنی؟

متعجب شد.

_مثلاً تا کی؟

_خب، خب مثلاً تا اواخر اردیبهشت.

زنگ تعجب نگاهش بیشتر شد:

_چرا؟

_من...من آمادگیش رو ندارم.

خشکش زد. یعنی اینقدر حرفم غیر باور بود؟

_خب...حالا یه مدت دیگه صبر کنیم.

درکمال ناباوری زیر لب گفت:

_آخه من نمیتونم صبر کنم.

وای که با این حرفش، تمام خوشی

های دنیا رو به من بخشید. از پشت میز برخاستم و وسط پیشونیش بوسه ای کاشتم و گفتم:

_الهی بمیرم عزیزم باشه به خاطر تو اواخر فروردین.

با اخمی ساختگی گفت:

_دور از جون انتظار داری تا آخر تعطیلات پیش من باشی و من صبر کنم تا آخر فروردین!

صدای خنده ام تمام آشپزخانه رو پر کرد. دوباره نشستم پشت میز و گفتم:

_باشه به خاطر شما بیست و پنجم فروردین، خب لااقل عسل بتونه بیاد سر عقدمون فکر اون نیستی؟

_مگر تو سر عقد عسل بودی که حالا به فکر عسل هستی؟

_خب دوستمه می خوام باشه.

کف دو دستش بالا اومد.

_تسلیم بیست و پنجم فروردین.

عسل

تمام تنم درد بود. انگار از یک کوهنوردی چند روزه برگشتم. طبق معمول با همان مانتو و شلوار خودم رو روی کاناپه پخش کردم. فقط چنگی زدم و گلسرم رو باز کردم و موهام رو آزاد. چشمانم رو بستم. حتی نفسم هم به سختی بالا می اومد. خودم می دونستم که دیگه نمی کشم.

_عسل.

دستم رو بالا آوردم تا من رو ببیند. سمت اومد و گفت:

_دختر خوب، چند دفعه بگم با لباسی که می ری دیالیز روی کاناپه دراز نکش اینا همه آلوده ست.

_ولم کن آریا بذار حالم جا بیاد.

بی اونکه چشم باز کنم گفتم. نفس هاش توی صورتم خورد که زمزمه اش در گوشم پیچید.

_عسل شیرین من فقط دو هفته تحمل کن، از لیست پیوند برات اهدا کننده پیدا شده.

می دونستم ولی خسته از اونهمه درد و دیالیز، لج کردم و گفتم:

_شاید به دو هفته نرسم.

صدای فریادش نه تنها تنم رو لرزوند بلکه ستون های خانه رو هم جا به جا کرد.

_مسخره ی بی جنبه.

چرخیدم و پشتم رو بهش کردم. بی درنگ، سر انگشتانش لابه لای موهام نشست و آروم موهام رو شونه کرد و گفت:

_لج باز آخرش من و دق می دی دو هفته چیزی نیست. می تونی تحمل کنی می دونم.

جوابش سکوت بود. شانه ام رو کشید تا برگردم. چشم در چشمش فقط به هم نگاه کردیم. دوستش داشتم. اما هیچ امیدی برای باهاش موندن نداشتم. می دونستم که فقط می خواهد به من امید بده. شاید حتی حرف های دکتر را هم به من نگفته بود. ولی خودش می دونست که حالم خوب نیست. واضح بود؛ انکار لازم نبود. وقتی دیالیز چهار ساعته ی من، بخاطر کم شدن توانم به دو ساعت و گاهی یک ساعت و نیم می رسید. معلوم بود که حالم خوب نیست. قفل لبها هاش رو باز کرد و گفت:

_بیا می برمت اتاقت، راحت بخوابی.

_توان ندارم آریا. ولم کن.

پشتش رو به من کرد و گفت:

_کولت می کنم سوار شو.

پوزخندی از اینهمه اصرارش زدم و گفتم:

_نمی تونی.

_چطور هفته ی اولی که همخونه شدیم از من کولی گرفتی و من تونستم؟

یاد و خاطره ی گذشته ی پر شیطنتم، لبخندی به لبم آورد.

خیلی وقت بود که دیگر حتی حال شیطننت نداشتم.

به زور نشستم و دستانم رو دور گردنش حلقه کردم و به کمرش چسبیدم. از جا برخاست. دلم برش گرفت.

_کمرت درد می گیره.

_فدا سرت.

_آریا بذار من و پایین اصلا خودم می تونم می رم.

_دیگه تا اینجا آوردمت، بقیه اش رو هم می برم.

زیر گوشش گفتم:

_دوستت دارم.

روی پله ها بود که ایستاد. با ذوق گفت:

_خسته شدم یه بار دیگه بگو.

آروم ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم:

_پررو نشو لطفا.

خندید. من رو تا روی تختم پیش برد. روی تخت که فرود اومدم کنارم نشست. نگاهش روی من بود. دکمه های مانتوam رو باز کرد و مانتوam رو از تنم درآورد و همراه شالم که روی شانه ام افتاده بود گذاشت پایین تخت و گفت:

_بخواب، من می رم یه غذایی واسه شام درست کنم.

دستش را گرفتم :

_نه نرو، شام نمی خوام پیشم بمون.

موندنش بمب انرژی بود. دراز کشیدم روی تخت و دستش رو میان دست سردم فشردم. گرمای غالب دستش داشت به دستان بی روحم گرما می بخشید که سرش رو باز جلو کشید.

نگاه خیره اش رو حتی از پشت پلک های بسته ام می تونستم حس کنم. نفسش توی صورتم خورد.

_به نظرت کی یه مراسم مفصل بگیریم برای ازدواج؟

سوالش غیر منتظره بود. پلک باز کردم. فاصله ی صورتش تا صورتم تنها یک نفس بود. عسل چشمانش شفا بخش بود و من خیره در شهد شیرین چشمانش گفتم:

_من مراسم نمی خوام.

اخمی کرد و گفت:

_ چرا؟

مونده بودم حرف دلم رو چطوری بزنم. از نگاه پرسشگرش فرار کردم و گفتم:

_ معلوم نیست تا کی نفس می کشم که بخوام آرزوی پوشیدن لباس عروس رو داشته باشم.

اخمش سخت و محکم شد. از ترس اون چشمان با نفوذ که در کمتر از چند ثانیه وحشتناک شده بود؛ باز پلک هام رو بستم که با حرص و عصبانیت گفت:

_ خیلی داری اذیت می کنی ها.

نفسم رو حبس کردم. درست مثل جانم که می خواستم حبش کنم در بدنی که دیگر توانی برای زنده ماندن نداشت. بی اختیار با بغض گفتم:

_ فکر می کنی نمی دونم حال خودم، از خودم پنهان نیست دو هفته برام زیاده... من...

سیلی آرومی به صورتم زد. اونقدر آرام که انگار فقط نوازشی بود برای گوشزد کردن محبتش، نه برای ادب شدن!

صدای عصبیش رو شنیدم.

_ فقط بلدی عذابم بدی.

ملحفه ی تخت رو یکدفعه چنگ زدم و روی سرم کشیدم و با بغض گفتم:

_ برو بیرون.

صدای محکم نفسی که از سینه اش بیرون زد رو شنیدم و رفت و در رو محکم بهم کوبید به تلافی حرفم.

آریا

عسل روحیه اش رو برای عمل از دست داده بود. بهش حق می دادم. اونقدر حالش در عرض این یکی دو هفته بد شده بود که دیگه بین همه ی بیماران دیالیزی مشهور شده بود. با حرفهایی که اون شب بعد از دیالیز زد، تمام اعصاب و روانم رو خط خطی کرد. من حتی در احتمالات محال ذهنم هم، به گزینه ی آخر فکر نمی کردم. تنها فکری که در سرم بود این بود که عسل باید خوب می شد و لاغیر. اما اینکه می دیدم خودش هیچ امیدی به بهبودی نداره بزرگترین عذابم شده بود. فکری توی سرم چرخ می خورد که به نظرم برای روحیه ی خراب عسل، داروی مفیدی بود. به نادر زنگ زدم. رضایت او و موافقتش کمکم می کرد. می خواستم هر طور شده در همان تعطیلات عید، مراسم ازدواجمان را برگزار کنیم. اصلا برام مهم نبود که شاید خیلی از مهمانان دعوتی، مسافرت باشن و تالار پُر شود از صندلی های خالی. فقط برام مهم بود که عسل با پوشیدن لباس عروس و برگذاری یک مراسم، روحیه بگیره. شاید اینجوری تعهدش به من برای بهبودی و سلامتیش بیشتر می شد. نادرخان موافق بود اما به من گوشزد کرد که هم پدرم هنوز کاملاً موافق نیست و هم مهمانان دعوتی مراسم کم می شن اما وقتی جریان روحیه گرفتن عسل از این مراسم و آمادگیش برای عمل پیوند رو توضیح دادم، قبول کرد. به

پدر هم زنگ زد. هنوز با من سر سنگین بود و عسل را به عنوان عروSSH قبول نداشت. طرح من برای پدر یک بازی مسخره بود. پس انتظار موافقت نداشتm فقط خواستم مطلع باشه تا اگر خواست در مراسم ازدواج تنها پسرش شرکت کند. و پدر سکوت کرد و من اصرار نکردم. انگار قرار بود تمامی مراسمهای من و عسل غریبانه برگزار بشه. اما نادر خان کمک بزرگی برای من بود. با آنکه خانه ی پدر تمام وسایل رو داشت اما نادر خان اصرار کرد که مبلمان و سرویس خواب و یکسری از ظروف آشپزخانه رو بگیرد. توی اون شرایط عسل و بیماریش، من و نادر یک دست مبلمان فندقی با فرشهای همرنگش ست کردیم. حتی پرده های سالن رو هم عوض کردیم. تخت خواب دو نفره ی سفید رنگی به همراه میز آرایش و پاتختی هاش خریدیم. و عسل تمام مدت بی حال و بی حوصله با خستگی ناشی از عوارض دیالیز در خانه موند. اما وقتی سالن پذیرایی با تعویض مبلمان و فرش و پرده زیباتر شد، لبخند زد. لبخندش برام یک دنیا می ارزید. قابلمه های بادمجونی رنگی که تازه خریداری کرده بودیم رو هم روی پایه های فلزی اش چیدیم تا نمای آشپزخانه زیبا شود. و رسیدیم به آخرین مرحله. عسل را برای انتخاب لباس عروس به زور از خانه بیرون کشیدیم. حال خستگی اش رو و غُرغُرهای بی حالی اش را به جون خریدم و لباس عروس را که انتخاب کرد، کرایه کردیم. حتی حوصله ی آرایشگاه رفتن را هم نداشت که با اخم و عصبانیت من راضی شد و بالاخره درست روز دوازدهم فروردین مراسمی به پا شد. عسل رو به آرایشگاه برده بودم و وکت و شلواری رو که نادر خان برام خریده بود رو پوشیدیم. نگاهم درون آینه ی میز آرایش به خودم بود. چه دامادی! در تنهایی لباس پوشیده و دنبال همسرش می رفت. نه ساقدوشی نه نُقلی و نه جیغ و هیاهویی. آهی کشیدیم. انگار ناف من رو از بچگی با تنهایی بریده بودن. جداسدن از مادرم، با تنهایی با پدرم، و حالا... اما اینبار من کوتاه نمی اومدم. اگر دنیا می خواست عسل رو از من بگیرد، من نمی گذاشتم. کاش همین یکبار دنیا خلاف رسم همیشگی اش بچرخه. یکبار برای همیشه.

آریا

گره ی کرواتم رو محکم کردم و عطری زیر گلوم زدم. نگاهم با خیره ی حلقه های عسلی نگران چشمانم شد. انگار عسل در چشم من بود که بی دیدنش هم رنگ چشم هام من رو به یادش می انداخت. سوییچ ماشین رو برداشتم و رفتم ماشین ساده ی عروس با بادکنک های رنگی که صندلی عقب را پُر کرده بود، زیبا بود ولی ساده. تمام روی داشبورد رو هم پر از گل کردم و رفتم سراغ عسل. جلوی درب آرایشگاه منتظرش بودم که اومد. شنش کمی عقب رفته بود که جلو رفتم و گفتم:

_سلام بر عسل من خوبی؟

نگاه خسته اش زیبا بود. لبخند زد زیر پوست آن آرایش ملایم، از همیشه خواستنی تر شده بود. حالت قشنگ موهاش جذب کرد. آروم شنش رو جلو کشیدم و گفتم:

_یه امروز رو با حوصله باش کار زیاد داریم.

دستم رو گرفت. کمکش کردم تا با آن دامن پف آلود و بلند بتونه سوار ماشین بشه. وقتی روی صندلی جلو نشست براه افتادم. صدای ضبط ماشین رو کمی بالا بردم تا باز یادآوری کنم که امروز یه روز خاص است.

این دل فقط جای توئه

گوشم به حرفای توئه

قلبم تو دستای توئه ، عشقم

آرامش حال منی

عشق ایده آل منی

اما فقط مال منی ، عشقم

دوست دارم تو رو مثل همیشه

از حس دلم نه دیگه کم نمیشه

نگاهش کردم. لبخند روی صورت بی حالش نشست بود. دست دراز کردم سمت دستش و دستش رو میان دستم گرفتم و سمت لبانم کشیدم. بوسه ای جون دار به دستش زدم و همراه خواننده بلند خندم.

چه بخوای چه نخوای

تو رو بدست میارم

چه بگی چه نگی

به تو علاقه دارم

خودتو برسون

به دل بی قرارم

آخه من تو رو دوست دارم.

باز نگاهش کردم. حس کردم حالش خوب نیست. صدای ضبط ماشین را کم کردم و پرسیدم:

_عسل؟ خوبی؟

دایره های سیاه نگاهش سمتم چرخید و بخاطر لبخند زد و گفت:

_ فعلا خوبم، صداش و زیاد کن. آهنگش و دوست دارم.

باز دوباره صدای ضبط رو بالا بردم و نگاهی بهش انداختم. خوب نبود ولی می گفت خوبم تا حال من رو خراب نکنه.

چه بگی چه نگی

می خونم از تو چشما

چه بیای چه نیای

می مونم عشق من پات

هنوزم می پیچه تو گوشم حرفات

تو بخند بذار آروم شم بات.

تا آتلیه راه زیادی نبود. بخاطر شرایط خاص غسل، سالن آرایشگاه و آتلیه رو نزدیک به هم انتخاب کردیم تا زیادی خسته کننده نباشه ولی به هر حال با این حال و روز براش خسته کننده شده بود.

به آتلیه رسیدیم. دستش رو گرفتم. کمی سرد بود. نگاهم توی صورتش دقیق شد. زیر نقاب آرایش چیزی از رنگ و رویش پیدا نبود که بگم رنگش پریده و فشارش افتاده.

وارد آتلیه شدیم. فقط به رسم یادگاری چند تا عکس همین. اولین عکس پشت به پشت هم و دسته گلش بین شانه هامون. عکس دوم روی کاناپه ای به حالت خوابیده دراز کشید و من از بالای تاج کاناپه، خیره در چشمانش.

عکس سوم سرش به سینه ام چسبید و دستانش روی شونه هام. سردی دست هاش شونه هام رو بی حس کرد که دست هاش از روی شانه ام افتاد. تا خواستم نگاهش کنم، سرش از سینه ام جدا شد و تنش به سمت زمین سقوط کرد.

عسل

حال من خوب است اما باتو بهتر میشوم آخ...تامیبینمت یک جور دیگر میشوم

با تو حس شعر در من بیشتر گل میکند یاس و باران که میبارد معطر میشوم.

نفسم بند اومد. سرم رو بالا گرفتم و بار دیگر نگاهم به ساعت دیواری افتاد. هنوز برای جون دادن زود بود. منتظر آریا بودم و مدام به تن خسته ام نهیب می زدم:

_یه امروز بامن کنار بیا.

دلم نمی خواست دل آریا رو بشکنم این چند هفته بخاطر من از جان مایه گذاشته بود. خوب می دونستم علت این مراسم هُل هُلی ازدواج چیست، می خواست من رو دلگرم کنه اما خبر نداشت که وصیت نامه ام را هم نوشته ام و لای دفتر شعرش مخفی کرده ام. هیچ امیدی به زنده بودن نداشتم. خودم بهتر از هر دکتری حالم را می فهمیدم، سَم خون من آنقدر زیاد بود که هر لحظه ممکن بود بیهوش بشم و به کما برم. این را از یکی از بیماران دیالیز شنیدم و از آن روز به خودم نهیب زدم که

فقط به خاطر آریا نفس بکش.

نتیجه ی کار احمقانه ام، توان سختی داشت. از خیلی ها باید حلاوت می طلبیدم. از آریا، از عمو، از سارا، سارا وای که چه حرف ها به او زدم. اما همه چیز را توی وصیت نامه ام نوشتم. حرف های دلم را، عشقم را، حلاوت ها را. انگار هر لحظه تکه ای از پازل، جونم می افتاد و گم می شد. توان تحمل گذر زمان رو نداشتم که بالاخره صدام زدند

_عروس خانم تمجیدی .

شنلم رو به زحمت روی سرم سوار کردم و از آرایشگاه بیرون اومدم. آریا کنار درب آرایشگاه با دسته گل عروس، به استقبال اومده بود. هنوز نگرانی حرف اول نگاهش بود. دلم می خواست توی چشمانش از همیشه زیبا تر باشم دلم می خواست نگاهی به گودی زیر چشمانم نکنه و نگاهش به صورت لاغر شده ام نباشه فقط آرایش ملیحی رو ببیند که خوب نقابی بر رخ بیمارم بود، سوار ماشین شدیم. نگاهش اونقدر تند و تند روی من می چرخید که حس کردم نمی تونم حتی نقش خوب بودن رو بازی کنم. اما باز هم دروغگوی خوبی بودم پرسید:

_خوبی عسل؟

و دروغ گفتم. نگاهم تار می شد. سرم گیج می رفت و توانم لحظه به لحظه تحلیل عسل، بذار یه خاطره ی خوش از خودت به جا بذاری. این تنها حرفی بود که مدام در گوش دلم می خوند. به آتلیه رسیدیم. به ظاهر مثل خیلی از عروس و دامادها خوشحال و شاد بودیم اما من مُرده ای بودم که داشتم نقش زنده هارا بازی می کردم. خواب عمیقا به چشمانم نشسته بود انگار که به اندازه ی تمام روزهای عمرم خسته بودم، به زور خودم رو سر پا نگه داشتم. پای نگاه مهربان آریا، دستش داغ و تبدار بود که روی شونه ام نشست. این مرد چقدر با من کنار اومد! همسرش بودم ولی پا روی هوشش گذاشت و فقط پرستار تمام وقتم شد. روحیه ام رو باخته بودم و مدام حرف از مرگ به زبان می آوردم و اون تنها امید به جونم هدیه می داد. پدرش مخالف ازدواجمون بود ولی اون بخاطر من مقابل پدرش ایستاد، شرمنده ی این همه محبت بودم و تلافی رو لازم می دونستم. تنها تلافی که از دستم بر می اومد این بود که تن بی جونم رو سر پا نگه دارم بلکه همان یک روز عروس آریا باشم و زیر نگاه دوربین برآش خاطره ساز شدم. یکبار پناهم شد، تکیه گاهم شد، یکبار نگاهم رو به جان خرید ولی بار آخر دستم از روی شونه هاش افتاد توانم رفت و جانم رو بُرد و تتم بی قوت جان افتاد. دستان قوی آریا دور کمرم حلقه شد، اما نشد که میان دست هاش بمونم. صدای فریادهایش عذاب بر زخم بود.

_عسل، عسل جان، جان آریا نگاهم کن چشم هات و باز کن عسلم.

اما صداش هنوز در گوشم بود. می گن گوش آخرین عضوی است که روح از آن خارج می شه و من تجربه کردم. حتی نفس هایم را که گُند شد، حس کردم و چشمانم که دیگه توان دیدن نداشت رو درک کردم اما گوش هام هنوز پیش کلام نگران آریا جا مانده بود.

_عسل تورو خدا عزیز، یه چیزی بگو به خاطر من.

حرفی نبود برای گفتن جز گفتن یک جمله.

_حلالم کن آریا.

که آن هم از زبان بی توان من بر نیومد. روی سرامیک های سرد آتلیه افتاده بودم. بی جون و بی حرکت. قلبم داشت آروم آروم ضربه هاش رو کم می کرد. یکی می زد و یکی نمی زد، اما گوش هام هنوز می شنید. جون دادن سخت است، خیلی سخت تر از اونی که تصور می کردم. می خواستم فریاد بزنم :

_ هوا نیست...قلبم نمی زند...

اما کسی فریادم رو نمی شنید. خفگی صدام که شاید اصلا از لبانم بیرون نمی زد، باعث شد تا همه فکر کنند از حال رفته ام ولی من جان داده بودم. اما باز می شنیدم ناله های آریا...و صدای خانم عکاس که انگار به اورژانس زنگ زده بود. که کاش نمی شنیدم. آن همه عجز و التماس و خواهش برای باز شدن پلک چشمانم!

کاش لااقل زبانه یاری می کرد تا وقتی با اون همه سوز صدام می زد:

_عسل جان، چشم هات و باز کن.

می گفتم :

_جانِ عسل خوبم.

اما نه جونی در تن بود که فدا بشه و نه خوب بودم و روح ذره ذره، رختش را از تنم بیرون می کشید و گوش جونم رفته رفته با همان نوای قشنگ التماس آریا، خاموش شد.

آریا

تا اومدن اورژانس صبر نکردم. عسل رو روی دستانم سمت ماشین بردم. روی صندلی جلو خوابید و من پشت فرمان نشستم. طاقت نداشتم نبینمش، نگاهم مدام روی صورتش می چرخید. قلبم التماس می کرد که گریه کنم تا از فشار اضطراب و نگرانی کم بشه ولی من تمام التماس هاش را رد می کردم و به چشمانم اجازه به اشک نشستن ندادم. باید عسل خوب می شد. رسووندمش به بیمارستان. باماشین تا ورودی اورژانس رفتم. بعد روی دستانم بلندش کردم و دویدم. نگاه همه روی ما بود. بعضی ها با لباس های معمولی و بعضی ها هم پرستار و دکتر عجیب بود، عروس و دامادی راه گم کرده بودند و به بیمارستان اومدند به جای تالار؟!

عسل با اون لباس عروس روی دستم بود و من فریاد می کشیدم :

_یکی کمک کنه، توروخدا به دادم برسید.

چند پرستار خانم که با روپوش سفیدشان از دیگران متمایز بودند سمتم اومدند.

_آقا ایشون رو ببرید روی اون تخت بزارید.

بی درنگ اطاعت کردم. چند پرستار و دکتر بالای سرش اومدند که گفتم :

_دیالیز می شه حالش بده منتظر پیوند کلیه هستیم.

آقایی بازویم رو گرفت و من رو سمت در خروجی کشوند وگفت:

_لطفا آروم باشید، همکارانم رسیدگی می کنند شما همینجا بمونید.

با عصبانیت بازو رو عقب کشیدم و گفتم:

_می خوام کنار همسرم باشم.

وبی توجه به تکرار کلمه ی « آقا » دوباره به بخش اورژانس برگشتم. ماسکی روی دهانش گذاشته بودند. ضربان نامنظم قلبش، فشار پاییش و آن تیک تیک روی اعصابِ دستگاه حس بدی به قلبم داد. کلافه زیر لب گفتم:

_عسل تو رو خدا طاقت بیار.

نگاهم روی صورت به خواب رفته اش بود. چه ملیح در آرامش خواب بی خبر از حال خراب من، خفته بود!

سِرُمی به دستش وصل کردند که جلو رفتم و باز صداش زدم:

_عسل...عسل من صدام و می شنوی؟ عزیزم آریا رو گُشتی تورو جان من یه چیزی بگو.

خانم پرستاری نزدیک اومد و گفت:

_ آقا ایشون کاملاً بیهوش شدند، چیزی نمی شنون لطفا بیرون سالن باشید.

با اخم نگاهش کردم و جواب دادم:

_ برام مهم نیست بشنوه یانه من از کنارش جُم نمی خورم.

پرستار طوری نگاهم کرد که انگار تا اون روز هیچکس مثل من، اینگونه ندیده بود. باز التماس کردم. آرام دستی به صورتش کشیدم. صورتش با قطرات درشت عرق سرد شده بود.

_ عسل جان من، چشم هات و باز کن، نذار امیدم رو از دست بدم، عزیزم امروز روز تو بود روز عروسی الهی بمیرم و تورو اینجوری نبینم.

نشد. اشک به چشمانم اومد و امید از دلم رفت. انگار همه ی عالم روی سر من خراب شد. صدای گریه ام بلند شد و خواهش و التماسم بلند تر.

_ عسل تورو خدا، جان عمو نادر...

آقایی جلو اومد که با عصبانیت فریاد زد:

_ من از کنار همسرم تکنون نمی خورم.

او هم مثل من با عصبانیت گفت:

_ ماشینتون رو از وسط حیاط بیمارستان بردارید.

به ناچار از سالن خارج شدم. ماشین رو به زور گوشه ی خیابان پارک کردم. جای پارک خوبی نبود ولی به جهنم فوقش می بردنش پارکینگ. همان موقع نادر خان زنگ زد:

_ الو آریا پس کجایی شما؟

بغضم باز ترکید:

_ عسل...

_ عسل چی؟

_ از حال رفت، آوردمش بیمارستان.

و تماس قطع شد. باز برگشتم به سالن اورژانس. انگار دیگر کسی کاری به کارم نداشت. بالای سر عسل ایستادم. نگاهی به مانیتور بالای سرش کردم و نگاهی به سِرُم دستش. منتظر بودم که دکتر خودش، بیاید که اومد. علایم حیاتی اش رو که دید رو به من گفت:

_ متأسفانه باید عمل پیوند رو جلو بیندازیم، باید زنگ بزنم به اهدا کننده تا زودتر خودشون رو به بیمارستان برسونه.

متعجب نگاهم در صورت دکتر خیره موند:

_ مگه نگفتین از لیست پیونده ؟ مگه اهدا کننده مرگ مغزی نشده؟

دکتر کمی نگاهم کرد و رفت. این چه نگاهی بود که باز اضطرابم را بیشتر کرد! طولی نکشید که نادر خان هم رسید به همراه سارا. همگی حس مشترکی داشتیم. نگران عسل بودیم. اما حال من از اون ها خراب تر بود. با کمک نادر خان به سالن انتظار برگشتم. کلافه روی صندلی نشستم و آرنج دستانم میخ روی زانو هام کردم و با دو دست به مو هام چنگ زدم، دستی روی شونه ام نشست. نادر بود. بغض کرده نگاهش کردم که گفت:

_ قوی باش مرد

_ نمی تونم، نمی تونم وقتی اونجوری از حال رفت.

بغضم به مرز شکستن رسیده بود که دستی به چانه ام کشیدم و آب گلوم رو قورت دادم تا لااقل جلوی نگاه نگران سارا، گریه نکنم. سارا هم جلو آمد و گفت:

_ نگران نباشی دکترش گفت الان زنگ زدند به اهدا کننده تا بیاید.

فوری سرم سمت نادر چرخید.

_ شما هم شنیدید؟ دکتر گفت اهدا کننده مرگ مغزی نشده، خودش خواسته اهدا کننده باشه یعنی کی می تونه عسل رو بشناسه و داوطلب اهدای کلیه باشه؟

نادر خان اخمی کرد و گفت:

_ چی؟ هداکننده خودش خواسته کلیه بده؟

نگاه هردوی ما بهم بود که نادر رو به سوی سارا پرسید:

_ تو از کجا فهمیدی اهدا کننده خودش داوطلب شده؟

سارا با مکث جواب داد:

_ دکتر گفت.

نادر به همراه سارا رفت تا با دکتر صحبت کنه و باز من موندم و نگرانی هام.

سارا

مضطرب همراه نادر رفتم. خدا خدا می کردم دکتر جلوی نادر حرفی نزنه نادر سراغ دکتر را از پرستاران گرفت و من همراهش به اتاق دکتر رفتم به رسم ادب در زد و اجازه ی ورود گرفتم. دکتر پشت میزش نشسته بود که نادر پرسید:

_ سلام ببخشید دکتر فرمودید اهداکننده خودش داوطلب شده، خواستم بدونم اهدا کننده کیه؟

فوری قبل از جواب دکتر، خودم جواب سوال نادر رو به دکتر یادآوری کردم و گفتم:

_ نادر جان حتماً نمی خواسته شما بشناسید خب.

نادر متعجب نگاهم کرد و گفت:

_ آخه ما کسی رو نداریم که بگیریم اهدا کننده آشناست و ما رو می شناسه!

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

دکتر نگاهی به من انداخت و بعد به نادر گفت:

_ ما نمی توانیم اهدا کننده رو به گیرنده معرفی کنیم.

نادر باز گفت:

_ فقط می خوام تشکر کنم.

دکتر خودکارش رو روی میز جا به جا کرد و با تامل گفت:

_ خواست خود داوطلب بوده که شما او رو نبینید.

نادر با اخمی گفت:

_ یعنی چی؟ آخه این حق منه بدونم این داوطلب کیه که من و عسل رو می شناسه و می خواد همچین فداکاری در حق عسل کنه؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

_ شما همین الان هم می شناسیدش.

لیم رو گزیدم و فوری گفتم:

_ نادر جان اصرار نکن عزیزم.

بازوی نادر رو گرفتم تا از اتاق دکتر بیرون ببرمش که دکتر صدام کرد:

_ خانم فرجام، لطفا شما چند لحظه تشریف داشته باشید.

نگاهم بین نادر و دکتر چرخید. نادر متعجب به من خیره شد که باز برای رد گم کردن گفتم:

_ در مورد آزمایشات مادر مه؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

_ بله

نادر از اتاق بیرون رفت و من برای اطمینان در رو پشت سرش بستم. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_ بله بفرمایید.

_ خانم فرجام شما همین الان باید بستری بشید، با شرایط خاص خانم تمجیدی همیشه تا فردا صبر کرد.

_ خب یه ساعت به من مهلت بدید باید یه طوری از جلوی چشم بقیه فرار کنم.

دکتر با نگاهی موعظه گر نگاهم کرد و گفت:

_ چرا نمی خواهید آقای تمجیدی چیزی بدانند؟

_ به دلیل شخصی.

_ نسبت شما با آقای تمجیدی چیه؟

آب گلوم رو قورت دادم وگفتم:

_ فقط بدونید نسبت نزدیکی با هم داریم.

دکتر بالحنی جدی پرسید:

_ چقدر نزدیک؟

_ لازمه بگم؟

دکتر نفش رو از سینه بیرون داد و گفت:

_ خانم فرجا نمی خوام نسبت شما با آقای تمجیدی، بعداً برای بیمارستان ما باعث دردسر بشه.

محکم وقاطع گفتم:

_ می خواید برای اطمینان شما شناسنامه ام رو ببینید؟

دکتر چند ثانیه ای با تامل به حرفم فکر کرد و گفت:

_ نه اگر نسبتی نیست که در شناسنامه ثبت شده باشه، پس مشکلی نیست.

لطفا زودتر خودتون رو آماده ی بستری شدن کنید

بعد کارت ویزیتش رو به من داد و در ادامه گفت:

_ هر وقت آماده بودید با من تماس بگیرید تا دستور بدم بستری بشید.

از اتاق دکتر بیرون اومدم. نادر توی سالن انتظار کنار آریا بود. با دیدن من، سمتم اومد و گفت:

_ نگفتی مادرت مریضه.

_ لازم نبود نگرانتم کنم؛ میدونم توی بد شرایطی هستی ولی من باید برم اصفهان، مادرم حالش خوب نیست.

نگران نگاهم کرد.

_ چرا همه ی اتفاق های بد یکدفعه سرمون نازل شد؟

دستش رو محکم میان دستم گرفتم و گفتم:

_ همه چیز درست می شه فقط خواهش می کنم به مادرم چیزی نگو به موبایل خودم زنگ بزن

باشه؟

لبخند کمرنگی زد و اینبار فشاری به سر انگشتانم آورد و گفت:

_ مراقب خودت باش، زود برگردا بیست و پنج فروردین که یادت هست؟

از یادآوریش ذوق زده خنده ی کوتاهی سردادم وگفتم:

_ مگه می شه یادم بره.

نگاه هر دوی ما چند ثانیه ای درهم گره خورد. لبانش رو برام غنچه کرد و بوسه ای در هوا فرستاد و گفت:

__ به سلامت رسیدی بهم زنگ بزن. منتظرم.

__ چشم.

قدیمی به عقب برداشتم. هنوز نگاهم می کرد که پشتم رو بهش کردم و در امتداد سالن به سمت در خروجی رفتم. از در سالن که بیرون رفتم به موبایل دکتر زنگ زدم، کارهای بستری شدنم طول کشید و من در بخش نفرولوژی بیمارستان بستری شدم. شب شده بود. نگاهی به لباس صورتی رنگ بیمارستان که به تنم بود انداختم و سرم سمت پنجره ی شب گرفته ی اتاق چرخید. دیگه از حال عسل خبر نداشتم. تنها پیامی از نادر دریافت کردم که نوشته بود:

«سلام سارای من،

کجایی عزیزم؟ نگرانت هستم. رسیدی؟»

شوقی در قلبم از دیدن کلمه ی «سارای من» دمیده شد. در پاسخ سخنش نوشتم:

«سلام نادر جان رسیدم نگرانم نباش.»

دروغ نگفتم. رسیده بودم به هدفی که می خواستم خداوشکر کردم که نادر رو داشتم، نخواستم به هیچ چیز دیگری غیر از رسیدن به نادر فکر کن حتی به خودم...

نادر

عسل بالاخره بهوش اومد. البته این دلیل بر بهبودی حالش نبود، اما امیدی برای نگرانی حال من و آریا بود.

سارا هم رفت و من جای خالیش رو کنارم به وضوح حس می کردم. به خودش نگفتم ولی کاش در لحظات سخت عمل پشت در اتاق عمل، کنارم می بود تا با اعجاز گرم دست هاش آرومم کند.

مراسم ساده ی ازدواج آریا و عسل بهم ریخت، عسل بستری شد، سارا به اصفهان رفت و من موندم یک دنیای دلگیری از کار دنیا.

فردای اون روز عسل به اتاق عمل رفت. من و آریا همراه تختش تا پشت در اتاق عمل رفتیم و مدام به او امید دادیم که قوتی باشد برای روحیه ی ضعیف و باخته اش سارا هم دیگر زنگی نزد و پیامی نداد. یه دلشوره ی عجیب برای سارا داشتم بجای اینکه فکرم درگیر عسل باشد، قلبم درگیر حسی عجیب مثل اضطراب و نگرانی یا شبیه به اون برای سارا بود.

به گوشی موبایلش زنگ زدم. خاموش بود. ساعت ده صبح گوشیش خاموش بود؟ نگران شدم نکند برای مادرش اتفاقی افتاده برخلاف قولی که به خودش دادم به مادرش زنگ زدم.

__ سلام مادر جان خوب هستید؟

__ سلام آقا نادر، ممنون شما چطورید؟ سارا خیلی اذیتتون کرده؟ ببخشید دیگه اوایل زندگی این اتفاق ها می افته.

__ اختیار دارید من اذیتش کردم الان سارا بیداره؟ می خواستم باهاش صحبت کنم.

مکت کرد و جواب داد:

_سارا، سارا که اینجا نیست!

قلبم ایستاد. تنم یخ کرد. باز به من دروغ گفته بود؟

_الو چیشده؟ باهم دعوا کردید؟

_نه...نه... من درگیر بیمارستانم بخاطر عسل، چون ازش خبری نداشتم گفتم حتماً اومده اصفهان.

_نه نیومده نکنه باز رفته خوابگاه؟ دختره ی بی ملاحظه فقط بلده همه رو نگران کنه.

_شمانگران نباشید من می رم دنبالش، ببخشید نگرانتون کردم.

_به من هم خبر بدی من می دونم و سارا و بچه بازی هاش.

_چشم حتما خبر می دم. خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم. خشکم زد چرا به من دروغ گفته بود؟

اینبار که بهش گفته بودم دوش دارم پس چرا رفت؟ نگران و عصبی پشت در اتاق عمل فقط قدم می زدم. گاهی نگران عسل می شدم گاهی دلواپس سارا، شرایط خوبی نبود اما وقت مناسبی برای سر زدن به خوابگاه نبود. می خواستم اول خیالم از بابت عسل راحت بشه تا برم دنبال سارا. بالاخره بعد از چهار ساعت، عمل پیوند به اتمام رسید دکتر از عملش خیلی راضی بود و من از بابت عسل خیالم راحت شد. اما پیچش تیغ های اضطراب را در قلبم حس کردم. این اضطراب بی دلیل من برای سارا عجیب بود. فوری از بیمارستان خارج شدم و سمت خوابگاهش رفتم در راه چندین بار بهش زنگ زدم ولی باز هم خاموش بود. کلافه از این سکوت و خاموشی و دلواپسی بی دلیل، تنها به سمت خوابگاه راندم تا پاسخی بشه برای همه ی سوالاتم.

نادر

تا خود خوابگاه فقط نگران بودم اما وقتی از نگهبان خوابگاه خواستم اسمش رو پیچ کند گفت:

_از شب پنجم فروردین دیگه به خوابگاه نیومدن.

مثل آدمی یخ زده به چشمان نگهبان خیره شدم. نگرانیم با عصبانیت پیوند خورد. شب پنجم فروردین که خودم دنبالش اومده بودم، پس یعنی خوابگاه نبود؟ پس کجا رفته بود؟

حالم دگرگون شد. با عصبانیت سمت ماشین دویدم و سوار شدم. دوباره تک تک صحبت هامون رو در خاطرم چک کردم شاید حرفی زدم که دلش رو شکسته باشه.

«نادر جان، شاید اهداکننده نمی خواد شما بشناسیدش»

قلبم تیرکشید و باز صدایش در گوشم زنده شد.

«همه چیز درست می شه لطفاً به مادرم رنگ نزن...»

معمای درون ذهنم با رمز کلمات حرف های سارا داشت به پاسخی می رسید که از فشار ناباوری به اجبار زیر لب زمزمه کردم:

_ نه امکان نداره.

اما وقتی صدای دکتر در سرم پیچید:

«شما همین الان هم می شناسیدش»

نفسم توی سینه بند اومد باز با صدای بلندتر از قبل زیر لب گفتم:

_ نه، امکان نداره.

حرف های سارا و حرف های دکتر کنار هم تمام تکه های پازل معمای ذهنم رو حل می کرد. اینبار فریاد زدم:

_ نه امکان نداره.

برگشتم بیمارستان. عصبی و نگران یکراست رفتم اتاق دکتر عمل در اتاق رو چنان با ضرب باز کردم که دکتر متعجب نگاهم کرد. نگاه آمیخته به تعجب دکتر روی صورتم بود که بی مقدمه گفتم:

_ سارا فرجام...

دکتر نگاهش روی صورتم خیره ماند که به زحمت پرسیدم:

_ اهدا کننده است؟

دکتر از پشت میز برخاست و به سمت اومد. نفس بلندی کشید و گفت:

_ آروم باشید آقای تمجیدی، شما چه نسبتی با خانم فرجام دارید؟

_ من نامزدش هستم.

اخم محکمی میان پیشونی دکتر نشست.

_ به من چیزی نگفت.

انگار تمام سوالاتم به جواب رسیده بود ولی خودم قصد باور نداشتم. با عصبانیت پرسیدم:

_ چرا باید به شما بگه؟

دکتر با خونسردی گفت:

_ آروم باشید آقای تمجیدی رضایت همسر برای اهدا کننده شرطه ولی ایشون توی برگه رضایت نامه نوشتند، مجرد.

قلبم ایست کرد به دیوار تکیه زدم و بی رمق پرسیدم:

_ پس سارا اهداکننده بوده؟

_ حالتون خوبه آقای تمجیدی؟ باور کنید اصرار خودشان باعث شد به شما حرفی نزنم.

_ می خوام ببینمش.

_ آخه ایشون در بخش زنان بستری...

حرف دکتر رو قطع کردم و فریاد زدم:

_ تا این بیمارستان رو روی سرتون خراب نکردم، کاری کنید ببینمش.

_ آخه...

صدای فریادم بلند تر شد:

_ می خوام مدیر بیمارستان رو ببینم.

_ خیلی خب آروم باشید ترتیبی می دم که خانم فرجام رو به یک اتاق خصوصی منتقل کنند تا شما بتوانید ایشون رو ببینید.

نفسم بالاخره بالا اومد. اما نگاه عصبی من روی صورت دکتر خیره ماند.

سارا

قبل از عمل، ترس داشتم اونقدر که از شدت ترس اضطراب دل پیچه گرفته بودم. ولی همه چیز با به خواب رفتن من از یادم رفت. خواب عمیقی بود که ترسم رو برد. اما درد رو برام گذاشت. صداهایی از اطراف می شنیدم. صدای خانمی که داشت حرف می زد:

_ بخاطر سفارش آقای دکتر و موافقت مدیریت، به شما اجازه ی همراه بودن دادند وگرنه اگر بازرس بیمارستان این مورد را برای ما گزارش کنه برای بیمارستان خیلی بد می شه.

و صداهای قدم هایی که سمت در رفت و دری که بسته شد. انگار هوشیار شده بودم و دردم شروع شده بود پیچش دردی در پهلوم رو حس کردم. دستی روی پیشانیم نشست و عطری آشنا به مشام رسید. چشم باز کردم. نادر بود! تعجب و دردم یکی شد و باناله ای دیگر پرسیدم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

اخمی کرد و گفت:

_ فعلا چیزی نپرس، بعداً حسابی تنبیه می شی می خوای پرستار و صدا بزنی؟

_ آره خیلی درد دارم.

دکمه ی پیجر بالای سرم رو زد و باز نگاه سنگینش سایه ی صورتم شد. هنوز اخم به صورت داشت که گفتم:

_ اونجوری نگاهم نکن.

بالحنی عصبی گفت:

_ چه جوری نگاهت کنم؟ چطور تونستی به من نگی؟

_ نمی خواستم به هیچکس بگم.

آهی کشید و دستی به گونه ام و گفت:

_عذابم دادی سارا، خیلی عذابم دادی؛ آخه این چه کاری بود کردی؟!!

درحالیکه از شدت درد صورتم جمع شده بود گفتم:

_خودت بهتر می دونی عسل به این کلیه بیشتر از من نیاز داشت.

و صدای ناله ام بلند تر شد:

_آی چرا پرستار نیومد.

دوباره دکمه ی بالای سرم را زد و گفت:

_به من اجازه ی خروج رو ندادن چون توی بخش زنان یه مرد نمیتونه همراه کسی باشه.

پوزخندم زدم و پرسیدم:

_پس تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخند کجی زد و جواب داد:

_از ترس اینکه شکایت نکنم اجازه دادند.

_شکایت!

باز با عصبانیت گفت:

_واقعا چطور تونستی به من نگی؟ مگه من همسرت نیستم؟ مگه محرمتم نیستم؟ چشمانم رو بستم تا عصبانیتش را نبینم وزیر لب با درد زمزمه کردم:

_نادر...نادر...

بلندوزیبا گفت:

_جانِ نادر.

نمی دونستم میان اون همه درد، لبخند بزنم یا گریه کنم. چنگی به ملحفه روم زدم و با ناله ای دیگر گفتم:

_درد دارم، تو رو خدا یه بار دیگه صداشون بزن.

صدای قدم های محکمش رو روی سرامیک ها شنیدم و در اتاق که باز شد. پلک هام رو باز کردم تا بگم

«از اتاق بیرون نرو»

که....

سارا

صدای فریادش رو از کنار چارچوب در شنیدم:

_توی این بیمارستان خراب شده یه پرستار نیست؟

و صدای اعتراض پرستاری شنیده شد:

_چه خبره آقا؟ مگه نگفتم شما از اتاق بیرون نیاید.

پرستار با عصبانیت سمت اتاقم پیش اومد وارد اتاقم شد که با نادر بحث کرد:

_اینجا بیمارستانه، چرا فریاد می زنید؟

صدای عصبی نادر بلند شد:

_سه دفعه است دکمه ی پیچ رو زدم تا پرستار بیاد این چه وضعیه واقعا!

پرستار غرغر کنان گفت:

_خب حالا مگه فقط مریض شما مریض این بیمارستانه ما باید به بقیه هم برسیم.

صدای عصبی نادر بلند تر از قبل شد:

_اسم شریفتون؟ می خوام برم اتاق مدیریت در مورد رسیدگی شما صحبت کنم.

انگار بحث اون دو تا تمامی نداشت با فریادی از ناله گفتم:

_نادر...

انگار تازه متوجه ی من شد. سریع بالای سرم اومدوگفت:

_جانم

باز جان تازه ای گرفتم و گفتم :

_بحث نکن تو رو خدا حالم بده.

پرستار بالای سرم رسید و گفت:

_بله خانم فرجام.

_درد دارم تو رو خدا یه کاری کنید.

_تحمل کن ساعت تزریق داروهات چند دقیقه دیگه است؛ همکارم رو می فرستم بهت یه مُسکِن تزریق کنه.

وبعد اخمی سمت نادر حواله کرد و از اتاق بیرون رفت. از شدت درد ملحفه رو زیر ناخن هام چنگ زدم. نادر با دیدن حالم لبش رو گزید و دستی به موهای آشفته ام کشید و زمزمه های قشنگش تزریق بهترین مُسکِن شد.

_ساراجان عزیزم یه کم دیگه تحمل کن، می خوام برم دست پرستار رو بگیرم به زور بیارم؟

اشکی از شدت درد از چشمانم چکید:

_نه تو رو خدا باهاشون بحث نکن لج می کنند.

_ غلط می کنند، پس واسه چی اسمشون رو گذاشتند پرستار.

همون موقع در اتاق باز شد و پرستار خوشرویی وارد شد و گفت:

_ سلام سلام به خانم فداکار بخش ما چطوری عزیزم؟

_ وای دارم میمیرم.

صدای نادر را شنیدم که نجوا کرد:

_ دور از جون.

_ الان بهت خواب آور می زنم راحت بخوابی گلم.

بعد آمپولی در سرم تزریق کرد و گفت:

_ چند دقیقه ی دیگه خوابت می بره، شبت بخیر عزیزم.

لحن مهربانش آروم کرد. با رفتن پرستار نادر با انگشت اشاره اش اشک گوشه ی چشمانم رو جمع کرد و گفت:

_ ساری عزیز من...

_ جان.

با لحن بامزه ای گفت:

_ تو جان نگو جان رو من باید بگم، جانِ نادر عزیز نادر، ببخش من و.

_ چرا؟

نگاهش کردم. به زور جلوی اشک چشمانش رو گرفت.

_ خیلی عذابت دادم.

بعد صدایش با حرص و اشک و عصبانیت بلند شد:

_ آخه چرا تو باید این قدر فرشته باشی؟

با لبخندی که داشتم به سمت خوابی می رفتم که درد رو از یادم ببره گفتم:

_ بامن حرف بزن، صدات آروم می کنه.

و آخرین جمله اش رو قبل از خواب به همراه نوازش دل انگیز دستش روی صورتم شنیدم.

_ بزرگترین اشتباه دنیا رو مرتکب می شدم اگه نامزدیمون رو بهم می زدم و تو رو از دست می دادم، بیشتر از همیشه دوستت دارم سارا.

همراه با همان لبخند روی لبم به خواب رفتم. خوابی که درمان بود برای درد ولی با این حال نوازشهای عاشقانه ی نادر نوش دارویی بود که معادل

(آریا)

نگاهم به عسل بود. هنوز بیهوش بود و از پشت شیشه ی آی سی یو و اون همه دستگاه هایی که بهش وصل کرده بودند و ماسکی که روی دهانش بود، نمی تونستم به خوبی صورتش رو ببینم.

نفس بلندی کشیدم ولی هنوز برای کشیدن یک نفس راحت زود بود. دکتر در مورد مراقبت های شدید پس از پیوند با من صحبت کرده بود و حالا باز مرحله ای سخت تر از قبل پیش رو داشتیم.

با نادرخان صحبت کردم تا بخاطر شرایط خاص عسل، به خونه ی خودم ببرمش و خودم ازش مراقبت کنم. رژیم غذایی مناسب، پیاده روی، زدن ماسک، نرفتن به تجمعات عمومی همه و همه باعث شد که بخوام برای بهبودی عسل، اون رو در خونه ی خودمون قرنطینه کنم.

از بیمارستان به خونه برگشتم. خونه بی عسل، زهر تلخی بود که جونم رو می گرفت. تمام برق ها رو روشن کردم بلکه زیر نور چراغ های سالن و با یاد دوباره خاطرات گذشته ام، عسل رو ببینم.

خودم رو بی مهابا روی کاناپه انداختم. خاطره ی خنده های عسل توی گوش دلم پیچید.

» دستش را به نشانه ی سلام هیتلری در هوا دراز کرد و با خنده گفت:

_ های هیتلر آریا خیلی بهت میاد.

از دیدن اون سبیل هیتلری عصبی بودم ولی به خنده های قشنگ عسل دلم خوش بود. گر چه او هنوز نمی دونست که همه چی از اول یک نقشه است و خبری از پایان نامه و پروژه نیست. حتی دوربین مداربسته ی توی سالن فیک بود و من سعی داشتم طوری وانمود کنم که انگار واقعی است.

به همین دلیل برگشتم سمت دوربین و اشاره به سبیل هیتلری که عسل برام زده بود کردم و گفتم:

_ بفرمایید ببینید که برادر زادتون چه بلایی سرم آورده.

عسل هنوز می خندید که پیراهنم رو پوشیدم و مرحله ی آخر آن کل کل بحث برانگیز را اجرا کردم. تا خود سوپرمارکت سر خیابون، کلی آدم نگاهم کردند و خندیدند. بعضی ها هم انگار من رو مسافر زمان می دونستند که با تعجب به من و اون سبیل، خیره می شدند.

از همه بدتر نگاه آقا پرویز، فروشنده ی سوپر مارکت سر خیابان بود که با دیدنم، نه گذاشت و نه برداشت و رک و راست، با خنده صاف توی صورتم خیره شد و گفت:

_ به به سلام آقای هیتلر خان... این چه مدل سبیلیه که زدی؟

دیدم اون قدر ضایع شدم که اگر بخوام راستش رو بگم بیشتر مضحکه ی دستش می شم به همین خاطر با جدیت گفتم:

_ مگه نشنیدی؟ سبیل هیتلری مد شده بدجور اصلاً کمپین های هیتلری درست کردن، خیلی کلاس داره

میگن اُبَهِت مرد رو بالاتر می بره درست مثل هیتلر.

اونقدر جدی گفته بودم که خشکش زد و به زحمت گفت:

_ واقعا؟ کمپین هم دارن؟

_ آره به جان خودم.

_ عجب! نشنیده بودم.

خنده ی بی صدایی کردم و رفتم سراغ فریزر سوپر مارکتش و دو بستنی برداشتم و خونه برگشتم.

لبخندی از گذر خاطرات بر لبم موند و جای خالی عسل برام پر رنگ تر شد.

دکمه های پیراهنم رو یکی پس از دیگری باز کردم و پیراهنم رو روی دسته ی کاناپه انداختم. خسته بودم. چشم هام، قلبم، مغزم با اون همه فکر، خواب می خواست. سمت اتاقم رفتم. اما همین که روی تخت دراز کشیدم باز خاطرات به سمتم دویدند.

آریا

از پله ها که بالا اومدم صدایش را شنیدم که ظریف می خواند:

« امروز، روز من نیست!

خورشید برای همه طلوع می کند به جز من... من هنوز در تاریکی شب هایم اسیرم و خسته ام از اینهمه خواب!

کی می شود مرا بیدار کنی به صبح. طلوعت.»

دم در باز اتاقم رسیدم. داشت متن های شعرهام رو مسخره می کرد. حواسش به من نبود و پشت به در ایستاده بود.

تاپ و شلوارکی پوشیده بود که دلم رو برد. اما باید در نقشم فرو می رفتم. اخمی به صورت آوردم که چرخید سمت من و هم من رو غافلگیر کرد و هم خودش غافلگیر شد. فکر کردم اگر جای پسری زن ستیز بودم اینجا بخاطر این کارش چه رفتاری از من سر می زد. که سر زد. یک سیلی به صورتش زدم و با اون سیلی نعره های قلبم رو شنیدم اما راهی نداشت. حرصم رو به خاطر اون سیلی فریاد زدم:

_ کی بهت اجازه داد به وسایلم دست بزنی؟

جوابی نداشت، چونه اش زیر فشار بغض لرزید که قلبم فشرده شد. طاقت دیدن اشکهایش رو نداشتم. آگه می دیدم، همه چیز رو همان موقع لو می دادم.

به همین خاطر فریاد زدم و گفتم:

_ گمشو از اتاقم بیرون.

دوید و رفت و من موند و زخمی که روی قلبم بود و می سوخت. اما بازم طاقت نیاوردم. شاید ضرب دستم برای صورت لطیفش زیاد بود سراغش رفتم. کنج آشپزخانه نشسته بود. با دیدنم باز از ترس خودش رو جمع کرد نمی خواستم اینجوری ببینمش، تکه یخی از فریزر برداشتم تا روی صورتش بذارم. به جبران اون سیلی، البته با اخم.

روی تخت نشستم. انگار قرار بود در خونه ی خالی، دیوانگی سهم من باشه. برای رهایی از این حس سراغ دفترچه ی شعرم رفتم. قلم برداشتم و نوشتم نوشتم همه ی احساسم رو، فکرم رو، خاطراتم رو در چند جمله:

«خانه دلش پُر است بی تو...»

و خاطرات به حال من می گریند... یه دنیا سکوت در خانه ی من، بی تو بر سرم فریاد می زند بیا و سکوت خانه را بشکن. »

آهی کشیدم که چشمم به برجستگی های میان صفحات دفتر افتاد. با سر انگشتانم، میان دفتر رو باز کردم. برگه ای بود. مال من نبود!

عادت نداشتم شعرهام رو در برگه بنویسم. با تعجب برگه رو باز کردم و چشمانم روی خط خوش آشنای برگه خشک شد.

« آریای عزیزم

تمام لبخندهایت، نگاهت، صدایت همه و همه برای من امید بود، زندگی داشت، عشق داشت. اما من توان جسم را بهتر از تشخیص هر دکتری می شناختم... من تا روز پیوند دوام نمی آورم. اما نخواستم حرف هایم را به خودت بگویم و انوار پر درخشش امید را در قلبت خاموش کنم. اما اینجا روی سینه ی کاغذی سفید، برایت می نویسم.

ممنونم عزیزم... تو که نمی دانم از کجا و چطور عاشق شدی و پابند اصرار به پا کردی تا پا بگذاری بر روی نفرت کور من.

مرا ببخش که اوایل آشنایی مان، نقاب دلت پیش دستم رو نشد! و تو را «دیوانه» خطاب کردم. البته هنوز هم می گم که پیوندی با جنون داری که مرا انتخاب کردی.

دختری لوس از توجه بیش از اندازه ی کسی که پدرش نبود ولی بهتر از یک پدر از خودش گذشت و تمام احساسش را برایم پدرا نه به نمایش گذاشت. خیلی احمق بودم که با لجبازی هایم ادیتت کردم و تو صبوری کردی. دلم می خواهد دوام بیاورم و لااقل یک روز کنارت، به عنوان همسر، زندگی کنم ولی... می ترسم که تنم زیر بار این مسئولیت نرود و شانه خالی کند... ازت می خواهم مرا حلال کنی.

از عمو و سارا هم برایم حلالیت بطلب. نمی خواهم وقتی سینه ام سرد از تپش شد، آه سارا، عذاب قبرم شود.

کاش خدا دوباره مهلت می داد. دوباره زندگی می بخشید، شاید اینبار همه چیز را جبران می کردم.

و یک خواهش... برای حرف آخر...

حیف چشمانت نیست که رنگ عسل نگاهت را به خاطر من، سیاهپوش کنی؟ اگر رفتم، برایم گریه نکن... دوستت دارم... بیشتر از آنچه تو تصورش را داری.

«عسل»

آریا

صدای فریادم گل خونه رو برداشت.

_دیوونه....

خواب از سرم پرید. نامه رو توی دستم گرفتم و از پله ها پایین دویدم. پیراهنم رو روی شونه ام انداختم و باز سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم سمت ماشین. حتی دکمه های پیراهنم رو او مسیر بیمارستان بستم. عصبی بودم نه از عسل، از فکری که به دلم چنگ می زد و به چشمم اشک می انداخت

انگار خیال راحت من، باز ناراحت شده بود. آشوب بودم، طوفان بودم بغض داشتم اما تحمل کردم. رسیدم به بیمارستان اصلا یادم نیست که ماشین رو کجا پارک کردم. فقط یادم اومد که دزدگیر رو زدم و درها رو قفل کردم. حالا کجا بود؟ وسط خیابان؟ یا دوبل؟ یا... نمی دونم...

این قدر حالم بد بود که نگهبان اجازه ی ورود به بخش آی سی یو رو به من بده پرستار بخش با دیدن حال و روزم متعجب شد و گفت:

_آقای مهرداد من که گفتم ساعت...

محکمو عصبی و بغض کرده گفتم:

_همین حالا می خوام ببینمش.

لحظه ای فقط خیره به اشکی شد که از چشمانم چکید. بعد از مکثی گفت:

_باشه، لطفا گان بپوشید و ماسک بزنید.

گان آبی رنگی پوشیدم. ماسک زدم، دمپایی های مخصوص بخش رو به پا کردم و همراه پرستار وارد بخش آی سی یو شدم که گفت:

_بهوش اومده ولی زیاد نمی تونه حرف بزنه؛ شما هم فقط یک دقیقه وقت دارید ببینیدش نزدیکش نرید، حتی نفس شما برآش سمه.

_چشم.

مقابل تختی ایستاد. خشک شدم. کاش از همان پشت شیشه مثل قبل می دیدمش. اون همه سیم به سینه اش وصل بود. اون همه دستگاه بالای سرش بود و اون لباس خاص بخش آی سی یو...

لحظه ای نفس کم آوردم. از پشت حفاظ پارچه ای ماسک گفتم:

_عسل...عسل صدام و میشنوی؟

سرش چرخید. بی اختیار لبخند زدم. نگاه بیماراش، داغ قلبم شد. لبخند محوی زدم که انگار اصلا لبخند زدن راو فراموش کرده. با لبخندی که می خواستم رد اشک هام رو بپوشونم گفتم:

_خوبی؟

به زحمت صداش رو شنیدم:

_آریا.

از ته قلبم با سوزش اشکم و صدایی که شبیه ناله بود گفتم:

_جانِ دلم...

چشم هاش رو به علامت بهبودی لحظه ای بست و دوباره گشود و نگاهم کرد. باز لبخندی نمایشی که هیچ تفاهمی با اشک چشم هام نداشت روی لبم اومد. برگه ی میان دستم رو بالا آوردم و گفتم:

_بی انصاف، این چیه نوشتی واسم؟

فقط لبخندش واضح تر شد. به سختی گفت:

_وصیت نامه.

اخم کردم وبا حرص گفتم:

_حالا بذار پات و بذاری خونه من می دونم و تو و این وصیت نامه.

ماسکش رو کمی بالا داد و گفت:

_تو رو خدا...

_تورو خدا چی؟

مکثی کرد و ادامه داد:

_گریه نکن.

مگر می شد التماس کنه و من اشک نریزم و بخندم؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

_دست به ماسکت نزن، بهتر می شی دیگه حالا بهونه ای نداری که بگی نمی کشی. اگه می خوای دیوونه نشم، توانت رو بالا ببر.

پلک هاش رو به علامت تایید حرفم روی هم فشرد که باز بغضم رو قورت دادم و بوسه ای سر انگشتانم زدم و به سمتش روانه کردم و کف دستم رو چند بار روی قفسه ی سینه ام زدم و گفتم:

_جات اینجاست عزیزم، بخاطر من خوب شو.

سرش رو باز تکون داد که پرستار اومد و گفت:

_دیگه وقت تمومه.

_بله چشم فقط یه جمله.

پرستار همونجا کنار من ایستاده بود که گفتم:

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

_دوستت دارم عسل.

اشکی از چشم هاش چکید که اشاره کردم گریه نکنه پرستار باز گفت:

_خانم شیرین، آقای فرهاد وقت تمامه.

از حرف پرستار هردو خندیدیم، بی صدا. دستی براش تکان دادم و از بخش بیرون اومدم که پرستار گفت:

_آقای مهرداد خیالتون راحت باشه حالش خوبه ولی شما بهتره یه فکری به حال نگرانی های بی مورد خودتون کنید چون من دیگه نمی تونم اجازه ی ورود به بخش آی سی یو رو به شما بدم.

با لبخند تشکر کردم واز بیمارستان خارج شدم. حالا اصلا یادم نمی اومد ماشین را کجا پارک کرده ام. هرچه فکر کردم، یادم نیومد. گشتم و گشتم و گشتم تا آخر سر با زنگ موبایل از طرف پلیس صده، متوجه شدم ماشین رو پارکینگ بردند. خستگی به تنم موند ولی لبخند به لبم نشست. لااقل حال عسل توانی به تن خسته ام بخشیده بود که جبران می کرد.

عسل

دو سال می گذره. دوسال به سختی، به کندی، با شرایط خاص، اما خدا رو شاکرم که پیوند کلیه برای من موفقیت آمیز شد.

البته این رو مدیون زحمات بی دریغ آریا هستم. یکسال کامل با شرایط خاص سپری کردم. آریا سخت گیرتر از خود دکتر بود. این قدر که به هیچ کس اجازه ی ملاقات با من رو نداد. حتی خریدهای خانه را عمو نادر انجام می داد و پشت در ورودی می گذاشت و می رفت. این همه سختگیری باعث شد تا توانم رو بدست بیاورم و باز به زندگی و آرامش قبلی ام برگردم. بعد از یکسال با کلی اصرار و خواهش باز مراسمی گرفتیم. اینبار پدر آریا هم اومد. سرسنگین بود ولی باز هم خدا رو شکر که آبروداری کرد و امروز دقیقاً یکسال و دو ماه و چهار روز از ازدواج ما می گذرد.

تو آشپزخانه هستم و به آریا خیره مانده ام. نگاهش می کنم که چطور سرش رو روی برگه های پایان نامه اش خم کرده است. جلو می رم و بی هیچ حرفی، از پشت سر، گردنش رو آرام بالا میارم و می گویم:

_گردنت شکست سرت و اینجوری پایین نگیر.

از پایین به بالا نگاهم می کنه و می گفت:

_بذار بشکنه این گردن از مو باریکتر آخه من چه گناهی مرتکب شدم که باید دوتا دوتا پایان نامه بنویسم؟

با خنده می گویم:

_گناهت دروغی بود که گفتی؛ گفتی پروژه استاد صالحی رو اگه قبول کنم پایان نامه ندارم ولی اصلا از این خبرا نبود نه دانشگاه روی پروژه هزینه کرده بود و نه حتی خبر داشت که حضرت آقا با استاد صالحی یا همون آقا جلال، دست به یکی کردید که من بی خبر از همه جا رو بکشونید توی این خونه.

مقابلش می ایستم که جواب می ده:

_آخ شما هم که اصلا کیف نکردی با یه پسر خوشگل و خوشتیپ هم محرم شدی هم همخونه!

جوابش اخم من است و این کلام که :

_چه حرف ها! تو واسم یه دیوونه ی روانی بودی.

ابروهاش رو تو هم می کنه و می پرسه:

_بفرما نه بفرما، دیگه چی؟ به همسرت می گی دیوونه ی روانی؟

صدای خنده ام بی اختیار در خانه می پیچه. بوسه ای به صورتش می زنم و می گم:

_عزیزم الان که آقایی، سروری، اون موقع دیوونه ی روانی بودی.

لبخند روی لبش با شنیدن جمله ی آخرم، جمع می شه و با حرص قلمش رو روی میز می کوبه و می گه:

_پس خودت پایان نامه ات رو بنویس.

_آریا جان، عزیز من شوخی کردم گلم.

ابروی با جذبه و غرور مردونه بالا می اندازخ و جواب می ده:

_حالا ببینم چی می شه.

سرش فریاد می زنم:

_آریا بنویس تا عصبی نشدم.

_خیلی خب جوش نیار، عصبانیت واست خوب نیست می نویسم پایان نامه ی شما که سهله پایان نامه ی سارا رو هم من می نویسم، چطوره؟

_من به سارا چکار دارم شما فقط پایان نامه ی من و بنویس.

_نوشتنتش که می نویسم ولی اونوقت که خواستی دفاع کنی، باید بشینی بخونی.

_خودم می دونم چکار کنم گلم.

بوسه ای روی صورتش می زنم که خودش رو لوس می کنه و می گه:

_من بیشتر از اینها برات زحمت کشیدم.

باجگیر خوبی است. با خنده بوسه ای دیگر از من می گیره که می گم:

_زود باش آریا شب شام خونه ی عمو نادر دعوتیم، دلم برای دیدن سامیار لک زده.

آریا سمت من چرخید و دست هاش رو دورم احاطه می کنه و می گوید:

_می خوای الان بریم که بیشتر ببینیش؟

باز دنبال راه فراری است تا از زیر بار پایان نامه ام شانه خالی کنه. به هر حال ما با هم طی کردیم که پایان نامه ام رو بنویسد. من از اولش هم با این فکر که پایان نامه ای نخواهم داشت، تن به این پروژه دادم و حالا نمی تونستم به زور هم که شده بنویسم.

اخمم رو که می بینم با حالت بامزه ای سرش رو تکون می ده و زیر لب می گه:

_بله مثل خر فقط باید بنویسم.

حرص و عصبانیتم با خنده گره می خورد.

_آریا.

_جان صدبار بهت گفتم اینجوری صدام نزن، دلت می خواد از شوق سخته بزنی؟

_دور از جون.

باز قلم به دست می گیره که بوسه ای روی موهایش می زنم و از بالای سرش به برگه ی نوشته هاش نگاه می کنم.

چندتا شکلک ایموجی کشیده و یک قلب و یک تیر!

صدای جیغم باز بلند می شه:

_چکار می کردی دو ساعته؟ تو که هیچی ننوشتی!

فوری برگه های زیر دستش را لا به لای برگه های دیگه قایم می کنه

_بابا دستگاه تایپ که نیستم به خدا آدمم خسته شدم خب.

دلم برایش می گیره. باز مهربان می شو و خم می شم تا به پاس محبتش دستش رو ببوسم که گفت:

_خیلی سخته انگشت هام درد گرفته، آرتروز گردن گرفتم، سرم درد می کنه ضعف کردم ناهار چی داریم؟

باز سوء استفاده گر می شه که محکم می زنم روی شونه اش و در حالیکه سمت آشپزخانه می رم صدای بلند «آخ» گفتنش رو می شنوم. دوستش دارم اما گاهی زیاد از حد، شوخی می کنه. اونقدر که حرص می خورم ولی راضیم، من رو با همین کارهایش عاشق کرد.

سارا

صبح شده است اما هنوز دلم می خواد کمی بخوابم. نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم. ساعت ده صبح است! نیم خیز می شم که جای خالی نادر رو می بینم.

باز زودتر از من بیدار شده است و سرگرم کارها، آبی به صورتم می زنم. موهای بلوند روشنم رو شونه می کنم اما حوصله ی باز گذاشتنشون رو ندارم. می نشینم روی تخت و می بافم. یکی زیر، یکی وسط یکی رو. به انتهای موهام که می رسم با کش گل رزی اون ها رو می بندم و دُم بافته شده رو روی شنه ام می اندازم.

تا کنار پهلوهام می رسه. از پله ها که پایین می رم، صدای نادر واضح شنیده می شد.

_جان بابا، بخند... بخند.

کنار ورودی سالن می ایستم و با لذت نگاهش می کنم. حسابی سرگرم شده است. سامیار شش ماهه به اندازه ی شش سال پدرش رو جوان تر کرده است. این گفته ی خود نادر است. اما من کمی به سامیار حسودی می کنم. بی اعتنا به نادر از کنارش رد می شم تا بلکه سلامی مهمانم کنه. اما نه... بیشتر از اینها سرگرم بازی با سامیار است، وارد آشپزخانه می شم. هنوز میز صبحانه رو جمع نکرده است تا من صبحانه بخورم. لیوان برمی دارم و برای خودم چای می ریزم. به عمد لیوان

رو محکم روی میز می زنم. نگاهش جذبه می شه. به رو نمارم. لقمه می گیرم و صدای ظریف قاشق مرباخوری رو بر سر ظرف مربا بلند می کنم. قدم هاش رو می بینم که به سمت آشپزخانه میاد و صداش باز ویرانم می کنه:
_سلام به خانم بداخلاق خودم، صبحت بخیر.

_صبح شما هم بخیر.

جلوتر میاپ و دقیق نگاهم می کنه. نگاهش روی بافت موهام مونده بود که باز همان تک بیت تکراری رو برام خوند
_یه خواهش دیگه، موهات و نبافش

دلَم لَک زده واسه پیچ و تابش

یه دریا پس موهای رهاته

یه خرمن تو مسیر شونه هاته

به زور لبخندم رو روی لبم گم و گور می کنم و جواب می دم:

_شما بفرمایید پیش پسر تون.

و بعد در جواب شعرش من هم می خونم:

_یه دونه پسر دارم من

قند و عسل دارم من

لج می کنه و سرش رو جلوی صورتم و میاره خوند :

_با چشایی که تو داری، گل زیبایی دنیارو نمی خوام

با موهایی که تو داری، موج خوش رقصی دریارو نمی خوام.

کم می آورم و سرم رو با لبخند بلند می کنم تا نگاه زیباش رو ببینم. بوسه ای وسط پیشونیم می زنه و گفت:

_دیر بیدار شدی امروز!

_دیشب سامیار تا دیروقت بیدار بود و شیر می خورد.

_دیگه دست من نیست خودت گفتی اسمش و بذار سامیار، سامیار هم یعنی محافظ آتش خب بچه آتیش پاره می شه دیگه!

خنده ای سر می دم و کمی از چایم رو می نوشم که ادامه می ده :

_ولی غصه نخور کارها رو کردم. خورشید قورمه بار گذاشتم، گردگیری کردم؛ به سامیارم فرنی اش رو دادم.

_منونم نادر جان شرمنده می کنی همیشه.

لبش رو گاز گرفت و جوابم رو داد.

_دشمنت شرمنده عزیزم تو اصلا نباید خودت و خسته کنی بالاخره بعد از رفتن مهمان ها، وظایف دیگه ای هم داری.

از شیطننت کلامش می خندم که گریه ی سامیار وسط حرفمون پیام های بازرگانی، پخش کرد. باز شیر می خواهد و من هنوز دو لقمه از صبحانه ام رو بیشتر نخورده ام.

نادر سامیار راگو می آورد. به اجبار، باز دکمه های بالای پیراهنم رو باز می کنم. من به سامیار شیر می دم و نادر برای من لقمه می گرفت. چقدر لقمه هاش خوشمزه بود.

نگاهش می کنم. عاشقش هستم. حتی خودش هم نمی دونست که چقدر برام عزیز است، در دنیا آرزویی ندارم جز یکی.

و آن این که خدایی که نادر من رو به من بخشید من رو به این آرزوم هم برسونه که مرگ من زودتر از نادر سراغم بیاد. تمام ترس من، کابوس شبهام، فقط همین است که روزی از دستش بدم.

تمام مناجات هام، در تمام دعاها، سر سجده های شکر، بعد از نماز هام، همیشه و همیشه می گم و می خوام.

ما کنار هم خوشبختیم. نادر اون طوری که خودش فکر می کرد رسم عاشقی بلد نیست، نبود. حتی بهتر از من عاشقی رو از حفظ بود.

گاهی می ترسم. اینهمه خوشبختی برای من چه حکمتی دارد؟ اینکه اون رو دارم و کنارش نفس می کشم بزرگترین نعمت زندگی من است.

از خدا می خوام که پایدارش بکنه.

مهمان ها رفتند. اما هنوز صدای خنده ی غسل که با سامیار بازی می کرد، در خونه جا مونده. نفس عمیقی به سینه می کشم به قدر همه ی سختی هایی که گذشت.

سامیار خوابیده و من آروم درون تختش می دارم. نگاهم روی چهره ی معصومش موند. صدای باز شدن در اتاق رو می شنوم و قدم های دلبری که سمتم می اومد. دست هاش احاطه ام می کنه و زیر گوشم گفت :

_چیکار میکنی اینجوری که دیوونه می شم

بیا دلبریتو به کم کمترش کن.

مونده بودم من دلبری می کنم یا اون!

آروم و بی صدا می خندم که ادامه داد:

_حالا دیگه بهونه ی سامیارم نداری، خوابیده تشریف نمیارید کنار همسرتون؟

همراهش می رم، بی هیچ حرفی...

دوستت دارم تنها کلمه ای است که یک جهان به نبضش میزند و نبض دل من به جهانم بسته است.

دوستت دارم نادر جان

پایان